



احسان طبري به سال ۱۲۹۵ در شهر ساري متولد شد. در دوران استبداد رضاشاهي، در شمار گروه پنجاه و سه نفر پاران دكتور نقي اراني، زنداني گرديد. در شهريور ۱۳۲۰ در ايجاد جنبش توده‌اي و رهبري آن دخالت فعل داشت. در ۱۳۲۸ به اتهام واهي، مانند ديگر همزمانش به تنگن غيايي محكوم به اعدام شد. بنا به دستور سازمان، تاگزير به جاتي وطن گرديد و اينك پس از سي‌سال دوري از ميهن، در يرتو انقلاب بزرگ مردم ايران عليه استبداد، بلر ديگر به خاک زانيمش باز گشته است.

احسان طبري از جواني در رشته‌هاي مختلف شعر، قصه، نقد هنري، برزي‌هاي فلسفي و تاريخي و زباني، آثري ايجاد کرده و در دوران طولاني مهاجرت اين تلاش را ادامه داده است و در هر زمينه اثر متجدي نگاشته است.

احسان طبري تحصيلات خود را در «آکادمي علوم اجتماعي» مسکو انجام داده، به دريافت مقام علمي «نامزد علوم فلسفي» موفق شده، سپس آنرا در «آکادمي علوم اجتماعي» برلين ادامه داده، به دريافت مقام علمي «دكتور هاييل در فلسفه» رسيد. وي با زبان‌هاي مختلف شرقی و غربی آشناست.

آثار احسان طبري در زمينه شعر کلاسيک و نو، قصه و رمان، تحقيقات ادبي و فلسفي، برزي‌هاي لغوي و زباني و فولکوریک، نوشته‌هاي سياسي و اجتماعي بسيار متعدد و متنوع است. برخي از آن‌ها نشر يافته و آنچه که در ماه‌هاي انقلاب اخير، به شکلي که زودتر، در دسترس خوانندگان شائق قران گرید، منتشر شده، نياز مند تجديد چاپ است.

احسان طبري به عنوان نويسنده و متفکر نه تنها در کشور خود، بلکه در مقیاس بسياري کشورها شناخته شده است.

خانواده برومند

احسان طبري



احسان طبری

احسان ظہری

خانوادہ برومند



انتشارات آلفا: تهران، فلسطین، پلاک ۲۳

احسان طبری

خانواده پرومند

چاپ اول ۱۳۵۸

حقوق چاپ و نشر محفوظ است

بها: ۴۴۰ ریال

فهرست

نگارنده گوید	
۱۳	۱. بخش اول. قسمت اول
۲۵	بخش اول. قسمت دوم
۲۷	بخش اول. قسمت سوم
۳۱	بخش اول. قسمت چهارم
۳۸	بخش اول. قسمت پنجم
۴۷	بخش اول. قسمت ششم
۵۹	بخش اول. قسمت هفتم
۷۱	بخش اول. قسمت هشتم
۸۹	۲. بخش دوم. قسمت اول
۱۵۵	بخش دوم. قسمت دوم
۱۱۵	بخش دوم. قسمت سوم
۱۲۵	بخش دوم. قسمت چهارم
۱۳۲	بخش دوم. قسمت پنجم
۱۴۲	بخش دوم. قسمت ششم
۱۵۴	بخش دوم. قسمت هفتم
۱۶۳	۳. بخش سوم. قسمت اول
۱۷۶	بخش سوم. قسمت دوم
۱۸۶	بخش سوم. قسمت سوم
۱۹۵	۴. بخش چهارم. قسمت اول
۲۵۱	بخش چهارم. قسمت دوم
۲۵۹	۵. بخش پنجم. قسمت اول
۲۱۶	بخش پنجم. قسمت دوم
۲۲۳	۶. بخش ششم. قسمت اول
۲۳۴	بخش ششم. قسمت دوم
۲۳۹	بخش ششم. قسمت سوم
۲۴۲	بخش ششم. قسمت چهارم
۲۴۹	۷. بخش هفتم. قسمت اول
۲۵۷	بخش هفتم. قسمت دوم

نگارنده گوید:

رمان «خانواده برومند» در سال‌های ۱۳۳۸ - ۱۳۴۱ نوشته شده و اگر بلافاصله پس از نگارش آن، نشر می‌یافت، می‌توانست آغازگر سلسله نوین رمان‌های فارسی (مانند تنگسیر، شوهر آهوخانم، درازنای شب، سووشون، شکر تلخ، اوسانه باباسبحان، همسایه‌ها، کلیدر و غیره) باشد، که می‌کوشند جامعه امروز را طی داستان‌های طولانی و غالباً به شیوه‌ای واقع‌گرایانه در تصاویر و چهره‌های هنری، منعکس کنند. شاید آن‌روز این رمان می‌توانست نقش این آغازگری را به نحوی که در خورد عنایت خوانندگان قرار گیرد، انجام دهد، ولی افسوس!

سر نوشت نویسنده، دوری اجباریش از میهن، بی‌نصیبی‌اش از امکان طبع و نشر بسیاری از آثار خویش، مانع آن شد که این داستان به‌موقع خود نشر یابد و اینک پس از

ده‌ها سال و با تعویقی فراوان، سرانجام بخت آن را می‌یابد که به صحنه آید و مانند هر دیرآمده‌ای حیرت زده، پریشان و شرمناک است و می‌داند که از زمانی و با زبانی حکایت می‌کند، که تا حدی غریبه است.

این نوشته باید جلددومی داشته باشد که طی آن، داستان به خاتمه مورد نظر برسد. زیرا خسرو سپه‌پور، یکی از قهرمان‌های اصلی داستان سرانجام، در مقام نخست‌وزیری رژیم محمد رضا شاه، می‌باید دوست دوران کودکی و نوجوانی خود مسعود برومند قهرمان اصلی دیگر، و برادرش ستوان فریدون برومند را به عنوان افراد «خطرناک» انقلابی به جلوی جوخه آتش بفرستد. آیا زندگی و سر نوشت اجازه خواهد داد این جلد دوم را که طرحی از آن، هم اکنون ناتمام، در دست است، برای طبع آماده کنیم؟

ولی به هر جهت «خانواده برومند»، به صورت کنونی خود، کتاب مستقلی است که دورنمای فراخ و گسترده‌ای از جامعه ایران دوران رضاشاه در سال بین ۱۳۱۰ - ۱۳۱۶ ترسیم می‌کند و تا آنجا که نگارنده باخیر است، در ادبیات مشهور فارسی، وضعی بدین گستردگی از جامعه مورد نظر در جامعه قصه‌گویی انجام نگرفته است و اگر نگرفته است، نگارنده از آن آگاه نیست. برای نسلی که این دوران را از جهت زندگی خصوصی و اجتماعی گذرانده‌اند، رمان می‌تواند خاطره‌انگیز باشد. اگر نویسنده، این رمان را امروزی نوشت، بی‌تردید هم در ترکیب عمومی داستان، هم از بابت پرداخت چهره‌ها، هم در گفت و گویای قهرمانان داستان، هم در زبان و شیوه نگارش، هم در عرضه‌داشت مناظر، بی‌آن که از چارچوب موازین سته‌تیک مورد قبول خویش پای بیرون گذارد، برخوردار و روش تازه‌ای می‌داشت. ولی آفریده آن دوران را دیگر نمی‌شد با دست‌کاری‌ها و مداخلات

ناجور، باطل و مسخ‌شده ساخت! هر نویسنده‌ای به غماض، به درک و به محبت خواننده‌اش نیازمند است و نیز با این که خواننده مهربان احساس و اندیشه نویسنده را با احساس و اندیشه غنی خویش تکمیل کند.

احسان طبری - خرداد ۱۳۵۸

یادآوری

جز در مورد اسامی و وقایع تاریخی، هر گاه نام یا حادثه‌ای با واقعیت تطابق یابد، صرفاً تصادفی است و نویسنده در این زمینه، چنان که روشن است، نظری به کسی یا حادثه‌ای نداشته است.

بخش اول

۱

در آن ایام خانواده عبدالله برومند به نقطه فرودین تیره‌روزی خود رسیده بود. گویی سرنوشتی رازناک این خانواده را «شمع داغ» کرده بود و مرتباً به نحوی چاره‌ناپذیر به تحلیل می‌رفت.

برومند، در گذشته، به گفته خودش «مدافع حقوق» بود؛ ولی اینک چند سالی از ممنوع‌الوکاله شدنش می‌گذشت. شاید، آن طور که خود دعوی داشت، این کار دارای علل و زمینه‌های سیاسی بود.

برومند بر آن بود که وزارت عدلیه، از آن زمان که علی‌اکبر داوود در نظامات آن دخل و تصرف کرده بود، دیگر عناصر «قائم بالذات» وزیر بارنرو را تحمل نمی‌کند. او با همان شیوه لفظ قلم و اداری خویش بارها می‌گفت: «عدلیه حالا عرصه تاخت و تاز مشتی هوچی پشت هم انداز شده است.»

سبب واقعی بدبختی‌های اوست؛ با احتیاط توضیح می‌داد که هواداریش در گذشته از مدرس و اقلیت مجلس علیه سردار سپه، هم‌چنین مقاله‌ای که زمانی با امضای «ع. حق گو» بر ضد جمهوری در جریده «ندای حریت» نوشته و نظمیۀ دوران سرتیپ محمدخان در گامی از آن خشمناک شده بود، نمی‌توانست، به دعوی او، در ادبار روزافزونش مؤثر نباشد.

هرگاه گیلای عرق آلبالو، نو شایه مورد علاقه‌اش را تا ته سر می‌کشید، پس از حصول اطمینان که کسی جز افراد خانواده سخنش را نمی‌شنود، با خشمی جوشنده، از حکومت سخن می‌گفت و دوست داشت این عبارت را تکرار کند: «به همه مقدسات! رضاخان قاتل روح ملت ایران است!» اومی گفت که اطلاع موثق دارد که رضاخان به وسیله مدیر الملک جم وزیر دربارش که بعدنخست وزیر شد، با انگلیسی‌ها مربوط است و تمديد قرارداد داری را دلیل محکمی بر تبعیت شاه از «اجنبی» می‌دانست.

شاید همه این دعاوی و احساسات و کیل سابق درباره دلایل اصلی ممنوع‌الوکاله شدنش بی‌بانی بود، ولی در ظاهر امر وی را به تهمت کلاه برداری، اغواء و اغفال از صحنه «وزارت جلیله عدلیه» رانده بودند.

جریان چنین بود:

از بدبختی يك بار که عبدالله برومند با همدستی یکی از کارمندان «دربار شاهنشاهی» خواست یکی از خوانین فیروزکوه را به هوس و کالت مجلس فریب دهد و از وی پول هنگفت به بهانه دادن رشوه به مقامات و مراجع لازمه تلکه شود، خان از بستگان دور شاه از آب درآمد. مرد فریب خورده پس از آن که از فراخی کلاه می‌که بر سرش رفته بود آگاه شد، عریضه‌ای با کمک یکی از ادبا با ناله و فریاد به «پدر تاج‌دار» نگاشت و در آن عریضه از جمله نوشت: «در حالی که در گذشته‌های لرستان هیبت اعلیحضرت قوی شوکت امنیتی بی‌نظیر مستقر ساخته، این جا در خیابان‌های تهران افرادی گستاخ در لباس درباری و در شغل و کالت جان‌نثاران شهریاری را می‌چاپند.»

درواقع و نفس الامر رضاخان از این که در انحصار و کیل تراشی

دربار، اشخاصی فضولی و مداخله ورزیده‌اند ولی در ظاهر، از آن جهت که یکی از دو فریبندگان درباری و فریب خورده از بستگانش بود، سخت به خشم آمد. به علاوه عبارت چرب و تملق آمیز تأثیر حساب شده را بخشید و شاه داور را خواست و با طعن گزنده، در حالی که خشمناک تعلیمی را به نواز پهن ارغوانی شلوار راسته نظامی خود می‌زد، گفت: «زیربینی تو مردم بی‌گناه را گردنه گیرهایی به نام و کیل عدلیه چپو می‌کند و تو با همه ادعا، قادر به دیدن و جلو گیری کردن نیستی.»

پس از آن که به شیوه خود وزیر را تا حد مرگ ترساند و از رعشه و رنگ پریدگیش لذت برد، دستور داد دادگستری مقررات را در باره کلاه بردارها به نحو اشد اجراء کند. داور با تکیه به دستور شاه و برای نجات خود از بهانه گیری او وارد اقدام شد. کارمند درباری بازیرکی از شبکه‌های دام قانون چون ماهی چالاکی گریخت و فقط عبدالله برومند بود که در پیچ و تاب این دام گرفتار شد. از ایام قدیم می‌دانستند که کارتنک قانون تنها قادر است پشه‌های خاکی را در خود نگاه دارد و الا زنبورهای طلایی با وز و مغرورانه‌ای از آن می‌گذرند.

قضات موافق دستور از بالا همه گناه را به گردن عبدالله انداختند.

گفتند نه فقط خان را با تردستی از راه به در برده، درباری بی‌خبر را نیز با دورویی اغفال کرده و تنها اوست که منشأ اساسی فتنه و فساد است.

اگر وجدان و انصاف به مدد بشتابد از کیسه «اسناد» و «انبان» و «مواد» می‌توان آنچه را که غرض می‌طلبید برداشت و آنچه را که عدل می‌جوید فرو گذاشت. - موافق همین قاعده قضات دلایلی در ۲۰ ماده علیه برومند تنظیم کردند. و با ردیف کردن عبارات «مومی الیه» «بناء علی هذا» «به‌أی نحو کان» و «طابق النعل بالنعل» کار بی‌چاره برومند را ساختند.

برومند از بی‌مهری وزیر دادگستری نسبت به خود خبر داشت، او

در يك دادرسی کلان از دستور غیر مستقیمش برای پرونده‌ای در مجرای مطلوب وزیر خودداری ورزیده بود. زمانی که وی به «کانون و کلاء» آمده

بود بین آن‌ها مکابره‌ای در يك مسئله قانونی و فقهی در گرفت که منجر بدان

فیروز کوه یعنی قریه‌ای بود که فخرالملوک در آن اقوامی داشت، به ولایتش گسیل کرد و بدین ترتیب از تعداد نان خورها کاست.

هنگامی که سرانجام برومند از زندان خارج شد هنوز شیرینی حرکت آزادانه و بدون سرنیزه پاسبان، در خیابان‌ها را نجشیده و از دیدار خانواده شادمان نشده، تلخی يك بساط سرنگون شده را احساس کرد. با آن که در همان ساعات اول ورود به خانه به بی بندوباری زنش سخت پرخاش کرد ولی در دل می‌دانست که مقصر اصلی خود اوست. شاید همیشه او در اعماق دلش می‌دانست که تقصیر کار است، ولی خودپسندی و خود توجیهی چون آمیزی مانع بود که به آن اعتراف کند. درک تقصیر در او واکنشی به صورت عصبانیت شدید، هجوم به دیگران ایجاد می‌کرد، آن‌هم به فخرالملوک و سپس دلش به شدت از ستمگری خود می‌سوخت؛ می‌دانست که پستی می‌کند ولی علی‌رغم این، باز هم واکنش‌های ناهنجار خود را تکرار می‌کرد.

در همان اولین روزهای پس از خروج از زندان بود که حکم ممنوعیت او از وکالت صادر شد. این حکم ورشکست حیاتی او را تکمیل کرد. از محیط فعالیت قضایی که بدان علاقه و برای آن ذوق و قریحه‌ای سرشار داشت مطرود شد. دشمنانش که از عصبانیت زاید و گزندگی بیان وی در خشم بودند، منظره‌ای مهیب از او ساختند و با اشارات آشکار یا پنهانی، به «مغضوب» بودنش، آشنایان محتاط و حسابگرش را ترساندند و فرماندند. برومند به سرعت تنها شد. دیگر کم‌تر مورد مشاوره قرار می‌گرفت.

جمعی که محیط اجتماعی برومند را تشکیل می‌دادند: قضات، وکلاء، دلال‌ها، بازرگانان، گاراژدارها، با آن که خود در طراری و کلاه برداری دستش را از پشت می‌بستند، از او به مثابه «طرار و کلاه بردار» پرهیز کردند و بدین سان، چنان که مرسوم است، انتقاد از معایب برومند را وسیله‌ای برای اثبات تقوی و فضیلت خود قرار می‌دادند. وقتی افراد سقله بهتان می‌زنند دو منظور دارند. منظور اصلی آن است که با آن

بهتان مخالف خود را لکه‌دار کنند و منظور دوم آن است که خود را از آن بهتان مبری جلوه دهند!

دوستان برومند که در ایام رونق کار او تاب ساعتی دوری از او را نمی‌آوردند، حالا بدون آن که عذر نزاکت آمیزی برانگیزند، ترکش گفتند. چنان که در این موارد دیده می‌شود فقط آن دوستان و آشنایان نادری که کم‌تر از همه مورد عنایت بودند خود را در مهربانی و وفاداری سرسخت‌تر از کسانی نشان دادند که برومند در حقشان از هیچ گونه فداکاری دریغ نکرده بود. افسوس که ما غالباً در قضاوت ظاهر بین هستیم؛ رفتار را می‌بینیم ولی سجايا را نمی‌بینیم زیرا دیدن آنها به تجربه و بررسی طولانی نیازمند است انسان غافل است و دائماً غافل گیر می‌شود.

برومند در این ایام تنها موفق می‌شد، با تحمل انواع خفت‌ها، به کمک و کلای گمنام و تازه کاری که به زحمت از متن قوانین سر در می‌آوردند ولی به گواهینامه عالی خود می‌نازیدند، وارد معاملاتی پر زحمت و کم فایده شود. عملاً به صورت شاگرد و کیل، لایحه نویس، کار چاق کن درآمد. غرور آقامنشانه او به تدریج و به طور منظم خورد شد و لوازم اخلاقی چنین مشاغلی را کسب کرد. سقوط مادی به سقوط روحی او میدان داد. خانواده برومند در خانه کوچک و محقر عین الدوله بند نشد. کرایه خانه که صاحب آن، عامداً و به قصد دک کردن مستأجرین تنگ دست خود، هر چندی يك بار آن را بالا می‌برد، برای امکانات مالی آن‌ها بیش از اندازه سنگین بود. برای آن‌ها که خود را از «محترمین» می‌دانستند و همیشه در منازل دربست سکونت داشتند، تصور آن که باید اتاق نشین شوند دشوار بود. مدتی لازم بود تا آن‌ها با این اندیشه خوب‌گیرند که مردمی فقیر هستند و باید در سطحی که فراش‌های ادارات و مأمورین «دون اشل» و بقال‌ها و دست فروش‌های کم مایه در آن سطح زندگی می‌کنند و شاید هم از آن پایین‌تر، زندگی کنند.

چند سال پیش از این، در ایام «بروبرو» کار وکالت برومند گاه از طریق جوان مردی به دیدن ننه‌سکینه مادر کلفت دهاتی خود، در سید نصرالدین

می‌رفتند. این زن را فقر از ده به تهران کشیده بود و در آن جا رخت‌شویی می‌کرد. برومند و فخرالملوک لحظه‌ای بزرگ منشانه روی صندوق، در زیر زمین مرطوب آن زن می‌نشستند و با اکراه چایی غلیظی را از استکان کمر تنگ لب می‌زدند. در آن ایام چنان خود را از آن دنیای فقر و نکبت دور می‌پنداشتند که گویی همه این گذران‌ها متنوع و متناقض، ثمره تصمیمات ابدی‌ایزد تقدیر است و ابداً به آن‌ها مربوط نیست. می‌پنداشتند که این تناقض گذران‌ها، ریشه عمیق در طبیعت اشیاء دارد زیرا بالاخره چه شباهتی بین خانم باشکوهی مانند فخرالملوک و زن از هم واریخته و نکبت‌زده‌ای مانند ننه‌سکینه؟! آیا خود قیافه‌ها نشان می‌داد که زنی ذاتاً کلفت است و زنی خانم؟ یعنی در این طرز فکر معلول به علت بدل می‌شد: نکبتی که نتیجه محرومیت بود به دلیل توجیه‌کننده محرومیت تبدیل می‌گردید و «وجدان‌ها» تسکین می‌یافت.

اما اینک همان فقر به سراغشان آمده بود. مانند پیرزنی ژنده‌پوش آغوش گشاده می‌گفت: «نزدیک‌تر، این جا، این جا». باید غرت و غراب‌های تو خالی را کنار بگذارد و بدان بی‌غوله‌ای بتپید که سیلی آب‌دار من شمارا بدان سو می‌راند!»

در محله «قلمستان» اتاقی در خانه‌ای که یک خانواده دیگر نیز - خانواده میرزا حسن دلال - در آن منزل داشت، کرایه کردند. این اتاق را ننه‌سکینه مادر کلفت سابق آن‌ها برایشان پیدا کرده بود. این ننه‌سکینه بود که حالا می‌توانست به داد آن‌ها برسد!

زندگی میرزا حسن دلال، همسایه برومند در قیاس با زندگی برومند، گذران مرفه و مرتبی بود. در حالی که مسئله تأمین رزق روزانه برای فخرالملوک پیوسته مسئله حاد و معضلی به‌شمار می‌رفت، میرزا حسن،

غروب با چند نان سنگک خشخاش زده، یک دستمال بزدی گوشت لخم، احیاناً یک تکه کیسه برنج چمپا و بسته‌ای قند کلوخه و چای لاکان و بُشن، از بازار برمی‌گشت.

سماور همسایه روی مهنابی جلوی اتاق با زمزمه افسوس‌نگری می‌خواند. دود قبلی رنگ پیچان و حیرانی از اجاقی که می‌بایست دم‌پختک خوش‌بو روی آن تهیه شود برمی‌خاست. خانواده میرزا حسن با هیاهوی عادی مردم فقیر دور سفره جمع می‌شدند و با آن که بر سر تقسیم حلوا رده با اندازه استفاده از تریچه نقلی گاه جنجال درمی‌گرفت ولی به هر جهت اعضای خانواده باشکم دایره دنبال کار یا خواب می‌رفتند.

ولی در اتاق برومندها روزها و شب‌ها در انتظاری فرساینده، نیمه گرسنه و سرشار از یأس طی می‌شد. همه چشم به راه بودند که عبدالله برومند کی می‌آید و پول می‌آورد.

در آن سال‌ها ممکن بود بایست ریال زندگی یک‌روز عائله شش نفری آن‌ها: عبدالله برومند، پسر بزرگش مسعود، دخترش فریده، پسر کوچکش فریدون، زنش فخرالملوک، مادرش حاجیه میمنت‌خانم را تأمین کرد. ولی غالباً همین مبلغ هم وجود نداشت. هیچ چیز از آن شوم‌تر نبود که برومند در اواخر شب با چهره خسته و پیر شده می‌آمد و بنا به اصطلاح مأنوس خود می‌گفت:

- باز هم پیچ افتاد! همش بُطرا! نمیداد که نمیداد!

رنگ از چهره فخرالملوک می‌پرید و با صدایی لرزان که در آن

آخرین پرتو امیدواری می‌مرد، می‌پرسید:

- باز هم معامله سرنگرفت؟

- نه، طرف نیامد، یک پاپاسی هم توی جیب من نیست. نمی‌دانم

چه خاکی به سرم بکنم؟! از فردا بار دیگر خانواده با زجر و اضطراب روحی

انتظار می‌کشید که آقای جوادی به عنوان حق‌العمل، صد تومان موعود و

نجات‌بخش را بدهد. آقای جوادی مدیریک‌بنگاه حمل‌ونقل و مردی «خیر»

بود که در این روزگار و انقضاء به برومند محبت می‌کرد. اعضای خانواده

برومند، بدون آن که او را بشناسند، از تمام جزئیات حرکات و روحیات او خبر داشتند. برومند در مواقع نادر کیفوری، از استعداد خود برای تقلید گفتار و رفتار دیگران استفاده می کرد و طرز سخن گفتن خاص و بانمک این گاراژدار تبریزی را وصف می نمود.

درباره صد تومان مورد انتظار همه به خود وعده می دادند. فریده از روپوش ارمنک فرسوده و کفش و جوراب کهنه، در مقابل دوستان تحصیلی تنگ نظر و سرکوفت زن خویش دچار عذاب دائمی بود. از این جهت این دوشیزه سر به زیر خود را تیره روزترین موجودات جهان می دانست و چنان به حال خود رقت داشت که حاضر بود در دومین لفظ هر گفت و گویی اشک بریزد. دختر جوان را در بهترین سال های شکفتگی خواری فقرو بی چیزی شکنجه می داد.

مسعود می خواست کتاب های تحصیلی خود را بخرد و از وام گرفتن کتاب از دوستش خسرو سپه پور به ستوه آمده بود. طبع پر مناعت او این خواهش را تحمل نمی کرد. فخرالملوک مدت ها بود پیراهن حسابی نداشت و از پوشیدن مکرر در مکرر پیراهن «روح الاطلس» گلی بهی که خواهرش برایش دوخته بود به جان آمده شرم داشت به همین سبب نمی توانست «صله ارحام» را در مورد اقوام خود و شوهرش به جای آورد.

حاجیه خانم آرزو داشت چادر نماز آق بانوی نوی برای خود تهیه کند و چادر نماز کهنه را به قاب دستمال بدل نماید، به مناسبت نذری که در ایام کسالت فریدون کرده یک زیارت شاه عبدالعظیم مدیون بود.

سقف اتاق در هر باران چکه می کرد. اینک که زمستان نمود و اشک باری در رسیده بود، سقف از خود چهره عبوس و ناسازگار نشان می داد. صاحب خانه به تعمیر سقف خانه ای که کرایه اش را به مبلغ دل به خواه و مرتب دریافت نمی کرد، راغب نبود. وقتی سقف چکه می کرد، شومی فقر در اتاق محقر خانواده برومند زنده تر می شد. چکه های باران از لابه لای حصیر سقف تیردار اتاق برون تراویده و با طنینی غم آلود در طشت مسی می افتاد و نغمه فقر و حرمان آن خانواده را می سرود.

از همه بدتر بقال سرگذر بود که به سبب طلبی که داشت وقاحت می کرد. از برومندی ترسید ولی هر بار جلوی مسعود را می گرفت و متلک بار می کرد:

— شازده پسر! اون یه خروار فیس و افاده تو نو برفوشین، این صنار سه شتی طلب مار و کار سازی کنین، دستش چلاق شه هر کی به دغه دیگه به شما جماعت نسیه بده! آخه بابا گرفتن پس دادن هم داره!

مسعود از مواجهه با این منظره، در کوچه، از شرم آب می شد. گونه ها و گوش هایش از شدت خجالت مانند شعله ای می سوخت. سر را به زیر افکنده پارا تند کرده از صحنه می گریخت. میرزا حسن دلال که به قول حاجیه خانم «مرد ناز نینی بود» ده تومانی را که از بودجه ناچیز خود به تدریج «دستی» داده بود می طلبید. وقتی از دریافت آن مایوس می شد، با همه «ناز نینی» به اتاق خود می رفت و به نحوی که کاملاً مسموع بود بدو بی راه می گفت:

— مرتیکه گردن کلفت بایک من فکل کراوات من بازاری بی سواد رو تلکه می کنه، لاله الاالله، شیطون میگه آبرو شو سر گذر بریزا!
حاجیه خانم و فخرالملوک می شنیدند و زجر می کشیدند. این ها و ده ها گرفتاری دیگر!

مبلغ متناهی مانند صد تومان که همه در انتظارش بودند می توانست طلسم را بشکند و مانند وردی سحر آمیز گره های بسته زندگی را بگشاید و محلی برای گره خوردن های تازه باز کند. همه افراد این خانواده به نیروی معجز نمونه پول و خواص کیمیایی و اکسیری آن پی برده بودند. برومند غالباً با کشیدن آهی می گفت:

«ای پول! خدا نئی، ولیکن به خدا

ستار عیوب و قاضی الحاجاتی»

و ای جوادی مدیر بنگاه حمل و نقل، گاه به مسافرت می رفت، گاه ناخوش می شد، گاه معامله سر نمی گرفت، گاه با طرف معامله دعواش می شد. مانند هیجان انگیزترین رمان ها، جریان سیر به طرف ۱۰۰ تومان موعود، بسیار کند ولی با موفقیت تا آستانه حل واقعی سیر می کرد، ولی در همان آستانه

باز بطر می آمد، پیچ می افتاد، و به کلی امیدها زایل و رمان به فاجعه مدهشی ختم می گردید.

روزها شب می شد و شبها روز. کار با فروش کاسه چینی، سینی و ریشو، آینه دورنقره، بقیچه سوزنی و جانماز ترمه، منقل برنجی - یعنی آخرین ته مانده های يك زندگي بر باد رفته، می گذشت. فروش این اثار که بقایای از زندگي مرفه سابق آن خانواده بود، به ویژه فخر الملوک را معذب می داشت زیرا تا آن ایام او، تنها به کمک این اثار، خود را بر خانواده میرزا حسن که از اصل ممتازی نبودند، بر توی می نهاد و اینک که این آخرین «برگه های نجابت» از میان می رفت، گویی او به تدریج محکوم می شد که خود را در طراز نه سکینه، خانواده سید حسن و دیگر دروهمسایه های فقیر بنگرد.

در جامعه های مبتنی بر قدرت پول این قاعده ایست که «با متمول باشیم، یا لا اقل متمول به نظر برسیم!» اگر متمول نیستی، بالاخره يك النگوی طلا، يك گوشواره، يك اثار قیمتی، می تواند منظره ایجاد کند. لباس آدم را می سازد. اشیاء به ارزش معنوی بدل می شوند. وقتی آنها را از دست دادی تو دیگر کی هستی؟ نه زور و نه زور، این که ابداً فایده ای ندارد!

تمام افراد خانواده مصایب فقر را با شکنجه های روحی هواناکی تحمل می کردند و قادر نبودند به این خوره ای که به جانشان افتاده بود خو بگیرند.

يك روز به فخر الملوک خبر دادند که برومند را چند بار در قهوه خانه «کل غلوم» در حال کشیدن تریاک دیده اند. در واقع چهره برومند به سرعت مسخ می شد. «خطوط» طبقه ای را که بدان متعلق بود، از دست می داد؛ گر گرفته می شد، بینی اش بزرگ تر از معمول به نظر می رسید، گوژ ملایمی بر پشتش می نشست. چروک های بی وقتی صورتش را شیار می زد. برای فخر الملوک که در آسمان و زمین به وجود عدالتی و نظامی اسرار آمیز باور داشت، درک همه این بلاهای نابهنگام که زندگي آنها را واژگون ساخته بود دشوار بود. به علاوه فقر سیاه و سقوط بی رحم با تمام شخصیت غلط انداز ظاهری و با لحن پر طمطراق برومند ناساز به نظر

می رسید.

زمانی که دیگران در مراعات شیوه های زندگي شرقی تعصب داشتند، عبدالله برومند جسورانه رو به تجدد و اروپاییگری می رفت و به قول خودش «کله اش بوی قرمه سبزی می داد». او از آداب و رسوم جدید آمیزش باخبر بود. چنان نسبت به شیک پوشی خود و سواس نشان می داد که کراوات یزدی نمی زد و پارچه کازرونی نمی پوشید، با آن که به دست آوردن کراوات و پارچه خارجی مشکل بود. برای چندین دست لباس خود پاپیون های رنگارنگ فرنگی که تنها با بست و بند گیر می آمد داشت. از جین و ویسکی و ژم و شامپانی صحبت می کرد. ولی حالا این مرد که آن همه کبریا می فروخت، در قهوه خانه بی در و پیکری در قلمستان، کنار افراد منحطی از همه قماش و افور می کشید. آن شب که فخر الملوک این خبر به گوشش رسید مانند مرغ بوتیمار بوق زده نشست. با برومند يك کلمه حرف رد و بدل نکرد. شب ناراحت و آتش به جان خوابید. تا صبح این دنده آن دنده شد. فرشته نجات بخش خواب او را در نربود تا از جهان واقعیات تلخ به عالم اشباح زودگذر منتقل شود. ننگ داشتن شوهری «وافوری» او را می کشت. ولی مبارزه با برومند و واداشتنش به ترک عادت هم ممکن به نظر نمی رسید.

برومند در گذشته نیز مردی عصبی و یاغی بود. اینک در زیربتک ناملایمات بیش تر بر جلازن، و آتشی مزاج شده بود. خشم برومند سیمایی موحش داشت. به حمله عصبی شبیه بود. همه از آن می ترسیدند. به ویژه هنگامی که برومند، سرخوش از چند گیلاس عرق، به خانه باز می گشت، همه احتیاط را مراعات می کردند، زیرا مشروب در برومند تأثیری وحشی کننده داشت. در این حالت او قادر بود برای اندک چیزی بزرگ ترین جنجالها را برپا کند: بی پروا چراغ نفتی را سرنگون سازد، کاسه مسی را به سر زنش بکوبد، دیزی آبگوشت را به وسط حیاط پرتاب نماید، با لگد فرزندان خود را، که به قصد نجات مادر میانجی می شدند، براند. آن وقت که به تدریج آرام می گرفت، طوفان فرو می نشست و علی الرسم جای

خود را به ندامتی گزنده می داد که گاه حتی به اشک می انجامید. در آن دم برومند دیگر رقت انگیز بود. گناهانش، که اندک نبود، به صورت تیره بختی های يك قربانی جلوه گر می شد و سکوتی انباشته از ترحم در پیرامون خود ایجاد می کرد. برومند خجالت می کشید. بدترین انسان ها وقتی ضعیف می شوند، رقت انگیزند.

فخر الملوک که به طور کلی زنی شکیبیا و بردبار بود، به توبه خود گاه اُندُلُندی، پبله کن، زخم زبان زن و جنجال می شد. معمولا طغیان فخر الملوک پس از نخستین تحمل ها در می رسید. آن گاه که خشم شوهر رو به خموشی می رفت، تازه دیوکج خلقی در مزاج زن بیدار می گردید. لذا بسی اتفاق افتاده بود که برومند دست برداشته بود، ولی فخر الملوک دست بردار نبود. زخم زبانش برومند را که خود در برابر وجدانش سرافکنده بود، می سوزاند و خاکستر می کرد. بیم آن بود که غضب مرد از نو آغاز گردد. کار زن نیز سرانجام به اشکباری تلخی می انجامید. فریده از دیدن چشمان سرخ شده و سرشک آلود مادرش بی تاب می شد و گریه را سرمی داد. این گریه محکومیت پدر راقوی تر جلوه گرمی ساخت. مسعود از اتاق خارج می شد و به پرسه بی مقصد و گیجی در خیابان ها دست می زد. به نظرش همه چیز خیلی خیلی بد و نکبت آور بود و به هیچ وجه نمی توانست راه حل این مسئله پیچ در پیچ را پیدا کند. عجز در مقابل سرنوشتی نامطموع، او را بیش تر عذاب می داد.

و اما حاجیه میمنت خانم مادر برومند با همه علاقه پرشور به این فرزند تیره بخت که به او وفادار بود، و با همه بی مهری عادی مادر شوهرها به عروسشان، گاه آن چنان از طالع ناساز فخر الملوک رنج می کشید، که به این زن عاطفه ای مادرانه نشان می داد. وقتی اشک ریزی سوزناک فخر الملوک آغاز می شد، حاجیه خانم که عادتاً به تعقیبات نماز مشغول بود، رو به پسرش که اینک در ندامت سیاه خود رنج می کشید کرده می گفت:

- عبدالله، خوبه، قباحت داره، این زن آخر عاقبت توی خونه تو تبالازمی میشه! آخه چه قدر عذابش میدی، خدارو خوشش نمی یاد. پاشو!

پاشو برو از دلش در بیار!

۳

مسعود در این تناقض دایمی پدر و مادر نمی دانست تکلیفش چیست. از پدری عنان گسسته و بی ملاحظه، که بدون توجه به رشد عقلی و سنی مسعود، حتی حاضر بود سیلی آب دار یا لگدی وحشیانه حواله اش کند، می ترسید. ترس از پدر يك حس کهن ریشه دار بود. کوچک ترین فضای صراحت و عدم تکلف در میان آنها وجود نداشت زیرا عبدالله برومند به اصل استبداد و الوهیت پدری باور داشت. او پیوسته به «آقا جان» با احترام خطاب می کرد. «جناب عالی فرمودید»، «حضرت مستطاب عالی تشریف آوردید»... خطابی کم تر از این را پدرش بی ادبی و کفران نعمت می دانست.

فقر و سقوط خانواده، این یاسای قرون وسطایی را برهم نزد برومند کماکان يك رییس خانواده پدرشاهی بود. با آن که جته ای ناتوان داشت خود را بر پسر از لحاظ جسمی دارای تسلط مطلق می دانست، زیرا پسرش اندک مقاومت در قبال او را خطای محض می شمرد.

حاجیه خانم غالباً تکرار می کرد: «- خدا در قرآن خودش فرموده ولا تقولوا ألقا لوالدیکم...» و این عبارت نامفهوم در گوش فرزندان طنین مهیب زنهار باشی آسمانی داشت.

در عین حال محکومیت شوم پدر در دادگاه زندگی، زوال تدریجی و رنج گدازنده اش مسعود را سخت به رقت می آورد. در نظر او پدرش واقعاً در خور ترحم بود. با آن که همه رفتارهای حیاتی را نادرست می شمرد و نوعی کهنگی، نارسایی و منسوخیت در این رفتارها احساس می نمود؛ با این حال می کوشید تا برای آنها توجیهی بیابد. از آن که پدرش، این مرجع مقتدر معنوی، در نظرش کینت شود وحشت

داشت. «پدرش!» به هر جهت به نظرش نمی‌آمد که او مردی پلید باشد، به نظر او عبدالله برومند تنها مردی تندخو و تیره‌بخت و ناسازگار بود که محیط قدرشناس و زبون‌پرور، ظالمانه طردش کرده بود.

مسعود برخی مختصات و صفات مثبت را در پدرش قدر می‌گذاشت: پدرش در رشته‌های علوم قدیمه معلومات نسبتاً جالبی داشت و غالباً اشعار عربی می‌خواند یا عبارات عربی می‌گفت. از ادبیات بی بهره نبود و به کمک حافظه در خورد تحسینش قصاید و غزلیات زیادی را از بر می‌دانست. به همین جهت در مجالس مشاعره حریف شکن بود. روانی و طلاق لسان داشت و این خود از برجسته‌ترین وسایل کارش در ایام وکالت بود. مسعود، که خود به زحمت می‌توانست بر شرم غالب آمده درس‌های حفظی را در کلاس پس بدهد، از نیروی لفاظی و زبان‌بازی پدرش حیرت می‌کرد.

عبدالله برومند خوش خط هم بود و با قلمی شیوا می‌نوشت. با دو دانگی گرم و دل‌انگیزی می‌خواند و چون از آشنایان عارف‌قزوینی بود، غالباً اشعار و تصانیف او را زمزمه می‌کرد، بذله‌گو و شوخ بود و به واسطه قدرت تقلیدی که داشت تصویر تمام عباری از همکاران و آشنایان رسم می‌کرد، به نحوی که تمام اهل خانه فلان منشی محکمه، فلان واعظ مسخره و فلان سرتیپ لاف‌زن را می‌شناختند. گاه بخشنده و بلند نظر بود و با همه ارادتی که به پول داشت با بی‌ارادتی خاصی آنرا بریز و پپاش می‌کرد. ولی همه این خصایص خوب، در کنار تاخت و تاز شهوت‌ها، خشم‌ها و تمایلات کوچک و فرومایه، بی‌تدبیری و فقدان مطلق عقل معاش، جلوه، و رنگ خود را از دست می‌داد و او را به ژرفای گرداب می‌کشید. این‌ها پرده‌های تیره‌ای بود که تمام شعله‌ها و پرتوها را پنهان می‌داشت. و اما مسعود در قبال مادر، یک پارچه علاقه و ترحم بود. ترس از پدر مسعود را از تماس صمیمی با شخصیت وی دور می‌کرد و به مادر نزدیک می‌ساخت. مادر برای او نخستین مکتب، نخستین وسیله تماس با زندگی بفرنج و با جهان بزرگ سالان بود. چهره غم‌زده و آوای نرم و

اندوه‌گین مادر دلش را به درد می‌آورد. زیبایی هنوز گئیرا ولی کمابیش پژمرده فخرالملوک از زیر غبار حرمان‌ها تأثیری مهرانگیز و ترحم آور در دل‌ها می‌بخشید. مسعود به مادرش که او را بی‌نهایت عقیف و فداکار می‌یافت با احساس قدس و روحانیت می‌نگریست و از دل و جان آرزو داشت که روزی او را خوشبخت کند. به این احساس نوعی «کیش مادر» که در کشور ما هنوز پابرجا بود و هست کمک می‌کرد. برخلاف جوامع رشد یافته سرمایه‌داری که در آن مادر به «پدیده عادی» بدل شده، در کشور ما مادر یک موجود متعالی و پرستیدنی بود.

ولی خواهرش فریده چون دختری نازپرورده بود در مقابل پدر جسارت بیش تری نشان می‌داد. گاه به او می‌تاخت. با صدای بلند می‌گریست. او و فریدون که معمولاً با گریه فریده آغاز گریستن می‌گذاشت، کنسرت حزن آوری به راه می‌انداختند تا زمانی که زن میرزا حسن می‌آمد و آن‌ها را به اتاق خودشان می‌برد.

خانواده میرزا حسن دلال که خود در انواع تیره‌روزی‌ها غوطه می‌خوردند، نکبت‌های گوناگون خود را فراموش کرده، مجذوب تماشای تب و تاب داخلی خانواده همسایه می‌شدند. آن‌ها به این خانواده تنها ترحم نداشتند. آن‌ها از این خانواده به‌نستوه آمده بودند.

وقتی برومند گاه اواخر شب مست و خراب به‌خانه می‌آمد، این علامت خوبی بود. برومند در ایام بی‌پولی و ناکی مطلق سرش به‌خانه بر می‌گشت و به نماز می‌ایستاد. نماز را با حضور قلب می‌خواند. زیرا برومند قادر بود در اعمال متضاد، صداقتی یکسان داشته باشد. تعقیبات مفصلی اجراء می‌کرد. به آواز خوشی ادعیه «کُمیل» و «مشلول» را قرائت می‌نمود. جزوی از قرآن تلاوت می‌کرد. ذکر می‌خواند و تسبیح می‌انداخت. گاه به توجیه شوهر خواهرش، جلال مهدوی که از طرفی بی‌باور و از طرفی خرافاتی بود، «ختم»‌های خسته کننده و دور و درازی می‌گرفت. کپه‌ای از ریگ شسته در برابر می‌نهاد و پس از هزار بار تکرار ورد خاصی، ریگی از آن کپه را به کنار می‌گذاشت. چون کپه ریگ به

این اواخر بیوه نیمه هرزی به نام اقدس خانم که خود را نوه امجد السلطنه، یکی از اشراف قاجاری، معرفی می کرد با برومند آشنا شده بود. این زن لاغر اندام، تیره پوست و با مقیاس های متداول در جامعه آن روز، زشت رو بود.

در آن شبکه درهم برهم دلالت و سفته بازان خورده پا و کار جاق کن ها و مقاطعه کاران کم مایه و افراد در بدر و سقوط کرده دیگر از هر قماش که برومند در زندگی روزمره خود، بینشان لول می زد، اقدس خانم نیز یکی از بسیار بود. انتقال جامعه از فتودالیسم به سرمایه داری خیلی از طبقات را ریشه کن کرده بود. بالایی هایی که ورشکست شده بودند با پایینی های تازه به دوران رسیده جایی با هم قاطی می شدند. طبقات و قشرهای تازه در سال شکل گرفتن و استخوان بستن بود. جامعه رضاشاهی از مجموعه این قشرها و آدم های ناتمام و نیمه ساز تشکیل شده بود.

اسحق بخشنده صاحب بنگاه معاملات ملکی «انصاف» که برومند دکان کوچکش را پاتوقی برای خود ساخته بود با این اقدس خانم رفت و آمد داشت و از طریق او، این زن با برومند آشنایی به هم زد.

اقدس، برومند را به سبب اطوار آقامشانه، گفتار لفظ قلم، دعاوی دور و دراز، سوابق قابل ملاحظه، ریشه خانوادگی، زرنگی و طراری و چیزی شهوانیش پسندیده بود. چون از کم و کیف گذران داخلی و درجه سقوط و فقرش (مانند غالب آشنایان برومند) خبری نداشت، زیرا برومند آن را با دقت از همه می پوشاند، او را با آن کت و شلوار نیمه دار ولی اطو کشیده و ماهوت پاک کن زده، مردی می پنداشت که دستش به دهنش می رسد و تحت تأثیر ابهتش رفته بود.

برومند نیز به نوبه خود تصور می کرد اقدس خانم که خانه قدیمی سازی در محله «باستیون» داشت و صاحب یکی دو اتاق مفروش، زبان چرب و نرم و عشوه و طنز خانم های تهرانی بود، می تواند «تیکه» خوبی

پایان می رسید آن ختم فرساینده نیز ختم می شد. می گفتند مجرب است و نخورد ندارد: این ختم ابواب فرج خداوند را می گشاید و گره های بسته بخت را بازمی کند. برومند می کوشید تادل سنگ نیروهای آسمانی را با چاپلوسی های خود نرم کند. روی به آسمان می کرد و چهره را با زاری از دل برخاسته ای دژم می نمود، و مصرانه می طلبید، سخت و بی امان می طلبید. چنان که هم اکنون باید سقف خانه سوراخ شود و بذرهای اشرفی سرازیر گردد. آن قدر در عبادت ممارست می کرد تا پول موعود برسد. همین که پول موعود می رسید آسمان به سرعت و جسورانه فراموش می شد؛ آن وقت لذت های زمینی برومند: بطری عرق، زن هر جایی، گرد و غبار هر گونه ایمان و اعتقادی را از در و دیوار وجود وی می روفتند. در این کار نیز برومند صدیق و تمام عیار بود و تا آخر می رفت.

باری مستی برومند علامت خوبی بود زیرا با آن که مستی و لولی او خطر انفجار را بالا می برد، خانواده خوشحال می شد: «آها! معلوم می شود پولی رسیده است.» «ولی صبح برومند اخم می کرد و منکر می شد. لندلند کنان می گفت که کار یک بار دیگر پیچ افتاده جوادی فقط به عنوان «دستی» ده تومانی به او داده و اگر عرقی زده، از آن بابت بوده است.

به هر جهت یک اسکناس دو تومانی و یک یک تومانی را با غرور و کبر بآقای خانه به نزد فخرالملوک می انداخت. شادی کم مایه ای در دل افراد خانواده جان می گرفت. مسعود زنبیل را برداشته به بازار می شتافت. آن روز نهاری مرکب از نان سنگک، سیب زمینی پخته، چند تخم مرغ سفت شده، پنیر و حلوا ارده و سبزی خوردن فراوان و خربزه کدخدا حسینی به راه می افتاد. شب فخرالملوک با خود نمایی مردم فقیر، که از نخستین امتیاز خود بی تابانه خوشحال می شوند، در آشپزخانه دم و دود به راه می انداخت پلو و خورشتی می پخت. ولی این درخشش های گریزنده «خوشبختی» به اندازه ای کم نور بود که به زحمت مشهود می شد و آنچه دیده و دل را زجر می داد، تیرگی پایان ناپذیر فقر بود.

برای ایام سقوط و ادبارش باشد. تردیدی نبود که تضادهای مختلفی بین او و برونمند می توانست پدید شود و قطعاً نیز پدید می شد ولی اکنون آغاز آشنایی بود یعنی هنگامی که شخصی کشفی پس از کشف دیگر به سود پندارهای باطل و خوش بینی های اولیه خود می کند و بیش از پیش خود را در آغوش دوستی می افکند. آدمیزاد استعداد غریبی در خود فریبی و پندار بافی دارد زیرا سخت به این کار محتاج است و می خواهد جنس بدلی سعادت را جانشین جنس اصلی آن که نایاب است بکند.

البته اقدس خانم کسی نبود که به خاطر يك آشنایی احساساتی و شاعرانه با برونمند دوست شود. او منظورهای معینی را دنبال می کرد. از آن تیپ ها بود که در کارش حساب و کتاب وجود داشت. از ده دوازده سالگی چشم باز بود و از نفع و ضرر خود مواظبت می کرد. برخلاف گروه دیگر که گیج و درون گرا و چشم بسته اند و روی ابرهای تخیلات شنا می کنند. او زندگی را داغریزه واقع بین خود می شناخت.

اقدس مردی رامی جست که کم کم چمی بست و بندهای معامله گرانه اش باشد: نزول پول هایی را که قرض داده بود و بدهی های پس افتاده و سوخت شده را بستاند، حق الارث او را بابت دودانگ از شش دانگ خانه واقع در کوچه صدر اعظم (که برادرش بالا کشیده بود) و نیم باب دکان در گذر سوسکی (که برادر دیگرش بلعیده بود) زنده کند، بر اساس قباله کهنه ای از رقبات ناصری، دعوی او را در مورد يك قطعه زمین در قیطریه در ثبت اسناد مطرح نماید تا شاید از مالک آن اراضی حق السکوتی بگیرد ... این ها و بسیاری از کارهای لَجَر و تاریک دیگر! اقدس خانم حتی امیدوار بود از عواید خود برونمند هم تلکه ای بکند.

با آن که برونمند پیش از سقوط اخیر خود در رشته زن شناسی، مرد بدانتخابی نبود و با زشتی منظر به هیچ وجه سازگاری نداشت و حتی در مقابل زشتی آن بی تاب بود، چیزی از زشتی و نامرغوبی اقدس خانم نفهمیده و در دام افسونش افتاده بود. این تعلق خاطر از جانب برونمند کاملاً صادقانه بود. او با همه زرنگی، روحی خوش باور داشت، فریب

چاپلوسی را می خورد، و تسلیم کسانی می شد که خود را تسلیم شده او جلوه گر می ساختند. برونمند چنان که شیوه خود بنیان است، عادتاً در ابراز خلوص و ارادت افراد نسبت به خود تردید نمی ورزید، زیرا فکر نمی کرد آن مجیز گوئی که درباره صفات نیکش غلو می کند چیزی جز حقیقت محض گفته باشد!

هرگاه برونمند پول و پله ای به دست می آورد با هدیه هِل و کُل به نزد اقدس خانم می رفت. او نیز بساط عیش را موافق دل خواه مرد جور می کرد. زیر و بم روح طعمه خویش را به خوبی بررسی می نمود و ساز زندگی را موافق آن کوك می کرد. حساب همه هوس ها و خواست ها و خوی های برونمند را کرده بود زیرا زندگی ویژه اش او را روان شناس ماهری بار آورده بود. می دانست که با چه شیوه خود را در برونمند «زن دل خواه» معرفی کند. برونمند در او درست آن چیزهایی را می دید که فی الواقع وجود نداشت. لَجاره ای مُرغُل و حسابگر و بی عفت را زنی محجوب و فداکار و عقیف می پنداشت و وقتی این تصویر خیالی خود را با اخلاق مغرور و خشن فخرالملوک مقایسه می کرد بیش تر از زن خود بیزار می شد. و به جهان آرمانی و دل پذیر نویافته دل می بست. مژه عرق، سفره شام، حوله تمیز، اتوی مرتب لباس، لکه گیری شلوار، تعمیر به موقع کفشی که سوراخ شده بود، تهیه هوسانه برای آقا و تدارک خورش های مطلوب او، مراعات سکوت محض موقعی که آقا در خواب است، همه و همه به همان اندازه فوری و به همان اندازه خوب و به جا و درست و حسابی انجام می گرفت که او می خواست. هر وقت برونمند که از تعریف و توصیف حوادث روز، با آب و تاب و غلو اغراق لذت می برد، لب به سخن می گشود، اقدس خانم به مثابه شنونده ای ارادتمند حیرتی از پس حیرت دیگر نشان می داد. هرگاه احساس می کرد که برونمند می خواهد خوش مزگی کند از خنده ریشه می رفت. دائماً خواب می دید. قهرمان تغییرناپذیر این خواب ها برونمند بود که به شکل معجزه آسایی اقدس خانم را از کام حوادث مهیب بیرون می کشید. این رؤیاها وسیله غیر مستقیم

تلقینات روحی بود. اقدس علاوه بر خواب، به وسیله نقل وقایع خانه همسایه یا پیش کشیدن داستان اقوام و آشنایان دائماً از نیروی «نمونه» برای پروردن احساسات و عواطف ضروری دربرومند، استفاده می کرد. برای آن که زشتی خود را به کمك القاء و تلقین مستور دارد و حتی خود را زیبا جلوه گرسازد، از قول اشخاص غایب درباره نمك و گیرایی خویش صحبت می کرد و سپس این سخنان را «محبوبانه» تکذیب می نمود تا در عین حال، عینیت و انصاف و فروتنی خود را در قضاوت، نشان دهد. او طبق تجربه به تأثیر حرف و تلقین معتقد بود، به ویژه در کسانی که مایه ای از خود بینی و غرور داشتند و این حجاب تیره نمی گذاشت ناظر بی طرف واقعیت باشند. باری اقدس کارنامه ضحیم «مکر زنان» را که در جامعه کهن ما ثمره تجارب طولانی حرفخانه هاست از برداشت و استادی در این فن بود.

با آن که اقدس استادی بود، معاون و دستیاری ماهر داشت که در اجراء نقشه مشیر و مشارش محسوب می شد. ننه پیری در آن خانه بود که به قولی مادر واقعی اقدس بود. ولی اقدس او را «تایه آغا» صدا می کرد. ننه پیر در غیبت اقدس برای برومند، به نجوا، چنان که گویی سری را در میان می گذارد می گفت:

– آقای برومند، دیروز که شما یه هو دیرتشریف آوردین اقدس خانم همچی بق کرده بود، همچی بق کرده بود که کم مانده بود گریه کند. شو ما که منزل تشریف ندارین همش صحبت شماست.

در این جا «تایه آغا» صدای خود را باز هم پایین تر می آورد و با این منظره که اکنون به محرمانه ترین بخش مطلبی که دارد در میان می گذارد رسیده است، می گفت:

– آقای میرزا عبدالله خان! یه روزی وارد اتاق شدم، دیدم اقدس خانم بایکی حرف میزنه، او! خاک به گورم! تو خونه که کسی نبود، مبادا خانم جنی شده باشه! رفتم جلو دیدم چارزانو نشسته مثل این که داره با کسی درد دل میکنه، نیکاکردم دیدم عکس شو ما را گذاشته جلوش حرف

میزنه، منو که دید یکه خورد، انگاری خجالت کشید گفت: «تایه آغا جون از خدا پنهنون نیس از شو ما چه پنهنون، من نمی دونم چه قدر به این مرد علاقه پیدا کردم با وجود این که همچو چیزی نیس ها. تایه آغا جون! اگر صد تا جون داشتم حاضر بودم همه اش را فدای میرزا عبدالله خان بکنم. من اصلاً نمی دونم چرا آنقدر دلم واسه این مرد می سوزه...» سپس تایه آغا بر معنی سری تکان می داد و از تمام گفتار خود نتیجه می گرفت:

– آقا جون معلوم میشه خانم خیلی خاطر شما رامیخاد!

و روی لفظ «خیلی» که با کشش ادا می شد، تکیه خاصی می کرد. در اثنای این گفت و گو بود که اقدس خانم سر رسید. تایه آغا به سرعت سخنش را برید. اقدس خانم با تبسم محیلا نه ای گفت.

– تایه آغا باز چی چیه صفحه گذاشتی، دری وری میگی؟
تایه آغا گفت:

– هیچی خانم جون، آقا از من می پرسیدن دلت میخاد یه سری بری زیارت معصومه قم، منم بهش گفتم کیه که دلش چنین سعادتت رانخاد. هر که زیارت بره استخوانش سبک میشه ولی به قول عربا «فلوس ما کو». مگه يك صاحب همتی پیدا بشه! مگر این که خود حضرت من بنده گناه کار رو بطلبه!

برومند به هیچ وجه حدس نمی زد که این صحنه سازی بایست و بند قبلی دو طرف انجام گرفته و حتی فریب آخرین جمله های تایه آغا را می خورد و برای آن که خود را صاحب همت معرفی کند به او وعده می داد که در اولین فرصت که پولی به دستش برسد خرج سفر تایه آغا را به قم خواهد پرداخت؛ و در این لحظه فکر نمی کرد که حاجیه میمنت خانم مادرش، با اخلاص مذهبی بی پایانی خواستار چنین سعادتت است و مدت ها در آرزوی دیدن گنبد زرین خواهر امام ثامن اشک می ریزد و ختم می گیرد و تایه آغا که بی پروا استکان عرق را سر می کشید، به چیزی که در واقع نمی اندیشد به زیارت معصومه قم بود. برومند آدم بی هوشی نبود ولی چه باید کرد که چاهلوسی برای کسانی که به چاهلوس دل می سپارند، مخدر هوش است.

وقت دیگر تابه آغا به برومند گفت:

- آقا چون از اون وخ که خانوم فهمید شو ما تپل تپلش رومی پسندین، خیلی دلش میخاد چاق بشه. دیروز بهم گفت تابه آقا چون من به پرده گوشت لازم دارم، چی کار کنم؟ گفتیم اوا اقدس خانم جون، این که کاری نداره شب مهتاب برین رو پشت بوم زیر پشه بند یا چادر نماز لخت شین، تن تونو گاودارو بمالین حتمی و حتمی چاق و چله میشین، منتها مواظب باشین گاودارو روبه دماغتون نمالینا والا اونم گنده میشه... از اینم که هست گنده تر! اونوقت کتری زد به خنده. از خنده مضحك او برومند هم به خنده افتاد.

از آن جا که اقدس خانم و تابه آغا به این نتیجه رسیدند که بهترین وسیله پابند کردن برومند بچه دار شدن است لذا تصمیم گرفتند زمینه روحی را برای این کار فراهم کنند. لذا تابه آغا داستان راست و دروغ دور و درازی در این زمینه بافت. چون پیرزن خوش صحبتی بود و حس می کرد که برومند با میل به نقالیش گوش می دهد روزی که فرصت یافت سر صحبت را باز کرد و چنین گفت:

- آقام که شوما باشین، اقدس خانم وقتی تو خونه اون باناسگک شوهر اولش بود خیلی دلش بچه میخاس. برای آن که اقدس خانم بچه اش بشه روز قتل ابن ملجم از پول گدایی پارچه خریدیم، میون دو نماز در مسجد، پیرهن دوختیم تنش کردیم. وقتی خواهرزاده جواد آقا شوهر سابق اقدس خانم را ختنه می کردن، من به اقدس خانم گفتم پوس زیادی ختنه را گرم گرم بخوره تا پسر بزاد. دروهمسایه ها بهش سفارش کردن یک گوسپن عقیقه کنه گوشتش رو بده به مؤمن ها، استخوان هاشو چال کنه تا بچه اش بشه. همه می گفتن این کار نخورد نداره. راسی راسی هم شکمش بالا اومد با این که می گفتن جواد آقا مردی نداره، معلوم شد دعای معجزه میکنه. خوب یادمه وقتی و یارش شده بود، مثل این که مرض جوع گرفته باشه، همه چیز رو قاپ می زد می خورد. آخه به قول ما امل ممل ها زن آبستن که صبح بیدار میشه جاروی پشت در اتاق به لرزه می افته و با خودش میگه: «یقین امروز منو می خوره».

باری جونم واستون بگه آقام که شوما باشین، اقدس خانم یه شب شمشیر تو خواب دید. همه گفتن بچه ات پسر میشه. بچه که به دنیا اومد یه پسر بود کاکل زری. حالا دیگه نمی دونم کار اون پوست ختنه بود یا چیز دیگه. باری بچه رو پیرهن قیامت تنش کردیم که شگون داره. از جام چل کلید آب به سرش ریختیم. شب شش شش انداز پختیم و اسم ائمه را رو بچه گذاشتیم. به اندازه هم وزن بچه خرما کشیدیم و ندرام البنین کردیم و تصدق دادیم. بین و بترک و کجی آبی و چشم باباقوری و پارچه کبود برای رفع چشم زخم به بازوی بچه بستیم. اتفاقاً یه روزی اقدس خانم رفته بود حموم. وقتی اون وارد صحن شد، صحن خلوت بود. دس بر قضا یه زائو دیگه همون وقت اومد تو. آقا چون شاید شما ندونین قدیمیا میگن در همچین موقعی اون زائو که اول بیرون بیاد بچه اش ناخوش میشه. از اون گذشته اقدس خانم از دست جواد آقا خیلی جوش می زد. اصلاً دوستش نداشت. از بس که جوش می زد شیرش اعراض شد. شیر اعراض دهن بچه می گذاشت. خلاصه چه درد سر بدم بچه ناخوش شد. گفتند نظرش زدند. هر چه تخم مرغ شکستیم زاج و اسفند دود کردیم، به هفت جای بدنش خال گذاشتیم فایده نکرد. دایماً ناخوشی بچه سخت تر می شد. وقتی دارو و درمون فایده نکرد اون وخ فهمیدیم بچه جن زده و دعایی شد. بردیمش پهلوی شیخ ابوالحسن دعانویس. دعا نوشت اما بچه پا نگرفت و پرپر زد و مرد. بعضی ها میگن مردن بچه کار امین آغا خواهر شوهر اقدس خانم بود. امین آغا برای سیاه بخت کردن اقدس خانم پشت در خرچسونه را با نخ آبی بست و سه دفعه دعا به آن خواند و چال کرد. از همون سرونه بچه ناخوش شد. اصلاً این امین آقا خیلی بلاها به سر این اقدس خانم بی چاره آورد، دید که ته صدایی داره سورمه به خوردش داد. صداس گرفت. اقدس خانم چل صبح آرگار شبنم نخود خورد تا صداس واشد. من بهش گفتم اقدس خانم جون خواهر شوهرت بلائی جونته، ماره که دایم به جونت نیش میزنه. در مملکت بختیاری وقتی که مارو می بینن نمیکشن می گن از درویش اجازه نداریم. ولی این جا رو ملک تهر ونش میگن، یه کمی مرگ موش بریز تو

آش، بده بخوره بتر که. اول اقدس خانم گفت: اوا تابه آغا من اصلا اهل این حرفانیستم من بهش گفتم: ما که شنیده بودیم خانوادة فجردمبلیچه دارن، تو چه جورشازه خانمی که آنقدر بی دست و پایی! امین آغا خیلی زن مردم آزاری بود. آخر عاقبت هم سازو باز اقدس خانم با اون مرتیکه گردن کلفت جواد آقا نشد و طلاق گرفت. آخه بازاری قدك فروشو چه به شازه خانم گرفتن؟! برومند در گنجی آن ایام تناقضات متعدد این گفتار و اعترافات جنایت آمیز مندرجه در آنرا درک نمی کرد. طلسم چشم بندی و عقل بندی کار خود را کرده بود و مردی مانند برومند از کنار این همه واقعیات رسوا کننده که در کلام تابه آغا بود بی واکنش لازم می گذشت. گویی مطالب را به درستی نمی شنید. فقط بعدها تمام این کلمات طنین و معنای واقعی خود را کسب کرد.

۵

فخرالملوک از این بیوند شوهر خود با اقدس خانم ذره ای اطلاع نداشت ولی آن را حس می کرد، تمام غرایز و اشارات نهانی او خبر می داد که شوهرش تنها می خواره، تریاکی و بی آبرو نیست، بلکه بالاتر از همه اینها، به او «خیانت می کنند». حس می کرد که این بار «خیانت» جنبه جدی تری به خود گرفته. صحبت بر سرفاحشه ای نیست که شبی در آغوش برومند خفته، فردا به دنبال ماجراهای خود رفته باشد، بلکه صحبت بر سر زنی است که رقیب حیاتی اوست. او تا آن موقع که سی و نه سال از عمرش می گذشت، به هر جهت رسماً و علناً هوو نداشت. حتی بیم و تصور هوو دار شدن او را می خورد و خونش را زهر آگین می ساخت. این آن بلیه شوم خانوادگی است که با وجود سوابق دیرینه اش زن ایرانی بدان هرگز خونگرفته، زیرا یکی از مظاهر اسارت و خفت جنسی اوست و او را تا حد برده و «آلت عیش»

خانواده برومند. همان طبری

۳۸

خودسرانه مردان، تنزل می دهد.

در گذشته نیز رخ می داد که برومند گاه به زنی برای مدتی کما بیش دراز دل می بست ولی همه چیز در نهایت احتیاط و اختفا می گذشت و کوتاه مدت بود. تنها شایعات مبهمی به گوش فخرالملوک می خورد. وی می دانست هر گاه دست و بال برومند از جهت مالی باز شود زنی را خواهد نشاند. اینک از قراین مختلفی حدس می زد که باید برومند دسته گل تازه ای به آب داده باشد. یکی از قراین جدی، غیبت گاه گاه شبانه برومند بود که کم تر سابقه داشت و برومند می کوشید با بهانه های ناشیانه ای آنرا توجیه کند. سم نوعی خشم بنیان کن در خون فخرالملوک انباشته می شد. در مقابل مسعود و فریده و فریدون ساکت بود ولی وقتی کسی در اتاق نبود به حاجیه خانم که او را در آن خانه «خانم جان» خطاب می کردند، گفت:

– خانم جان، عبدالله زن گرفته!

مادر از پسر خود دفاع کنان، جواب داد:

– خوبه خوبه فخری خانم، بازم که خیالات ورت داشته. شب پیش تو جیب اون بی چاره چارقاب می اندازه، آه نداره باناله سودا کته، زن کجا می تونه بگیره. در این سال و زمونه مگه میشه با این افلاس زن گرفت. استغفار کن، ننه استغفار کن!

ولی فخرالملوک استغفار نمی کرد و از اندیشه خود، از حدس و دید روشن خود دست بر نمی داشت. او شوهرش را خوب می شناخت و به همه گوشه و کنارهای روانش که مظاهر متعدد آنرا بارها در زندگی پر فراز و نشیب خود دیده بود آشنایی داشت. او آشکارا می دید که پول و پله ای به دست برومند رسیده و برومند سرگرمی و کاری پنهانی دارد. او سنگینی سایه بیگانگی را بر زندگی بر باد رفته خویش حس می کرد. نزد خود می گفت: «این همه فلاکت بس نبوده حالا هوو هم سرم بیاره». برومند نیز حس می کرد که فخرالملوک چیز کمی می داند. می دانست نهانی ترین کارها در زندگی، اثراتی می گذارد که از دیدگان کنجکاو کسی که

بدان مطلب ذی‌علاقه‌است، پوشیدنی نیست. از نگاه اومی گریخت و در برابر آن شرم و شکستی احساس می‌کرد. او به خوبی آگاه بود که فخرالملوک با دید نافذی تمام اسرارش را می‌بیند. او نسبت به این زن که همه‌گونه دلیلی را برضد او در دست داشت، ولی خود به هیچ سبب در برابرش گناه کار نبود، احساسی داشت که نمی‌توان گفت «بیزاری» و نمی‌توان هم گفت «فقدان بیزاری»: احساس يك گناه کار در مقابل دادرسی عادل و چیزی به مراتب از آن غم‌انگیزتر و مهیب‌تر.

فخرالملوک سرانجام تصمیم گرفت «زاغ سیاه برومند را چوب بزند». پس بدون آن که حتی کلمه‌ای در این باره با حاجیه‌خانم در میان گذارد روزی از بی برومند خارج شد. آن روز را فخرالملوک با اصابت نظر انتخاب کرده بود. برومند صبح ریش را بادقت خاصی پاک‌تراش کرد. کمی سنگول بود. با فخرالملوک شوخی کرد. يك اسکناس دوتومانی برای مخارج روزانه به شیوه خود در برابرش انداخت و سوت زنان خارج شد. این او آخر، کمی بی‌موقع برای سنش، سوت زدن را یاد گرفته بود. ناهنجار سوت می‌زد ولی در این کار اصراری داشت. در زندگی برومند از این خرده هوس‌ها اندك نبود. به هر جهت سوت زدنش نشانه سبک‌ساری، امید و شغف خاص او بود.

فخرالملوک از تمام این علایم احساس دیدار شوهرش و رقیب را کرد. وقتی برومند به اول خیابان قزوین رسید با صدای آمرانه درشگاه‌ای را صدا کرد. بامداد سرد زمستانی بود. آفتاب طلایی مشرقی، در آسمان کبود رنگ پریده، با تابش کم‌توانی ایستاده بود. سوزملایمی از توچال می‌وزید، که لاله گوش و نوک بینی و برجستگی گونه‌ها را می‌خلاند. حاشیه جوی‌ها را شبکه نیلی فامی از سنجاق‌های یخ پوشانده بود، بخار از بینی اسبان درشگه، دیگ لبویی و دهان گدایان نیمه‌عور که عابرین را دنبال می‌کردند، برمی‌خاست. آخرین برگ‌های مرده از چنارهای با هیبت، با رقص مستانه می‌افتادند و در دم سرد باد، با خش‌خش گلابه آمیزی روی پیاده روی ناهموار کشیده می‌شدند. فخرالملوک چون دید برومند در

درشگاه‌ای نشست، به شتاب خود را به درشگاه‌ای رساند که نزدیک پیاده‌رو ایستاده بود و سورچی آن برمسند چرمین خود کز کرده و خود به مجسمه سرمای زمستانی شباهت داشت.

فخرالملوک خود را در درشگه افکند و به درشگه‌چی دستور داد از دنبال درشگه جلویی برود. سورچی حس کرد که زنی در تعقیب شوهری است یا جاسوسه شهربانی است که مراقب مرد مغضوبی است. به هر جهت این کار به او مربوط نبود. او دست‌مزد خود را می‌خواست و آن را هم بدون شك دریافت می‌داشت ولی فخرالملوک از این که مجبور است از مخارج اندك آن روز پول درشگه را بپردازد، دل‌خون بود.

کورس درشگه دو ریال بود و اگر کورس‌ها از دو تجاوز می‌کرد برای فخرالملوک خانه‌خرابی واقعی بازمی‌آورد. او در عین حال بیم داشت که دست به کار عبث و حادثه‌جویانه‌ای زده باشد. از هراس و دلهره سراپا در لرزه بود. درشگه اولی خیابان قزوین، امیریه را طی کرد، به جانب چهارراه حسن‌آباد پیچید. از دروازه «میدان مشق» وارد محوطه جلوی شهربانی نوساز شد. از آنجا نیز گذشت، به خیابان علاءالدوله رسید و از یکی از کوچه‌ها، وارد لاله‌زار شد و در مقابل پاساژ «رزاق منش» ایستاد.

سورچی با صدای غیورانه «بوررر!» مرکب خود را ایستاند. درشگه دوم نیز در فاصله چندمتری ایستاد. برومند پیاده شد، فخرالملوک نیز درحالی که خود را مخفی نگاه می‌داشت، پیاده شد. مرغ دلش چنان می‌تپید که گویی هم‌اکنون منفجر خواهد شد. تحمل فشار عصبی چنان برایش دشوار بود که لحظه‌ای فکر کرد، تعقیب را رها کند ولی خشم و حسد و کنجکاو به او نیرو می‌داد، تاب آورد. برومند به عجله چند گامی در پیاده‌رو برداشت. ناگهان گویی بندی در اندرون زن بی‌چاره گسیخت. دلش فرو ریخت. عرق سرد بر پیشانی‌اش نشست و پاهایش سستی گرفت. آنچه از آن می‌ترسید رخ داد.

زن بلندبالایی که پس از کشف حجاب اخیر خود را به صورت ناهنجاری آراسته بود، به برومند نزدیک شد و به او دست داد. سپس هر دو باهم به راه افتادند. فخرالملوک حدس خود را صائب یافت. با آن که منتظر چنین واقعه‌ای بود، آن منظره در وی اثر حادثه‌ای غیر مترقب داشت. قوای خود را گرد آورد. گام‌های خود را تند کرد و به آن دو رسید و با صدایی از کثرت التهاب خفه و متشنج گفت:

– برومند!

مرد از شنیدن صدای زنش بکه خورد و سراسیمه سر برگرداند. وقتی مطمئن شد که گوشش خطا نشنیده و فخرالملوک در برابر اوست از حیرت، شرم، ترس و غضب لحظه‌ای کوتاه زبانش بند آمد و میخ کوب شد. زنی که همراه او بود، و اینک فخرالملوک با وجود استغراق در اندیشه‌های رنج آور خود، چهره‌اش را می‌دید، به هیچ وجه درخور در ربودن قلب شوهرش نبود. او نیز به شدت مضطرب و رنگ پریده بود. فخرالملوک سخنی غیر از این نیافت که به شوهرش نزدیک شود و بگوید:

– تف بروت! مرتیکه بی‌غیرت!

این را گفت و برگشت. دیگر زنانها قدرت رفتار نداشت. کشش و تنش شدید و ناگهانی اعصاب جای خود را به نوعی و اماندگی و وارفتگی داده بود. تمام قوای جسمانی و روحانی زن تمام شده بود. اگر او را به حال خود رها می‌کردند همان‌جا در گوشه‌ای می‌افتاد ولی کشان کشان خود را از آن‌جا دور ساخت. در بیرامون، زندگی عادی می‌جوئید. مردمی که در رفت و آمد بودند متوجه آنچه که رخ داد نشدند. هیاهوی روزنامه‌فروشی‌ها، لبوبی‌ها، فروشندگان سیب زمینی داغ، صدای سم اسبان درشگه و نفیر اتوموبیل‌ها، مانع آن بود که آن برخورد سریع و گفت و گوی کوتاه نظری را جلب کند و به گوش کسی برسد.

فخرالملوک ندانست آن دو چه کردند. پیاده به میدان سپه آمد و در آن‌جا سوار اتوبوس امیریه – دروازه قزوین گردید. وقتی به خانه آمد

دیگر آفتاب‌ظهر کمی گرم می‌کرد. لولک‌های یخ که از ناودان‌های پوسیده چوبی معلق در هوا آویخته بود، چکه‌کنان در شعاع ملایم می‌گذاخت. حاجیه‌خانم هنوز به اجرای تعقیبات پایان‌ناپذیر نماز اشتغال داشت. روی منقل فرنگی دیزی آبگوش را بار گذاشته بود. دیزی با بخار و طعم دل‌پذیری می‌جوئید. فخرالملوک در حالی که روپوش خود را می‌کند بی‌اختیار بغضش ترکید و گریه‌ای بنیان‌کن شانه‌های لاغرش را به حرکت در آورد. حاجیه‌خانم از دیدن منظره منقلب عروسش تعقیبات طولانی نماز را درز گرفت. عینک‌ذره‌بینی را که به سبب کم‌سوئی چشم به کار می‌برد، برداشت، زادالمعاد را کنار گذاشت و کنجکاوانه پرسید:

– چته فخری‌خانم جون؟ چه خبر شده، کجا بودی، چی شد؟

فخرالملوک از خلال اشک و بغض جریان را برای حاجیه‌خانم نقل کرد. مادر شوهر در صحت سخنان عروسش تردید نداشت. او را تسکین داد و برومند را نفرین کرد:

– خدا بگم چی کارش کنه که یک زن فلک زده لچک به سر رو آن

قدر می‌چزونه. مرتیکه گردن کلفت، سرپیری و معر که گیری...

فخرالملوک بانوازش‌های حاجیه‌خانم آرام گرفت. وقتی مسعود و فریده و فریدون برای ناهار از مدرسه به خانه باز گشتند فخرالملوک چند دقیقه‌ای خودداری کرد ولی از شدت بغضی که داشت طاقت نیاورده به آنها گفت:

– چشم شماها روشن! آقا جون شما زن گرفته!

این خبر ناگهانی و خوردکننده، سکوتی قبرستانی در آن خاندان تیره‌روز حکم‌روا ساخت زیرا مسائل خانوادگی در آن ایام مهم‌ترین حوادثی بود که در زندگی انسان‌ها واقع می‌شد.

برومند شب‌دیر وقت به خانه باز گشت. ولی اعضای خانه شام نخورده چشم به راه او بودند. سوز زمستانی زورمند شده و جام‌های لقی‌شیشه‌ها، با نغمه‌ای چندش آور، می‌خواندند. سوز، از درزهای متعدد درها و پنجره‌ها رخنه یافته و هوای اتاق را فسرده کرده بود به طوری که چانه‌ها بی‌اختیار از سرمایی لرزید. بچه‌ها وقتی شتابان از حیاط به اتاق بر می‌گشتند پی‌درپی به

مشت‌های خود «ها» می‌کردند و دست‌ها را به هم می‌ساییدند. اعضای خانواده برومند تا خرخره در کرسی (که برای پاسخ دادن به آن سرما کم‌رمق بود) تپیده بودند. مسعود در روزنامه اطلاعات غرق بود. اوتازگی‌ها به حوادث جهان که گاه پدر و شوهر عمه‌اش، جلال‌مهدوی، در بحث‌های خود راجع به آن‌ها اظهار نظرهای فضل‌فروشانه می‌کردند، جلب شده بود و می‌خواست از «کنفرانس سترزا» «جنگ ایتالیا و حبشه» «بحران جامعه ملل» و غیره سر در بیاورد. وقتی برومند وارد اتاق شد انفجار قریب‌الوقوع را در فضا احساس کرد ولی قصد پیش‌دستی داشت. پالتوی نیم‌داز خود را در آورد و به میخی که به دیوار کوبیده شده بود آویخت. شاپوی خود را لایق‌دانه روی تاقچه انداخت و سپس روبه‌حاجیه خانم کرده گفت:

– خانم جان شما از این زنی که دیوانه بپرسین چه سنگ هارش گزیده بود که امروز مثل جاسوس نظمیہ دنبال من افتاده بود...
 لحن برومند مانند همیشه گزنده و چکشی بود.
 حاجیه خانم ساکت ماند ولی نگاهش می‌گفت: «تازه دو قورت و نیمش هم بالاست.»

برومند سپس در حالی که کراوات خود را به کمک دست و حرکت سروگردن بازمی‌کرد، توضیح داد زنی که در نزدیک پاساژ رزاق‌منش با او بر خورد کرده بود، زن جوادی گاراژدار بود. چون اخیراً خانه‌اشان تغییر کرده و از منیریه به لاله‌زار منتقل شده‌اند و خودش هم کسل و بستری بود و با برومند کار فوری فوتی داشت، خانمش را که در همان ساعت در پاساژ کار داشت مأمور کرده بود که او را به نزد شوهرش ببرد ولی زن از همه جا بی‌خبر دچار «حملهٔ مصروعانهٔ خانم فخرالملوک خانم» شد و از این «طرز حرکت بی‌رویه» به شدت رنجیده بود و از برومند پرسیده بود، آیا خانم شما دچار اختلال حواس است؟ برومند این مطالب را که جز مسئلهٔ تغییر منزل جوادی سراپا مجعول بود با چنان ترتیب منطقی و اطمینانی می‌گفت که حاجیه خانم را به شک انداخت. برومند قادر بود چنان با اطمینان و استحکام دروغ بگوید که حتی خودش در همان لحظه بدان باور کند! این

نیروی خطرناک او بود که در نخستین وهله خودش را قربانی می‌ساخت. حاجیه میمنت خانم پیرزنی خوش باور بود و مزاج مستعدی نیز برای قبول دعاوی پسرش داشت. ناگهان خشمش فرو نشست و بالحن تسلیم‌آمیز و ضمناً پر معنایی گفت:

– اوا عبدالله، پس مطلب این جواری بود؟
 و اکمش حاجیه خانم نشان می‌داد که تیر برومند به هدف خورده است. احساس اولین موفقیت روحی در محیط آن اتاق به او امکان داد که با شتاب به سوی غضب برود تا بتواند میخ خود را بکوبد. پس گفت:
 – بله پس چی؟ حال شما به این «خانم» بگین چرا آبروی منو تو هزار کس و ناکس برده، حالا من به درک، چرا یک زن نجیب از همه جا بی‌خبر را این طور کتفت کرده؟

برومند لفظ «خانم» را بالحن مسخره ادا کرد. فخرالملوک که تا آن دم خودداری کرده بود (زیرا قصد قهر و بی‌اعتنایی داشت نه قصد دعوا) با خونسردی و لو ظاهری گفت:

– خیلی هم خوب کردم! خانم جوادی را من خوب می‌شناسم. یه زن گرد قلمهٔ بامزه‌ایه. اون دیلاق بی‌ریخت زنت بود. آقا جون، شتر سواری که دولا دولا نمی‌شه. وقتی زن گرفتی بی‌رودروایسی بگوزن گرفتم. مرد خوبه شجاعت داشته باشه تو که همیشه قمیز در می‌کنی میگگی: «من صراحت لهجه دارم!»

عبارت اخیر را فخرالملوک به لحن تقلید‌آمیز ادا کرد. این گفتار حدت‌محبط‌راناگهان و به شدت بالا برد. حاجیه خانم، مسعود، فریده و فریدون دچار اضطراب بودند. آن‌ها می‌دانستند که جریان و خیم است و هم‌اکنون توفان در خواهد گرفت. در واقع نیز چنین شد. لحن و گفتار فخرالملوک برومند را خورد کرد و اهریمنان غضبش را رهاساخت. ناگهان نعره زد:

– زنی که سلیطه، چی کوفتی از جون من می‌خای؟ زن گرفتم که گرفتم! من به تو صد دفعه میگم این زن جوادی بود. آخه تو زن جوادی را از کجا می‌شناسی؟ اونی که تو میگگی زن بخشنده کلیمیس. گیرم که زن جوادی نبود،

هر کی که بود، من دیگه نمی خوام باتو عفریته زندگی کنم. بعد از این بی آبرویی دیگه چشم دیدن تورو ندارم. بسه هر چه از دست تو لچاره کشیدم برای هفت جدم کافیه.

فخر الملوک نیز به نوبه خود منفجر شد:

— مرتیکه قمرساق دبنگک، حالا با این رسوایی که بالا آورده بازم یه چیزی طلبکاره داغ به دل بیخ میزاره، من هم از دیدن رنگک نحس و نجس تو بیزارم. ده یا الله طلاقم بده! مهرم حلال جونم آزاد

یکی از آن صحنه های مغشوش همیشگی پیش آمد: اشیایی پرتاب شد. چیزهایی شکست. بدتر از همه شیشه لامپ بود که از شکم سوراخ شده و مسعود در آن جنجال با کاغذ سیگاری روزنه را سد کرد تا چراغ خاموش نشود. کتک کاری سختی بین زن و شوهر در گرفت. فخر الملوک با تمام قوا صورت شوهر مهاجم خود را می خراشید و شوهر بی پروا لگد می زد. همسایه ها به درون ریختند. در خانه های مجاور به هم می گفتند: «باز برومند ز نشومیزنه» نزدیک بود پاسبان سر کوچه به محل داد و فریاد که به گوشش خورده بود بیاید ولی هوا سرد بود و او کز کردن زیر پوستین و فشردن منقل حلبی را در میان دو پا برانجام وظیفه ترجیح داد.

بالاخره کاربدان ختم شد که برومند فریاد زد:

— من دیگه تو این خراب شده پانمیزارم. تو دیگه زن من نیستی، طلاقنامه ات رو می فرستم.

سپس دشنام گویان پالتوی خود را به تن کرده، کلاه را بر سر نهاد و در حالی که بازوهای خود را باخشونت از میان دستهای مادر و فرزندان و همسایگان (که سعی می کردند اورانگاه دارند) بیرون می کشید، خارج شد. اینک دیگر فخر الملوک با موهای ژولیده، صورت خراشیده، بدن کوفته چادر نماز به روی صورت کشیده می گریست. عمل برومند در خروج از خانه غیر مترقب بود. در گذشته تهدید می کرد ولی به عمل دست نمی زد. این بار به سرعت تهدید را با عمل همراه ساخت. گویی وی خود را برای ایجاد همین صحنه آماده کرده بود و بهانه ای می جست. بعدها معلوم شد که او آخرین

ضربت را به این خانواده زده، آن ها را رها کرده و برای همیشه رفته بود. برخی فاجعه ها وقتی رخ می دهد چهره اش ناشناس است. زمان می گذرد و شما می فهمید که چه شده

۶

در آن شب شوم خانواده برومند دیر به بستر رفت و بد و ناراحت خوابید. هر يك از اعضای خانواده با اندیشه های از هم گسسته و زجر آور خود که گاه بار و یاها و اشباح موحش در می آمیخت، دست به گریبان بود. تمام شب سوز سمج می وزید. شیشه ها کماکان با همان نغمه دردناک سرشب در طنین بود. اینک زوزه غم انگیز سگان هرزه گرد نیز شنیده می شد و گدایان بی خانمانی که تیرگی شب و سرمای زمستان را عوامل مساعدی برای برانگیختن ترحم صاحبان مساکن گرم می شمردند، با ضجه ای دل شکاف و خونین می خواندند: «هر که به این کور افلیج یک تیکه نون صدقه کنه قمر بنی هاشم خیر و برکت رو از خونش دور نکنه، الهی اجاقش همیشه گرم و چراغش همیشه روشن باشه!» او باش مست که از شهرنو باز می گشتند با خواندن کوچه باغی های پرتحریر، سعی داشتند عقده های نهانی روح خود را به نحوی تسکین دهند. اشعار آن ها رنگ زمان داشت و حتی لغات نوشته ساخته «فرهنگستان» رضاشاه نیز در آن منعکس بود:

«بیا ای بازرس پرونده قتل تو امضاء کن

برای کشتنم فوراً مسلسل را مهیا کن

که من مردم در این زندان تو کم امروز فردا کن.»

از لابه لای این اصوات پراکنده گاه صیحه جفدها و شباهنگ هایی نیز که جایی در آن نزدیکی ها لانه داشتند شنیده می شد. افراد خانواده برومند در زیر کرسی بی رمق این اصوات پراکنده را که هر يك پنداری ناخوش را در ضمیرشان بیدار می ساخت، دنبال می کردند.

حاجیه خانم پس از نخستین شکی که در افکار برومند به وی دست داده بود، ناچار در عدالت و صحت کار فخر الملوک تردید داشت. محبت مادریش بر عاطفه انسانیش نسبت به عروس می چربید. او هرگز پسرش عبدالله را به خوبی نشناخته بود و مانند اغلب مادران تصورش به عمق پلیدی‌هایی که ممکن است از فرزندش سر بزنند نمی رسید. مادرها، گاه حتی فرزندان سالمند و بغرنج شده خود را همان «نی نی نازی» تلقی می کنند که زمانی با او سرو کار داشتند. با آن که برومند نزدیک به پنجاه سال داشت، حاجیه خانم هنوز او را کودکی بی گناه می شمرد و از آن جا که در وجودش همه محرّمیت‌های یک زن و یک مادر ایرانی، به صورت عشقی دیوانه وار نسبت به فرزند متراکم شده بود، توقع واقع بینی از حاجیه میمنت خانم در حق عبدالله برومند، توقع درستی نبود. حاجیه خانم مرتباً استغفار می کرد و این دنده و آن دنده می شد. «قل هو الله» می خواند و به خود می دمید تا شاید از چنگک خیالات برهد و به خواب رود ولی خیالات دامن کشان و لجوج و خواب نایاب بود. مغزش چون پاره چوبی خشک و پوک، سرد و از حرارت غریزی تهی شده بود. به جای امواج رخوت آور خواب درد کند و به ستوه آورنده‌ای روی پلک‌ها و شقیقه‌هایش نشسته بود.

اما فخر الملوک: او به توضیح شوهرش در باره این که آن زن ناشناس، زن جوادی مدیر بنگاه حمل و نقل بود، ابدأ باور نداشت، زیرا او از این قبیل دروغ‌ها از شوهرش کم نشنیده بود. اصلاکی ممکن بود برومند حاق واقع را بگوید؟ در آن شب زندگی گذشته با تحکم خاصی در حافظه اش سان می داد و انواع حوادث تلخ حیات زناشویی خود و برومند را به یاد می آورد. مثلاً به خاطر می آورد که روزی شوهرش جمیله خانم، خواهر اسحق بخشنده را، در آن روزگار رفاه نسبی زندگی، به عنوان «معلم زبان انگلیسی» برای خود و زنش به خانه آورد و استدلال کرد که زبان انگلیسی زبان بین‌المللی است و مد شده، و فخر الملوک خوبست به جای چیز باقی (که فخر الملوک در آن مهارت داشت) چندی خود را به تحصیل این زبان مشغول کند.

با آن که فخر الملوک ولو به نحوی مبهم، احساس می کرد که درس انگلیسی بهانه است و هدف چیز دیگر، تن در داد. علاقه به شوهر و حس اطاعت از او منشأ آن تسلیم خود به خودی بود که غالباً در فخر الملوک نسبت به تمایلات، و شوره‌ها و حتی هوس‌های برومند دیده می شد. جمیله به هیچ وجه از او زیباتر نبود. برعکس، سالک پهن و زشتی روی گونه و بینی اش جا گرفته بود. رنگش تاسیده، و زرد تیره بود. چشمانی درشت ولی بی حالت داشت، موهای وزوزی و «آلاگارسون» شده اش بالای گردن تیره رنگش پف کرده بود و به ارسیمای نامطلوب می داد. ولی با همه زشتی در قر سرو گردن تخصص داشت و مصرانه می خواست دلربایی کند. او به این نکته توجه داشت که عشوگردی تا حدی می تواند جبران کننده زشتی باشد و ای چه بساز بیای عبوس و پرملال که از زشت پرغنج و دلال درمیدان دل فریبی و امانده است.

برومند و زنش در نزد جمیله کتب ابتدایی انگلیسی برای خارجی‌ها را (که آن موقع در کالج امریکایی تهران تدریس می شد) می خواندند. فخر الملوک در واقع به درس خود ذی‌علاقه شده بود و نزد خود مباهاتی احساس می کرد، وقتی می دید دیگر الفبای انگلیسی را می شناسد و می تواند جملات ساده‌ای را به انگلیسی ادا کند.

به تدریج برومند با استفاده از خودمانی شدن جمیله در خانواده، او را غالباً، حتی بدون آن که درسی در میان باشد به خانه می آورد. فخر الملوک نیز ابایی نداشت، زیرا جمیله با ریاکاری گرم و نرم، او را به خود جلب کرده بود تا در پناه رود و در بایستی او، از حسدش در امان بماند. گاه جمیله که چیزی از نواختن آلات موسیقی می دانست، پنج تار کهنه و گت و گنده‌ای را زیر بغل می گرفت و با مضرابی کما بیش چالاک، رنگی یا پیش در آمدی می نواخت و با ته صدایی زنگ زده ولی گستاخ، تصنیف‌های مدروز مانند «غریب و بی چارده تراز من نیست در کوی تو»، «شد خزان گلشن آشنایی» یا «زالک زال زالک» را می خواند. در این مواقع برومند چنان در نعشه و خلسه فرو می رفت که موجب غیظ و حرص خوردن نهانی فخر الملوک می شد.

جمیله چنان به عضو خانواده بدل گردید که غالب ایام در خانه برومندها

پلاس بود و عبدالله کار را به جایی رساند که به عنوان آن که جمیله می خواهد امتحان سال دوازدهم دبیرستان را بدهد و احتیاج به تقویت ریاضیات دارد معلم سرخانه‌ای برای او گرفت. معلم سرخانه مردی نجیب، عبوس و کوتاه قامت و عینکی به نام ابطحی بود، از آن قماش مردم که جز شغل ورشته خود نه چیزی را در جهان به رسمیت می شناسند و نه از چیزی خبر دارند، بالا اقل چنین به نظر می رسند.

منظره مضحك این بود که جمیله روزهای معینی که برای درس انگلیسی می آمد، پس از پایان درس در خانه برومند می ماند تا در نزد ابطحی جبر و مثلثات بخواند. برومند چنین استدلال می کرد که خانه بخشنده در سهرای دانگی است و مناسب برای پذیرایی معلم نیست و معلمین مسلمان نیز از رفتن بدان جا ابا دارند و از آن جا که جمیله «دختر نازینی» است و به ویژه به «فخی» (او فخرالملوك را گاه به شکل شوخی آمیزی چنین می نامید) خیلی علاقه مند است، بهتر است به او کمک شود. ولی روابط غیر عادی جمیله و برومند امری تقریباً علنی بود. همه از آن خبر داشتند. کو کب سلطان کلفت، زمانی آن ها را در حال بوسیدن دیده بود و با آن که برومند يك سکه پهن پنج قرانی به او داد که رازداری کند، خواه از جهت بی استعدادی در حفظ اسرار و خواه از جهت علاقه به «خانم» به نحوی مبهم مطلب را به فخرالملوك فهمانده بود.

دروهمسایه ها نیز بوبرده بودند و با نمایی های همه جانبه و بی پایان خود، فصلی تازه ای در اطراف این مسئله باز کرده بودند. فقط حاجیه خانم بود که با آن خوش بینی و گذشت بی پایانش نسبت به فرزند خود، دخترک یهودی را نیز تطهیر می کرد و می گفت:

– اوا فخری خانم جون! یهودی ها اهل کتابند و نجس نیستند. یا این جمله را که برای فخرالملوك سخت غیظ آور بود تکرار می کرد:

– شاید عبدالله بخاد اونو با برادرش به دین مبین اسلام هدایت کنه! روزی یکی از اقوام فخرالملوك با حرارت خاص و لحن تشدد آمیز مردی که احساس حمیت و غیرت او را آزار می دهد، به وی گفت:

– فخری! میگن شوهرت جلوی چشمت بایک دختر کلیمی عشق بازی میکنه، مگه رگ نداری، حقشونو کف دستشون بزار!

فخرالملوك تصمیم گرفت اقدامی بکند. با آن که به درس انگلیسی علاقه مند شده بود، بهانه ای جست و آن را قطع کرد. آغاز بی اعتنایی به جمیله و متلك گفتن به عبدالله را گذاشت. ولی هر دو سمج بودند و به روی خود نمی آوردند. فخرالملوك تصمیم گرفت ضربت جدی تری وارد سازد. روزی که جمیله برای درس ریاضی دیر آمده و ابطحی در اتاق پذیرایی خانه برومند منتظر او بود و در حال انتظار مسایل شاگردان کلاس را تصحیح می کرد، فخرالملوك با چادر نماز و ال بر سر، وارد اتاق شد. از کثرت ترس و التهاب درونی عضلات تمام تنش می لرزید و قلبش دیوانه وار می تپید. معلم ریاضی از این ورود ناگهانی خانم خانه یکه خورد و بانگ زانی گفت:

– خانم فرمایشی بود؟

فخرالملوك خود را معرفی کرد و پس از احوال پرسی کوتاهی از ابطحی و پس از آن که بر لکنت زبان و خشکی حلق بانپرو روی اراده غلبه کرد، گفت:

– آقای ابطحی، خیلی معذرت می خواهم، سئوالی خدمت شما داشتم...

ابطحی با انتظار تشویق آمیزی گفت:

– خواهش می کنم بفرمایید!

فخرالملوك گفت: – ممکن است بفرمایید شوهرم این خانمی را که شما بهش درس میدین چه جوری خدمت شما معرفی کرده است؟ معلم با عجله و با همان انتظار برای سردر آوردن سریع تر از حادثه گفت:

– گفتند دختر عمومی ایشان است...

فخرالملوك پس از لحظه ای مکث با بانگی مرتعش گفت: – نه آقای ابطحی شوهرم خلاف خدمتتان عرض کرده، این يك خانم کلیمی است! معلم با دستپاچگی، چنان که گویی اهانت غیر مترقبه ای به او کرده باشند، یا وجود حشره ای را در زیر لباس خود کشف کرده باشد، گفت:

کلیمی؟!

فخر المملوك که بیش تر بر خود مسلط شده بود بالحنی بی خدشه تر پاسخ داد: - بله آقا، خیلی ببخشید این خانم رفیقه برومند است.

معلم محتاط و با انضباط، ناگهان خود را در جهان ماجرای دیگری بافت که هیچ تصور نمی کرد که در آن چنان جهانی باشد. آه که او را فریب داده بودند! او مردی محدود، ترسو و آبرودوست بود. از همین کشفیات غیر مترقب به شدت مضطرب شده، به نظرش رسید شریک جنایتی شده و به زودی در معرض طعن و لعن عامه قرار خواهد گرفت ولی، به اتکالی جریزه يك معلم ریاضی، سراسیمگی درونی خود را پوشاند و با مراعات نزاکت آمیزی گفت:

- خانم، شما اشتباه نمی فرمایید؟

فخر المملوك که دیگر شرم و رعب نخستین را به کلی از دست داده بود

پاسخ داد:

- خیر خیر آقای ابطحی! این زن يك زن هر جایی و رفیقه شوهر من

است و شوهر من هم شما و هم مرا مسخره کرده، مرا برای آن که محبوبه خود را به عنوان معلمه انگلیسی سرخانه در کنار من نشانده است، شما را برای آن که معلم سرخانه دختر عمومی دروغی خودش کرده... اگر شما شرف دارید از این کار دست بردارید!

معلم فرصت را برای تبرئه خود از جنایتی که ممکن بود بدان منسوبش کنند مغتنم شمرد و به «وجدانش قسم خورد که از کُنه این جریان به کلی بی خبر بوده و به فخر المملوك حق داد و با تکرار عبارات «عجب است» «عجیب است» و «تعجب است» افزود که او هم اکنون این خانه را ترک خواهد کرد و دیگر حاضر نیست به روی برومند بنگرد و در واقع نیز با سرعت دفاتر و کاغدها را جمع کرد و معذرت خواهان و لندلند کنان از آن خانه گریخت. البته «دسته گلی» که فخر المملوك آب داده بود پنهان نماند. برومند

جنجالی برپا کرد و فخر المملوك را «وحشی» و «دیوانه» خواند ولی پای جمیله از آن خانه بریده شد. علت آن بود که اسحق بخشنده برادر جمیله از ماجرا خبردار شد و به خواهرش گفت حق ندارد در خانه برومند پابگذار و آبروی

«محلّه» را نزد مسلمان ها ببرد. در خود محلّه نیز افکار عمومی تند و تیز و بابی رحمی به جان جمیله افتاد و روزی که حتی خاخام به جمیله گفت: «میگن تو آبروی کلیمی ها را توی این محمدهای هاریختی» جمیله تا نیمه شب به حق گریست. سرانجام اسحق بخشنده روزی خودش نزد فخر المملوك آمد و از خطای خواهرش نرداو عذرخواست. فخر المملوك به این نتیجه رسید که: «بخشنده، خواهرش هرزه است ولی خودش آدم نازنینی است.»

نمونه جمیله تنها نمونه نبود. نمونه های دیگر نیز از برابر نظر و تخیل فخر المملوك (که به هیچ وجه نمی توانست شیطانك گریز پای خواب را تسخیر کند) رژه می رفت. از جمله وی هرگز خاطره زیرین را که در ضمیرش اثری نازدودنی باقی گذاشته بود، فراموش نمی کرد:

سالی برومند اصرار کرد که فخر المملوك برای سلامت خود و

بچه ها، همگی تابستان به بیلاق بروند. این نوع توجه به سلامت زن و فرزند از جانب برومند (که عادتاً برای هستی، مدار و مرکز خود نمی شناخت)، عجیب بود. بیلاقی که در نظر گرفته بودند دهکده ای بود در فیروز کوه. علت انتخاب این دهکده آن بود که پدر بزرگ فخر المملوك در این دهکده ملك کوچکی داشت. فخر المملوك با دو بچه اش - مسعود و فریده (زیرا فریدون هنوز به دنیا نیامده بود) به این ده که «سله بن» نام داشت، رفتند.

سفر چندان دل پذیر نبود و خوش نگذشت. آن هنگام شوسه خاکی مازندران به تازگی ها ساخته شده بود و جاده تنگ، بیچاپیچ، ناسور و خطرناکی بود، قسمتی از راه را بایك اتوموبیل لاری سیمی که در «گاراژ شیشه» کرایه کرده بودند طی کردند. اتوموبیل از هزار دره و جاجرود و سر بند «ذلی چایی» با نغیرها و ناله های چندش آور گذشت و راننده چند جا محل پرت شدن باری ها و سواری ها را نشان داد، و مسافران را به ترسیدن و لرزیدن و وردخواندن و دمیدن به خود واداشت. فخر المملوك و بچه ها در دهکده امین آباد پیاده شدند. در آن جا اقوام دهاتی آن ها با چند سر قاطر منتظر بودند که مسافرین را به مقصد برسانند. راه از امین آباد تا سله بن ناهموار و ناراحت بود. ساعت ها از سنگلاخی دور و دراز به نام «سنگه در» عبور کردند که در آن

قاطرها، بارها تپق می زدند یا سکندری می خوردند و يك بار نزدیک بود بچه‌ها، که دوتر که سوار بودند، بیافتند.

چارواداری که با آنها بود بالحن ملهم و پراحساسی از جنگ رستم و دیوهای سفیدمازندان در این سنگه درسخن می گفت. این توصیف چنان رنگین بود که در نظر کودکان آن سنگه در به صحنه زنده‌ای از نبرد پهلوانانی هیولا و تهمتن بدل می شد. مسعودگویی رستم‌دستان را با آن ریش دوشاخ و خودعجیب می دید که صخره‌های پرگره زردفامی را برسر دست گرفته آن‌ها را برای پرتاب به سوی دشمن دم به دم به عرصه نبرد می آورد. گاه جاده از میان مرغزارهای دل‌بازی که در آن جویی زلال و خندانی در زیربیدی پریشان جاری بود و یا از کنار مزارع پرشبنم نخود و کشت‌های خوش‌بوی ینجه و خرفه می گذشت. کوه‌ها گاه به رنگ مس گذاخته، و گاه به رنگ سرب زنگار گرفته بودند و بر ساحل شن‌ریز آن‌ها شقایق تنها مانده‌ای در نسیم می لرزید. طبیعت رنگین، گیرا و سهمناک بود و از آن زمزمه شعری دل‌آویز و ساحر برمی‌خاست.

بالاخره به سله‌بن رسیدند. با آن که سله‌بن جای خوش‌منظری بود؛ هوای خنک، چشمه‌های زلال، باغ‌های قیسی و چمن‌زارهای خرمی داشت، به فخرالملوک در آن‌ده خوش نگذشت. پدر بزرگش فقیر و ورشکسته بود. چشمانش آب آورده و دیدارش با آن عینک آبی و چهره پرچین و سیل سفید و آویخته ماتم را بردل بار می کرد. فریده در آن‌جا دچار حصبه شد و به‌خانه مرگ رفت و بازگشت. معلوم نیست جوشانده‌های تلخ و بدبوی پیرزنان ده نجاتش داد یا نیروی جوانی.

مسعود را «غریب‌گز»ها چنان گزیدند که تمام پاهایش از زانو به‌زیر پراز کورک‌های پردرد و سمجی شد. کارش به تب و هذیان کشید. مدتی طول کشید تا زخم‌ها بهتر شدند.

خوردخورک ده نیز چندان تعریفی نداشت. غالباً عبارت بود از نان فطیرخشن، آبدوغ، آش جو یا پلو با سبزی صحرائی خوش‌بو، ولی

شفته و بدپخته. گوشت نایاب بود. گاه چوپان‌های سیاری می آمدند و در قبال دریافت محصولات مورد نیاز، گوشت به‌اهالی دهکده می فروختند. این از بقایای کهن‌ترین اشکال مبادله بین شبانان و دهقانان بود که هنوز در آن نواحی دوام داشت.

غروب دهکده شوم و دل‌گیر بود. هنگامی که چنبره خون‌آلود خورشید در پشت کوه‌ها و تپه‌های خاکستری و کبود سرنگون می شد، دهکده در غبار اندوهگین شامگاهی گم می شد. دهقانان در اتاق‌ها، چراغ نفتی را «سرسو» روشن می کردند یعنی به محض افروختن فتیله، بدون آن که فرصت دهند تا شعله در تمام فتیله نفوذ کند، شیشه لامپا را می گذاشتند، در نتیجه شعله در حاشیه باریکی بالای فتیله محدود می ماند. نور چراغ نزار و بی‌قوت بود و به زحمت تیرگی را می تاراند. فخرالملوک وقتی روی نمدهای منقش و پلاس‌های نخ‌نما نشسته و از درگاه درهای بدون شیشه، به سایه نیل‌فام کوه و آسمان جگری و دمی غروب می نگریست کم مانده بود بگرید. تمام سرخوردگی‌های دور و نزدیکش عقده شده و در گلوئی او به صورت دردی کند و موذی احساس می گردید. به ویژه آن که پدر بزرگش با نغمه دشتی غم‌آوری دویته‌های باباطاهر یا اشعار محلی «طالب» و «کتولی» رامی خواند و زن پیری که از خویشان آن‌ها بود در گوشه‌ای نخ می‌رشت و چرخ نخ‌ریسیش با زق‌زق یأس آمیزی می‌نالید. در اتاق مجاور فریده هنوز در بستر بیماری افتاده بود. او دوران نقاهت را می گذراند و تکیده و رنگ‌پریده شده بود. بیمی مانند خوره وجود مادر را می خورد که مبادا عروسک شیرینش مسلول شود. تک سرفه‌های فریده که نتیجه يك برنشیت خفیف بود، او را متوحش می کرد و با چنان نگاه‌های ترسانی به دخترش می نگریست که او را هم سراسیمه می ساخت. دخترک که عصاره زندگی و ماندن را در اندام خود حس می کرد، دوست نداشت مادرش با چنان نگاه عجز و ترحم به او بنگرد. وقتی سرانجام بچه‌ها بهبود یافتند باز هم خوشی در انتظارشان نبود. این بار تمام آن زندگی مکدر و مفلوک‌کی که در ده می گذشت آن‌ها را دل‌آزرده

می ساخت.

زندگی دهاتی‌ها رقت‌انگیز بود: حتی از عروسی‌هایشان خون می بارید. فخرالملوک تعجب می کرد چه گونه می توان در چنین بیغوله‌ای به سر برد زیرا اگر او و بچه‌هایش تحمل می کردند، به مثابه تماشاگران موقت بودند. آن دهکده اصولاً به عمده‌مالک تعلق نداشت و مزارع کوچک و کم حاصل آن از آن خود دهقانان بود. دو تن از خرده مالکین ده از دیگران مرفه‌تر بودند: یکی از آن‌ها پهلوان حسن و آن دیگری حاجی علی نام داشت.

درباره پهلوان حسن می گفتند که او در جوانی مجمعه‌های مسی را از هم می درید. مردی نیک‌نفس و لوطی‌منش بود. کسی به رفاه او غبطه نمی خورد زیرا بیش از آنچه که در استطاعتش می گنجید، دست و دل بازی نشان می داد. زمانی فخرالملوک و بچه‌ها را به سبب نسبت دوری که با آن‌ها داشت به خانه خود دعوت کرد. آن روز ناهار بسیار دیر حاضر شد ولی وقتی که سرانجام سفره غذا را گسترده‌اند، فخرالملوک دید که پهلوان و همسرش از تدارک دریغ نوزیده بودند. پهلوان شخصاً گوشت‌هایی را که در ماست و پیاز خوابانده بود با جلاز و لوز مطبوعی کباب کرد و مهمانان آن کباب را - شاید هم به سبب گرسنگی شدید - لذیذترین کبابی یافتند که در زندگی خورده بودند. علاوه بر کباب، نیمرو و سرشیر و ماست چکیده و پنیر خیکی و سبزی و نان گرم و چلوخورشت قیسی نیز سفره پهلوان را می آراست. در شرایط آن قریه این یک بزم شاهانه بود.

پهلوان هنگام وداع سکه‌های نقره‌ای را از کیسه ماهوت سبز بیرون کشید در دست بچه‌ها گذاشت و تا نیمه کوچه مهمانان را بزرگوارانه بدرقه کرد. زن صاحب‌خانه مانند خود او گرم و مهربان بود و با لهجه شیرین خود کودکان را از ته دل دعا می گفت و همه چیز فخرالملوک را می ستود. آن زن و شوهر خود فرزندی نداشتند. فخرالملوک آن روز راتنها روز خوش ایام اقامت خود در سله بن می شمرد و چهره پهلوان با آن سیل‌های پرپشت و قامت و خدننگ و پیشانی گشاده و آفتاب زده در ضمیرش به مثابه چهره

فخرالملوک در آن روز خوش بود.

مردی نیکوکار و جوانمرد همیشه باقی ماند.

ولی حاجی علی که پسرعموی پدربزرگش بود از قماش دیگری محسوب می شد. وی نه تنها در آن دهکده بلکه در همه آن بلوک آباد، ثروتمند کلانی شمرده می شد. یک باب دکان عطاری که تنها دکان ده بود و یک باب آسیاب داشت. صاحب باغ‌های متعدد قیسی بود. هر وقت امنیه با او نیفرم آبی رنگ خود به ده می آمد، در خانه او بیتوته می کرد و حاجی برای تأمین آتیه، آن راهزن رسمی دولتی را با شکوه و تملق پر از خفتی می پذیرفت.

دو سه تا ملای مفلس و بی‌جربزه ده همیشه سرسفره او دمر بودند. آن‌ها به قدری بی‌مایه بودند که نمی توانستند حتی یک روضه ساده را راست وریس کنند با این حال مقامات مهم ده محسوب می شدند و به طرق مختلف دهقانان را تلکه می کردند.

حاجی علی چندتا زن عقدی و صیغه داشت. دل‌انگیزترین دختران آن دهکده کوهستانی را که از گونه‌هایشان خون می چکید و سرو بالا و موزون بودند به دام خود می کشاند. یکی از زن‌های حاجی که تازه همخوابه‌اش شده بود «نوابه» نام داشت. فخرالملوک هر وقت این دخترک چشم میشی و موخرمایی را می دید می گفت: «من که زنم عاشق نوابه هستم تا چه برسد شوهرش» ولی شوهر با او وحشیانه رفتار می کرد. در اثر سوءظن جنون آمیز، روزی نمی گذشت که نوابه را لگدمال نکند. به همین جهت دختر با طراوت در خانه حاجی به تدریج به زنی کز کرده و ماتم زده مبدل می شد. یک بار تریاک خورد ولی نمرد؛ زنده ماند برای آن که باز به وسیله حاجی لگدمال شود.

حاجی خودخواه و بدکینه بود. با پدر بزرگ فخرالملوک دشمنی دیرینه داشت و آن پیرمرد به نوبه خود دائماً به «تقی‌دَره کته» (پسرتقی دزد) نفرین می گفت. پدر حاجی علی، عموی پدر بزرگ، یاغی مشهوری بود و آن صفحات را دیری می چابید.

یک بار بر سر تقسیم حقاچه دعوای خونینی بین اهالی سله بن و آبادی

مجاورد در گرفت. در این دعوا گل آقا نام جوانی که در واقع مباشر پدر بزرگ فخرالملوک بود به ضرب بیل از پا در آمد. فخرالملوک نعلش فرق شکافته گل آقا را که غرق در خون و گل بود، دید. روزها این منظره در برابر چشمش بود.

هر مرگی دهکده را سخت تکان می داد و مراسم خسته کننده همراه با زاری های مویه گران ده، روح را می کشت. سرانجام فخرالملوک از ادامه توقف در این سرزمین ماتم دچار وحشت شد. ترسید بچه هایش را از دست بدهد. لذا پیش از آن که مرداد به پایان برسد عازم تهران شد و حال آن که قرار بود اول شهریور، در آستانه گشایش مدارس باز گردد.

در آن نواحی پست و تلگراف برای دادن اطلاع قبلی یا تقاضای کمک مالی وجود نداشت. فخرالملوک و بچه ها پس از آن که به امین آباد رسیدند در آنجا موفق شدند پس از یک شب معطلی سوار یک اتوموبیل باری بشوند. شوفر، یک عرب بغدادی نتراشیده و نخراشیده، آنهارا پهلوی دست خود نشاناند. در ابتدا بسیار مهربان به نظر می رسد ولی بعدها معلوم شد قصد مغازه با فخرالملوک دارد. منتهای وقتی زن در اولین احساس، اشمئزاز خود را نشان داده، راننده مؤدبانه دست برداشت و آنهارا بدون مزاحمت به تهران رساند. فخرالملوک در هر حالت از او که پيله نکرده و آزار نرساند، ممنون ماند.

سرانجام لاغر شده آفتاب سوخته، بی جلوه و بابوی دهات وارد هشتی خانه خود که آن موقع در سرچشمه بود شدند. از همان ابتدا حس کردند که وضع در خانه دگرگون است. نوکرو کلفتها از ورود غیر مترقب خانم مضطرب شدند. پچپچی در میانشان افتاد. وقتی فخرالملوک به وسط حیاط رسید، دید در اتاق پذیرایی چند مرد و چند زن نشسته اند. صدای تارو آواز ناگهان قطع شد. برومند از اتاق با عجله به وسط حیاط جهید و بدون کمترین خوش باش، با کج خلقی گستاخانه ای گفت:

— تو چرا آمدی، این جاجی کار می کنی؟ تابستون قلب الاسده! بچه ها را آوردی تهرون، مگه مخمت معیوبه؟

فخرالملوک منتظر چنین مناظر و چنین برخوردی نبود. زبانش بند آمد. بچه ها به گریه افتادند. زنهایی که در اتاق پذیرایی نشسته بودند به سرعت چادرهای اطلس و کرپ دوشین را بر سر کشیدند و در حالی که مانند کلاغ های ترس زده نگاه های سریع و مکرری به نور سیده ها می انداختند، جیم شدند. مردها نیز رفتند. وقتی فخرالملوک به اتاق پذیرایی پا گذاشت در آنجا سفره عرق و مزه را گسترده یافت. اتاق تمام آثار عیاشی و بدمستی مثنی مردان و زنان هرزه را با خود داشت. ریخته و پاشیده بود. از آن بوی عرق می آمد. معلوم شد در غیبت فخرالملوک خانه به فاحشه خانه مبدل شده بود. همسایه ها از این خانه داستان ها داشتند. که اگر چه با اغراق های موزیانه ای همراه بود ولی به هر جهت از زمینه واقعی برمی خاست. خیر النساء کلفت خانه می گفت:

— خانم جون خدایی شد زود تشریف آوردین، دیگه واسه ما آبرو تو این کوچه محله نمونه بود...
مجبور شدند آن خانه را ترک گویند و به گم نامی محله نو و خانه نو پناه برند.

۷

این نوع وقایع، گاه کوچک تر و گاه بزرگ تر، هر چند یک بار تکرار می شد و در آن شب حوادث در برابر چشمان خسته از بی خوابی زن رژه می رفت.

بارها جدال آن زن و شوهر به «طلاق و طلاق کشی» می انجامید ولی زندگی زناشویی، کماکان با سماجت و سرسختی مانند حکم نقض ناپذیری ادامه می یافت. در زندگی پدیده هایی است که دیگر منسوخ شده است، ولی ریشه های نیرومند سنت و عادت آنرا نگاه می دارد.

در نظر فخرالملوک ترک شوهر، پدر فرزندانش، کسی که با او نسبت

دوری نیز داشت، کار يك زن جدی و نجیب نبود. به علاوه در برومند، صرف نظر از صفات زشتش، هم چیزی دوست داشتنی و هم چیزی ترحم انگیز وجود داشت. آری، فخرالملوک نسبت به شوهرش دچار احساسات متضاد دوستی و نفرت، ترحم و خشم بود. اما این بار حادثه به کلی رنگ دیگر به خود گرفته بود. برومند دعوا را به قهر و سپس آشتی منجر نساخت، بلکه ناگهان آنها را ترك گفت، آیا واقعاً ترك گفته بود؟ یا می خواست آنها را بترساند؟ آیا بدون او چه خواهد شد و به سر خود او چه خواهد آمد؟ فخرالملوک در مقابل این سئوالات پاسخی نداشت. مدت ها بود که او در برابر ابهام تهدید آمیز زندگی قرار داشت و دیگر به آن خو گرفته بود.

مسعود و فریده نیز نتوانستند بانثروی غفلت آور جوانی بر اثرات مهیب حادثه شب غلبه کنند. آنها نیز در بستر خود ناراحت بودند. غمنامه پایان ناپذیر زندگی مادر و پدر، آنها را زجر می داد. تا حافظه اشان یاری می کرد شاهد جدال های این دو موجود بودند. چه قدر گذران آنها ناهنجار بود و چه قدر به زندگی دیگران که پدران و مادرانی عاقل و صمیمی و گذرانی مرفه و بی اشکال داشتند غبطه می خوردند. حس می کردند که در این تضاد حل نشدنی پدر و مادر، حق با مادر است. ولی آخر پدرشان نیز آن قدر محروم بود و آن قدر عذاب می کشید. غرور او با فقرش جور نبود. اعصاب او تاب هیجانان نیک و بد درونش را نداشت. نمی توانست بر غرایز و شورهای نیرومند خود افسار بزند. گویی خواستار زندگی دیگری بود. می خواست کراهت زندگی خود را با عیش ها و سرخوشی ها بیاراید یا شعور خود را در آنها غرق کند و به «عالم بی خبری» پناه ببرد. نمی توانست تسلیم مقرراتی شود که جامعه به وی تحمیل می کرد. و در قبال تاخت و تاز سر نوشت و اکنش های جنون آمیز می کرد که بیش تر به زبان خود او بود. او در همه جا گردنکش بود. با شاه و وزیر در می افتاد. مسعود و فریده به تمام داستان سیرایی های برومند درباره خودش باور می کردند. پدرشان همیشه عادت داشت بالحن حماسی از خود سخن

گوید. در این حماسه های خود ساخته، که شاید شخصاً برومند را نیز فریب می داد، او در همه بحث ها و مبارزات با مخالفین خود فیروز بود. او در همه جا عاقل تر و چالاک تر از دیگران می نمود. همه حوادث زمان او چنان گذشته بود که وی قهرمان مرکزی آن حوادث بود: برومند لاف زن بود و خود را گستاخانه می ستود و کودکانش این مطالب را بی قید و شرط می پذیرفتند. به همین جهت برای آنها پدر وسیله ابراز شخصیت بود. در نظرشان «آقای میرزا عبدالله خان برومند» مهم تر، و عاقل تر از آن می آمد که در واقع بود. نفوذ معنوی این سر کرده اجاق خانوادگی که قدرت مستبدی در داخل خانه محسوب می شد کودکان را تا این دم چنان مقهور خود ساخته بود که آنها به معایب مبتذل او نیز بانظر دیگر می نگریستند؛ به مثابه چیزی مهم که از برد و بعد فکری و از پهنه جهان و جو روحی آنها برون است و به جهان پدران و مادران سالمند، عبوس و عیالوار متعلق است، جهانی دور و نامفهوم.

با این حال مسعود و فریده (و به ویژه فریده) احساس می کردند که برومند وظایف پدری خود را بد اجراء می کند، شوهر خوبی نیست. چیزی، شاید عاطفه انسانی، شاید عقل معاش، در او ضعیف است. خوشی کوتاه مدت، دمدمی و بی بهای خود را بر سعادت خانواده خود برتر می شمرد. مگر او نمی بیند که آنها فرزندان سزاواری هستند و صفات پسندیده ای دارند؟ خوب درس می خوانند، در تمام خانواده زبان زدند. همه می گویند: «برومند بچه های نازنینی دارد.»

ممکن بود همه این کارها در نزد پدران دلیلی داشت ولی به هر جهت آنها نمی توانستند موافق باشند و نمی توانستند آن دلایل را بفهمند. «دره نسل ها» آنها را جدا می کرد. ارواحی که در شرایط زمانی دیگر روییده بودند، هم دیگر را نمی شناختند.

مسعود علاوه بر این ها می اندیشید که خود او هرگز در این راه گام نخواهد زد، بلکه خواهد کوشید تا مردی «آبرومند» باشد، البته نه مانند جلال مهدوی شوهر عمه اش یا مهندس برومند عمویش، که مسعود

آن‌ها را نمی‌پسندید، بلکه يك «آبرومند» به معنای واقعی کلمه؛ اگر روزی صاحب خانواده‌ای شد، با آن‌ها چنین رفتاری نخواهد داشت. به علاوه او باید سعی کند هرچه زودتر برای مادر خود مفید واقع شود. احساس مسئولیت مبهمی می‌کرد. و خود را در برابر دروازه ظلمانی آینده نامعینی می‌دید. او نیز می‌بایست دیر یا زود وارد آن بیشه پرهیاهویی شود که پدرش در آن می‌زیست و گاه می‌درید و گاه دریده می‌شد. آیا او از عهده این «تنازع بقا» چه‌گونه بر خواهد آمد؟ آیا بدون به‌کار بردن چنگال‌های درنده، اصولاً زیستن راه‌حل دیگری دارد؟

در میان آن‌ها فریدون از همه زودتر و سبک‌بارتر خواهید، در حالی که مسعود و فریده قادر نبودند دنیای سرد و بی‌اعتنای واقعیت‌های مکرر و مبتذل روزمره را از وراء پرده پندار آمیز جوانی، چنان که هست بنگرند، این به طریق اولی برای فریدون غیر میسر بود. برای او قهرمانان افسانه‌هایی که از مادر بزرگ می‌شنید و کتاب‌های پلیسی «جینگوز رجائی»، «نات پینکرتون» و غیره که آن موقع می‌خواند، از مردان و زنان زنده‌ای که در اطراف خود می‌دید واقعی‌تر بودند. چهره معصوم و گونه‌های گلگونه‌اش نشان می‌داد که عظیم‌ترین فاجعه‌های زندگی قادر نیست بر بی‌خبری روح کودگانه‌اش غلبه کند و جهان رؤیا آمیزش را از چنگش برباید. نسل‌ها در حالی که در کنار هم می‌زیند، هر يك ساکن جهان مستقل خویشند.

مسعود و فریده نیز سرانجام به برکت نیروی جوانی و آن امیدی که نسبت به آینده «طلایی» قلوبشان را سرشار می‌کرد بر رنج روز غالب شدند و خفتند. تنها حاجیه‌خانم و فخرالملوک که چنتای عمر را برای این همه تاراج چندان انباشته نمی‌یافتند تا دمیدن صبح پلك برهم نگذاشتند. فخرالملوک علاوه بر آن، هرچندی يك بار تا صبح می‌گریست، بالمش را تر می‌کرد و دیدگان را سرخ و متورم ساخت و این بی‌اختیار بود.

صبح زود، گرگ و میش، وقتی که هنوز زهره مانند طلای سفید روی دامنه‌های فیلی البرز سو سو می‌زد، حاجیه‌خانم برخاست و همراه طوبی‌خانم مادر میرزا حسن دلال که مانند وی زنی نمازی و دعایی بود

خورت و خورت سرپایی را در حیات به راه انداخت.

سرمای شب پیش شکسته و سوز بند آمده بود. صبح، به صبح ملایم پاییزی شباهت داشت. در حوض که میرزا حسن به تازگی آن را آب انداخته و ورقه نازک یخ آن را طوبی‌خانم شکانده بود، وضو گرفت.

وقتی خنکی آب به چهره چروکیده‌اش رسید گویی رنجی که درونش رامی‌جوید اندک تسکینی یافت. نگاه بی‌نور و بی‌تفاوت خود را به آسمان شیری رنگ که دسته‌ای کلاغان صبح‌خیز خموشانه در آن می‌پریدند دوخت و آهی کشید. هر گاه به آسمان چشم می‌دوخت به یاد قدرت همه توانی می‌افتاد که در آن سو خانه دارد و اینک همه‌چیز رامی‌بیند و از همه‌چیز آگاه است. با آن که از عدلش بعید بود که ناظر خون سرد این همه مصایب تلخ باشد با این حال وضع چنین بود و يك قلب معتقد و مؤمن حق نداشت که در برابر هیچ واقعیتی دچار لرزه تردید شود. حاجیه میمنت خانم در برابر عجایب زندگی و چرخش‌های شگفت‌انگیز آن، تنها بدان اکتفا می‌کرد که بگوید: «خدایا به حکمتت شکر!»، «خدایا به مشیتت شکر!»

فخرالملوک نیز زودتر از معمول برخاست ولی بچه‌ها فقط زمانی که مادرشان اخطار کرد «لنگک ظهر است» با کراهِت بستر شبانه را ترک گفتند، در حالی که از حادثه شوم شب دوشین دیگر تصویری مه‌آلود داشتند و توانسته بودند آن را به انبار خاطرات بفرستند.

در آن ایام مسعود و فریدون به مدرسه می‌رفتند ولی فریده پس از خاتمه سیکل اول دبیرستان، به يك کلاس ماشین‌نویسی و زبان می‌رفت و انگلیسی می‌آموخت زیرا احساس می‌کرد هرچه زودتر باید وارد عرصه تلاش معاش شود تا لااقل برای تأمین کفش و کلاه و ترتیب سرو وضع خود و نیز تدارک جهیز عروسی، فکری کند.

مسعود در سال پنجم دبیرستان (شعبه ادبی) درس می‌خواند. او دیگر برای خود مردی بود. به تدریج رؤیاهای کودکی را به کناری هشته وارد مرحله تفکر تجریدی می‌شد و واقعیت مهیب و بغرنجی را که او را

احاطه کرده بود لمس می کرد و مانند بحر پیمایان حادثه جوی قرن های ۱۴ و ۱۵ جزایر و قاره های تازه به تازه ای در جهان پیرامون خود مکشوف می ساخت و از مشاهده شگفتی ها به حیرت و تفکر فرو می رفت.

فریدون در کلاس ششم دبستان دانش آموز بود. می گفتند دارای کله ریاضی است. کودکی تیزهوش و گستاخ به نظر می رسید و در چشمانش بارقه ای بود. خموش و تودار و جدی و مجذوب سرگرمی های کودکانه و «تجارب» شیمیایی خود بود که گاه جنبه خطرناک می گرفت و ناراحتی اهل خانه را فراهم می ساخت.

مسعود و فریده با هم فقط یک سال تفاوت سنی داشتند، به ترتیب ۱۹ ساله و ۱۸ ساله بودند. علت آن که مسعود در سال پنجم دبیرستان ۱۹ سال داشت (و حال آن که تا عدد ۱۸ بایستی ۱۸ ساله باشد) آن بود که وی یک بار در اثر حوادث ناشی از اوضاع خانوادگی، بدون آن که نقصی در تحصیلش باشد، مجبور شد از امتحان خودداری ورزد، بدین ترتیب سال چهارم دبیرستان را دوبار خواند، یک بار در شعبه علمی و یک بار در شعبه ادبی با این قصد که بعدها وارد «مدرسه عالی حقوق» بشود.

مسعود و خواهرش در آستانه زندگی ایستاده بودند. آن پرده توری ریز نقش گلی رنگ که در دوران نوباوگی بین آنها و جهان پیرامون حایل بود و از وراء آن همه چیز عجیب تر، دورتر، بزرگ تر، و پرشکوه تر از واقع به نظر می رسید، این جا و آن جا شکاف خورده و آنها از خلال رخنه ها، به تدریج می دیدند که زندگی انسانی به مراتب ملال آورتر و دشوارتر از آن است که بتوان تصور کرد.

با این حال هنوز بخور نیلگونی از آرزوهای غنایی و حماسی آنها را در خود پیچیده داشت و از امکان دید مستقیم و روشن واقعیات بفرنج جامعه بسی می کاست. اینک پس از توقف رشد جسم، روح بود که مستقلاً رشد می یافت و تصادفات، تنازعات و حوادث غیر مترقب یکی پس از دیگری بت های جهان پنداری آنان را درهم می شکاند، و به جای آنها روابط عادی، ضروری، مکرر و خون سرد که با سماجت ذله کننده ای

یکسانند و تابع قوانین کند و خرفت دستگاه بزرگ جهان و اجتماعند، برقرار می ساخت. این سیری بود فوق العاده بطیء و تدریجی. برای آن که هر موجود تازه انسانی به آن حقایق مبتدلی که میلیاردها نفر پیش از او از راه تجارب خویش آموخته اند، پی ببرد، از طی این جاده خار آگین ناگزیر است. زیرا هرگز سخنان اندرز و آگاهی از کارنامه تجارب دیگران، نمی تواند آن نقشی را بازی کند که یک یأس، یک سرخوردگی، یک شکست یا یک کامیابی می تواند در تحول انسان ایفاء نماید. برای آن که واکنش های روح در قبال حوادث زندگی تنظیم شود باید دست آبله دار زمان یک یک مهره ها و پیچ های روح انسانی را کویک و سفت کند و الا ماشین روح بدکار می کند و با سیر زندگی ناسازگار خواهد شد.

مسعود و فریده مانند کسانی بودند که تا آن هنگام همراه راهنمایان عاقل و دل سوزی در راهی که از میان علف زاری شاعرانه و معصوم می گذشت سفر می کردند، ناگهان راهنمایان آنها را در آستانه جنگل تاریکی به حال خود گذاشتند و به آنها گفتند: «از این جا به بعد باید سعی کنید خودتان راه را پیدا کنید، مسلماً راهی از این جنگل به طرف بیرون، به طرف دشت های آفتاب زده آن سو، منتهی می شود ولی کوره راه های پیچاپیچ و عبثی هم هست که در داخل جنگل دور می زند یا به سوی پرتگاه های ترس آور می رود. به علاوه، جنگل پر از جانوران موذی و درنده، پر از خارها، عشقه ها، پر از مرداب ها و چاله ها است. همت کنید و راه مطلوب را بیابید!»

این رهروان ناتوان و ناشی کورمال خود را در جنگل انبوه زندگی، اجتماع و تاریخ آغاز می کردند در آرزوی آن که به دشت های آفتاب زده آن سو برسند. ضمیر آنها پر از پندارهایی بود که می بایست به باد رود، پر از آرزوهای نشدنی بود که می بایست له شود، پر از برآوردهای نادرست بود که می بایست وبالشان گردد. نبردهای خون آلود در انتظارشان بود. امید فتح، امید آفرینش در جایی دور دست به چشم می خورد. همه چیز به اراده و خرد و پشتکار و نیروی رزم آوری آنها مربوط

بود زیرا طبیعت و جامعه میدان تصادم و پیکار نیروها است. فقط نیروهای خردمند می‌توانند در این عرصه حق اهلیت داشته باشند و جای خود را باز کنند و مهر و نشان خود را باقی گذارند.

باری اکنون که از خواب دیده گشودند یکی از روزهای معدود زندگی کوتاه انسانی خود را آغاز می‌کردند ولی آن‌ها آن‌را روزی از ابدیتی می‌شمردند که به تصورشان زندگی‌شان بود زیرا جوان بودند و می‌پنداشتند فقط دیگران که پیر و سالمندند می‌توانند طعمه مرگ شوند، نه آن‌ها. در فروغ بامدادی حوادث شب کم‌تر مهیب و بیش‌تر جدی به نظر می‌رسید: پدرشان رفته بود. ممکن بود برای چندروز و ممکن بود برای همیشه. نان آور خانه رفته بود و آن‌ها همه بی‌کار بودند اگر واقعاً نان آور بر نمی‌گشت می‌بایست فکری بکنند. در واقع نیز حادثه‌ای رخ داد که معلوم ساخت نان آورشان لااقل بدین زودی‌ها و بدین آسانی‌ها باز نمی‌گردد. حادثه چنین بود:

ظهر آن روز که مسعود از دبیرستان باز می‌گشت و یخه پالتوی خود را بالا کشیده، کیف را در زیر بغل فشرد، غرق در اندیشه‌های پراکنده خود گام بر می‌داشت، مردی باموهای ژولیده در جامه ژنده و اندکی از سرما قوز کرده به‌وی نزدیک شد و گفت:

– آقا پسر! تو قهوه‌خونه کل غلوم آقا جون شما منتظر تونه ، باهاتون کار لازم داره.

آن مرد، وردست کل غلوم قهوه‌چی مهم‌ترین قهوه‌خانه‌های آن محله بود. مسعود از دخول در یک قهوه‌خانه که طی تمام عمر کوتاه خویش در آن پانتهشته بود اکراه داشت ولی اگر پدرش احضار کرده بود، هم از جهت اطاعت از وی و هم از جهت فرونشاندن عطش کنجکاو، می‌بایست رفت. به نظر نمی‌رسید مرد ژولیده و ژنده‌پوش دروغ‌گفته باشد. تپشی خفیف قلبش را لرزاند. شوری همانند دلهره‌ای که در آستانه امتحان به سراغش می‌آمد، وجودش را فرا گرفت. پدرش! احساسی آمیخته از ترس و امید باخطور این عنوان از ضمیرش، بر وی مسلط گردید.

وی از مقابله با پدرش، به‌ویژه در این ایام واژگونی وضع خانوادگی، هراس داشت زیرا به‌هنگام خشم و دلخوری او گزرنده و بی‌ملاحظه بود. مسعود در درگاه قهوه‌خانه که دکان گود و فراخ و تیره‌ای بود پا گذاشت. بوی تریاک، چایی جوشیده، ذغال نیم‌افروخته فضای قهوه‌خانه را پر کرده بود.

کل غلوم زیر سماور بزرگی با جرنگک دل‌پذیری استکان‌های کم رنگ و نعلبکی‌های بند زده را در طشت برنجین طلائی می‌شست. قهوه‌خانه خلوت بود و در اعماق آن چند چراغ نفتی که از سقف ضریبی دکان آویخته بود، پرتو دلمرده‌ای می‌باشید. دور تا دور قهوه‌خانه سکویی بود که با نم، قالیچه خرسک و زیلوهای مندرس پوشانده بودند. جایی در روی این سکو برومند در کنار منقل آهنی پر از آتش سرخ نشسته، چندک زده بود. در دستی و افور و در دست دیگر انبرک آهنی کوچکی با بند برنجی را نگاه داشته بود. استکانی که چایی پرتخمه و یا قوتی رنگش تانیمه نوشیده شده بود، در برابرش بود. در قوطی حلبی دیگری جبه‌های کوچک و چرکین قند توده بود، برومند دود عطر آگین تریاک را که با حرص بلعیده بود از منخرین بیرون می‌داد و تابش نعه‌افون از مردمک‌های او ساطع بود. اولین بار بود که مسعود به چشم خود واقعبیت شایعات مربوط به تریاکی شدن پدرش را می‌دید. احساسی از شرم و اسف در نگاه محزونش موج می‌زد. برومند این احساس را در دیدگان فرزند ارشدش خواند زیرا با بی‌حوصلگی کسانی که به‌گناه خود وزشتی آن واقفند ولی می‌خواهند آن‌را توجیه کنند تا غرورشان خورد نشود گفت:

– چرا این طور به‌من نگاه می‌کنی؟ تو که خودت می‌دانی من هیچ‌وقت تریاکی نبودم و از تریاک و تریاکی نفرت داشتم، سختی زندگی مرا وادار کرد، مادرت مرا به این روز انداخت.

مسعود درک نکرد چرا باید علاقه مادرش به این که برومند مردی خانواده دوست سر به راه باشد او را به کشیدن تریاک واداشته باشد ولی ساکت ماند. وی قصد و جرأت مشاجره نداشت. شرم‌زده و مرعوب بود.

پدرش ادامه داد:

– من خوب فکرهاشو کرده‌ام. میدونی مسعود جان، البته دوری از شما برای من سخنه، خیلی هم سخنه ولی من نمیتونم با مادرتون تاکنم. این زن زندگی مرا تباه کرده. اصلاً روحیه من با او جور نیست. آب ما هرگز به یک جوب نرفته و نخواهد رفت، من دیگر خیال ندارم پام رو توی اون خونه بزارم، فهمیدی، هرچه کشیدم کافیس. میخام این چندصباحی که از عمرم باقی مانده، آخه سن من دیگه از پنجاه گذشته، آزاد نفس بکشم... آزاد... آزاد... آزاد...

برومند روی لفظ: آزاد « با صداقت و تأکید خاصی مکث کرد». مسعود کماکان ساکت و مبهوت بود. نمی‌دانست چه بگوید. برومند و افور وانبرک را زمین گذاشت و روی دسکچه کرباس چرک مُردی که نزدیکش بود چار زانو نشست. مسعود می‌دید که پدرش برخلاف سابق پروای خط اطوی شلوار را ندارد، پروایی ندارد که خود را از دست رفته، لاابالی و نابود شده نشان دهد. برومند گلو صاف کرد و لحن و آوای کلام را کمی تغییر داد و گفت:

– بالاخره دیروز آن معامله که قرار بود جور بشود سرگرفت... پانصد تومان سهم من شد.

این خبر به کلی غیرمترقب بود. شادی کودکانه‌ای سینه مسعود را پر ساخت. پانصد تومان در نظرش مبلغ هنگفتی می‌آمد که تصور مالکیت یک جای آن نفس را بند می‌آورد. پدرش می‌توانست با این مبلغ همه چیز را احیاء کند، قرض و قوله‌های دست به‌یخه را بپردازد، ضرورت‌های فوری خود و خانواده را رفع نماید، خرجی دوسه ماه را نیز ذخیره کند. ولی برومند چنین اندیشه‌هایی در سر نداشت، او ادامه داد:

– ساز و باز زندگی من با مادرت نمی‌شود... او دیروز وسط خیابون لاله‌زار علی‌رؤس الاشهاد آبروی منو برد... خانم جوادی متحیر شد و به من گفت: مگه خانم شما اختلال حواس داره؟ (برومند معمولاً دروغ‌های خود را بادقت و «صداقت» تکرار می‌کرد)، غصه‌ها و گرفتاری‌های خودم

کم نیست، این هم سر بارم شده. من خسته و وامانده، خورد و خاکشیر، با یک دنیا فکر و خیال از کار برمی‌گردم خونه، به تصور این که زخم با چهره بشاش منواستقبال کنه، مسکن آلام من باشه، ولی خانم قوز بالا قوزه. با اخم و تخمش غصه منو صد برابر میکنه. به کلام الله مجید، به صدیقه طاهره اگر تریاکی نمی‌شدم حتماً خود کشی می‌کردم. خود کشی نکردم زیرا فکر کردم چند سرنان خوردارم. قیافه‌های معصوم شما یک آن از جاوی چشم من محو نمیشه... خود کشی نکردم اما عذاب روهم نتونستم تحمل کنم.. این بی‌پیر به‌داد من رسید...

برومند به و افور خود اشاره کرد. قطره اشکی در زیر پلک‌هایش برق زد. مسعود به‌رقت آمد. او بعید می‌دانست که مادرش طعمه یک سوء تفاهم شده باشد ولی در عین حال به خوبی آگاه بود که پدرش اهل عیاشی‌های بی‌پرواست. خواست چیزی مناسب بگوید، چیزی نیافت. لذا کماکان خموش ماند. مجدانه به زمین می‌نگریست. دقایق ناراحتی را می‌گذراند. برومند ادامه داد:

– من طلاقنامه مادرتومی فرستم... او آزاده، اگر خواست شوهر کنه من مانعش نیستم... من هم آزادم... آزاد...

این سخن مانند پتکی بر سر مسعود فرود آمد. طلاق! به نظرش تصمیم عجیب، بی‌رحمانه و دیوانه‌واری بود. چه‌گونه ممکن بود پدر و مادر او از هم جدا شوند. آخر این محال بود! پس گفت:

– آقا جون این چه فرمایشی است شما میکنین! پس از یک عمر زندگی. آخه مردم واقوام چه خواهند گفت... به علاوه این چیزا که تازگی نداره... تصمیم عجولانه مایه پشیمانیس.

پدرش کمی با عتاب، شاید به قصد خاموش کردن فرزندش، شاید هم از روی صداقت، گفت:

– گور پدر مردم! من هیچ وقت به حرف این و اون ترتیب اثر ندادم. باشه بعد از یک عمر ضرر هر جا جلوشو بگیری منفته... بسه بسه، هرچه کشیدم بسه.. چه تصمیم عجولانه‌ای؟! مدت‌هاست فکرش رو کرده‌ام.

برومند سکوت کرد. پس از اندکی مکث دست در بغل برد و دو عدد اسکناس صدتومانی نو از بغل خارج کرد و آن را به سوی مسعود دراز کرد و گفت:

– بگیر... این دویست تومن برای مخارج شما، واسه خودت کتاب‌هایی که لازم داشتی بخر، از کتابخانه ابن سینا بخری بهتره مدیرش با من آشناست به قیمت مناسب حساب خواهد کرد... در آتیه باز هم هر وقت دستم رسید کمک می‌کنم. من شما را از چشمم هم بیش‌تر دوست دارم... اما جونمو از چنگک این مادر دیوونه‌تون حتماً نجات میدم...

مسعود اسکناس‌ها را باشوقی که متانت آن‌را نمانده بود داشت از دست پدر گرفت و از پدرش پرسید که آیا فرمایش دیگری نیست. برومند در حالی که حقه وافور را در برابر آتش گرم می‌کرد، بستی دیگری را روی حقه کنار منفذ کوچک آن می‌چسباند پسرش را مرخص کرد. وقتی مسعود در کار خروج بود لبخندی غمناک چهره خسته و پیرشده پدر را روشن ساخت. این لبخند نشان می‌داد که عبدالله برومند تنها مردی خودخواه و منحط نیست، بلکه احساسات دیگری که از یک چشمه و خاستگاه نورانی برمی‌خیزد در او وجود دارد، منتها این عواطف زیر سم اسبان ابلق زمانه کوبیده شده و از آن تنها سایه‌ای نیم‌رنگ باقی مانده است که گاه چون روانی سرگردان و ماتم‌زده در درگاه وجودش ظهور می‌کند: برومند مردی تیره روز بود. وقتی مسعود از قهوه‌خانه خارج می‌شد برومند گفت:

هر وقت خواستی منو ببینی سراغم رو از بخشنده بگیر، بنگاه معاملات ملکی «انصاف»...

– چشم آقا جان!

مسعود این آخرین کلمات را به سرعت ادا کرد و از در قهوه‌خانه کل غلام خارج شد. خروج از محضر پدر را، که برای وی از نوعی ابهت آزار دهنده انباشته بود، مانند رهایی تلقی کرد. چون گنجشکی که از چنگک بازی بگریزد بی‌درنگ از پیرامون قهوه‌خانه دور شد و به شتاب تمام به سوی خانه رفت. اندیشه داشتن ۲۰۰ تومان پول نقد و این که وی حامل چنین مژده‌ای

برای خانه است او را سخت به شعف می‌آورد. آن‌ها می‌توانستند با این مبلغ، به کمک صرفه‌جویی (که مادرش در آن استاد بود) چهارماه زندگی کنند و طی این مدت پدرشان ای بسا که از خر شیطان فرود می‌آمد. ولی در کنارشادی دست یافتن به دویست تومان، مسعود از مجموع گفت و گوی خود با پدر نژند بود. لفظ شوم طلاق و جدایی که در گفتار برومند مورد تأکید خاصی قرار گرفته بود او را سخت آزرده می‌کرد. او به هر صورت این تهدید را جدی نگرفته بود. بارها بین پدر و مادرش کشمکش طلاق شده بود ولی همه این‌ها لهیب خشمی بی‌بند و بار و گذرا بود. گاه مادر خود را محکوم می‌کرد: «چرا آبروی پدرم را در لاله‌زار ریخت». ولی بلافاصله با یادآوری مظلومیت مادر از این محکوم کردن پشیمان می‌شد.

وقتی به خانه رسید با شتاب گزارش داد. بذل و بخشش برومند و این که او به پانصد تومان موعود دسترس یافته بود (وفخر الملوک اطمینان داشت که بیش از این هاست) عجیب‌تر بود تا پیام طلاق. فخر الملوک پول را از مسعود گرفت و آن را با دقتی آمیخته با لذت تا کرد و مجدداً تا کرد و در کیف کوچک چرمی گذاشت و گفت:

– زن گرفته، به جده سادات زن گرفته، گفتم هر وقت دستش به صنار سه‌شی برسه زن میگیره، خیلی خوب! طلاق بده! من هم حاضریم این چندرغاز مهریه‌ام رو حلالش کنم، هرچی هم از طلا آلات مینو فروخت نوش جونش. فقط به خرجی این سه تا بچه کمک کنه... سرپیری شوهر میخام چه کنم، آن‌هم شوهری به این‌الدنگی!

۸

ناگهان حاجیه میمنت خانم که از صبح تا آن موقع خاموش و عبوس بود و تازه از تعقیبات ملال‌آور نماز صبح خلاص شده و به وصله کردن جوراب‌های بچه‌ها اشتغال داشت، به صدادرآمد:

– خوبه خوبه فخرالملوک، يك كاره! شماهم كه ديگه راستی راسی شورشودر آوردین هیچ ملاحظه هم نمی کنین، با اون الم شنگه دیشب، با اون آبروریزی دیروز... این عبدالله بی چاره! وای پروردگارتو چه قدر این مادر مرده را بدبخت آفریدی!

کلمات گزنده و غیرمنتظره پیرزن ناگهان خموشی سنگینی را حاکم ساخت. فخرالملوک لب فرو بست. چنان عبارات حاجیه خانم در نظرش عجیب، غیر عادلانه و به ویژه نامترقب بود که به هیچ وجه در صدد مقابله جواب یا دفاع بر نیامد. پس از چند دقیقه سکوت، در حالی که مشغول بافتن بود و اضطراب درونی حرکات انگشتانش را چند لحظه ای سریع کرده بود، خاموش به گریه افتاد، از آن گریستن های دردناک که ناگهان رقت بار بودن زندگی پر از حرمان و رنجش را سراپا عیان می ساخت.

بچه ها نیز سخت به هیجان آمدند. فریده برخاست و به بهانه شستن دستمال به کنار حوض رفت. مسعود سپید سیمی را برداشت تا برای خرید نان و ماست و تخم مرغ به بقالی برود، فریدون بانگاه سطحی و گمراه کودکانه خود گاه به مادر و گاه به مادر بزرگ می نگریست.

واکنش سکوت افراد خانواده، حاجیه خانم را بیش تر از خود به در کرد. آن را عملی خصمانه، نوعی عدم موافقت عمیق و حتی طغیانی نامشهود علیه آنچه که گفته بود تلقی نمود و حال آن که به عقیده خودش کاملاً ذی حق بود. پس با کنج خلقی بی سابقه ای که در چارچوب رفتار و گفتار نرم و دل سوزانه عادتش غریب بود، گفت:

– به همه شون برخورد، همه شون دشمن پسر بی چاره من هستند. باشه اگر شما چشم دیدن اونو ندارین، منم دیگه دلم نمیخاد تو این خونه زندگی کنم. کی گفت نوه و عروس از پسر عزیز ترن؟

حاجیه خانم این را گفت و به طرف جوراب های نخ سیاه خود رفت و به علامت اجراء کردن عزم خویش برای خروج از آن خانه، شروع کرد به پوشیدن آنها. فخرالملوک با گوشه چادر نماز اشک ها را سترد و به طرف مادر شوهر رفت و گفت:

– خانم جان، کسی که به شما حرفی نزده، آخه ما چه تقصیری داریم، عبدالله خودش دیشب آن پیسی رو سرما در آورد و گذاشت و رفت. اونه که امروز بیگام میفرسته میخوام طلاق بدم، شما دیگه چرا اوقاتون از ما تلخ میشه؟

ولی اینک دیگر نوبت سکوت حاجیه خانم بود. وی نزد خود به این نتیجه رسیده بود که در حادثه دیروز خیابان لاله زار حق با برومند است و حالا او، که این همه سخت دیده و صدمه کشیده، با جوانمردی تمام دویست تومان، مبلغی در عالم فقر بدین هنگفتی، برای خانواده اش می فرستد. درست است که از طلاق حرف زده ولی جدی نیست، چون بغض کرده و رنج می برد، از سر بی حوصلگی و به قصد چزانندن گفته است...

اما فخرالملوک.. این زن، پس از آن همه بلاها که به سر مرد بی چاره اش آورده، با آن که علی رغم رفتار خود مورد بدل و بخشش بی دریغ وی نیز قرار گرفته، باز هم چیزی طلب کار است بدوی راه می گوید. چرا؟ برای آن که عبدالله بی چاره کم بخت و بدطالع است، دستش نمک ندارد. برای آن که همه دشمن پسر او هستند و تنها قلب او، حاجیه خانم است که برای زندگی بی سرو سامان عبدالله غرق خون است. چنین بود محتوی اندیشه های ناگفته پیرزن. در پرتو این تفسیرهای نادرست، حاجیه خانم اصولاً روابط متقابل برومند و فخرالملوک را دگرگونه می فهمید و بر آن بود که در گذشته نیز فخرالملوک ناسازگاری کرده و به جای آن که زنی خوددار باشد و برخی «شیطنت» های شوهران را (که از مردان بعید یا غریب نیست) با تحمل بگذراند دائماً سر به سر عبدالله گذاشته، کند و کور کرده و سرانجام او را به این روز نشانده است.

به یادمی آورد وقتی شوهر خود او، حاج شیخ هبه الله دهخوارقانی، دختر چوپانی را به زنی گرفت و او را انیس و مونس و سوگلی خود ساخت و میمنت خانم را از خود طرد کرد، اوسی سال آزرگاردون آن که کم ترین بهره جسمانی و روحانی از حاج شیخ ببرد، در کنج خانه ای با عواید محدود ملک ارثیش در «زنگل» زندگی کرد و تنها بدان راضی بود که نام «عروس آغا» و

«میمنت خانم متعلقه حجة الاسلام حاج شیخ هبة الله دهخوارقانی» بر سرش بماند و حال آن که شوهرش با آن حرم و صبغه های رنگارنگ و هرزگی هایی که درخور مقام او نبود و جزئیاتش را ده ها و صدها نام ترزیان با لفت و لعاب و آب و تاب تمام برایش نقل می کردند، واقعاً او را زجر می داد و دق کش می کرد. با همه عذاب ها که از شوهر کشیده بود، میمنت خانم که اکنون هم که دیگر بیش از بیست سال از مرگ وی می گذشت، هفته ای نمی شد که شیخ را در خواب نبیند. این اواخر غالباً که از خواب کوتاه و بی آرام خود برمی خواست به فخر الملوک می گفت: «حاج شیخ منوط لیده» یامی گفت: - دیشب تو خواب حاج شیخ رو دیدم که روی جریذتین خودش تکیه داده بود و به من گفت میمنت، چند دفعه به تو بگم که سری به ما بزن!

فخر الملوک به او در پاسخ می گفت: - خانم جان شلوار مسعود بالاسرتون آویزون بود، خواب ناراحت دیدین این جور خوابا که تعبیر نداره...

ولی او می دانست که همه این ها نتیجه علاقه نمردنی اش به شوهر مرحوم است. امدار این «سال و زمانه» وضع برگشته و زن ها دیگر آن حجب و اطاعت سنتی را از یاد برده بودند. همچنان که این اندیشه ها از مخیله اش می گذشت لجوجانه جوراب مشکی وصله دار را به پا می کرد و اینک دیگر کارش به پوشیدن مانتوی مشکی رسیده بود که از چادر سیاه دبیت سابق خود ترتیب داده و در اثر کشف حجاب ناگزیر به پوشیدنش بود.

فریده که قصد عزیمت مادر بزرگ را جدی یافت، از حیاط به اتاق آمد و در حالی که قطره ای اشک در زیرمژگان دراز چشمانش می درخشید، پیرزن را در آغوش کشید و گفت:

- خانم جان، مگه شما ما را دوست ندارین؟
حاجیه خانم خشک و کم حوصله گفت:
- شما این که منو دوست ندارین والا من پیرزن بعد از خدا کسی رو غیر از شما ندارم...

فریده که به مثابه نوه عزیز کرده منزلت خویش را در نزد حاجیه خانم

می دانست او را تنگ تر در آغوش کشید و تاحدی خود را برایش «لوس کرد» ولی پیرزن سخت خشمگین و بی رحم بود. آن همه عواطف نرم و نازک مادر بزرگانه اش بر باد رفته و با انگشتان پرچین و استخوانی بازوهای فربه و گرم فریده را از گرد بدن خود می گشود و به عقب می زد معلوم بود پیرزن سخت منقلب است. به نظرش می رسید که تیره روزی رقت انگیز فرزندش، همه و همه، محصول پرتوقعی و ناسازگاری این خانواده است. او نگران بود که عبدالله شب دوشین را در کنج قهوه خانه ای سر کرده زیرامی دانست خوش ندارد به خانه جلال مهدوی شوهر خواهر و یامهندس برومند برادر خود بگردد و خود خواهش برود.

در نزد حاجیه خانم عبدالله برومند فرزند ارشدش، که یادگاری از روزگار هیمنه و بانویی و شکوهمندی او بود، فرزندش از هر باره پرارزش به نظر می رسید. همیشه بانوعی مباحثات نزد دیگران می گفت:

«ماشا الله ماشا الله آقا میرزا عبدالله خان وکیل درجه یک، در علم و سواد لنگه نداره.. هر مسئله شرعی که ازش بپرسین از اون مجتهدش هم بهتر جواب میده، اگر میخاین گریه با معرفت بکنین بهش بگین از مصیبت آل محمد براتون صحبت کنه.»

وقتی می گفت «بچه من میرزا عبدالله خان» تصور می کرد که مالک بزرگ ترین گنج روی زمین است و اینک که مشاهده می کرد آن مایه افتخار مبتلای ادبار است، آن را از چشم این خانواده می دید که زجرش داده به روز سیاهش نشانده بودند.

در حال عادی حاجیه خانم چنین قضاوت سختی نداشت ولی در این لحظات قضاوتش چنین بود. فریده با شرمساری ورنجش از برابر مادر بزرگ کنار رفت. نگاهش می گفت: «او حق ندارد محبت مرا رد کند، حال که این طور است پس من هم می رنجم!»

وقتی سرانجام حاجیه خانم در حال خروج بود فخر الملوک گفت:
- خانم جان شمایی خودی عصبانی شدین، احترام شما بر ما واجب، من مانع تشریف بردن شما نمیشم چون می بینم به حرف های عبدالله باور

کردین و منو مقصر میدونین، باشه بالاخره روزی روزگاری معلوم میشه حق با کی بود، حالا بفرمایین کجا میخاین تشریف ببرین؟

پیرزن باهمان خشکی گفت:

— منزل عمه مسعود...

پس از ادای این کلمات حاجیه میمنت خانم نیز از آن خانه خارج شد. نیمتاج خانم عمه مسعود، خواهر برومند همسر یک کارمند وزارت فرهنگ بود. زندگی آنها با همه دشواری‌های عادی، در قیاس با زندگی پریشان عبدالله برومند مرفه به نظر می‌رسید.

آن‌ها در کوچه «آقاموسی» واقع در پامنار حیاط کرایه‌ای در نداشتی داشتند و گذرانشان بدون اشکال مادی خاصی می‌گذشت. با همه این‌ها مادر بزرگ دوست نمی‌داشت در منزل نیمتاج خانم اطراق کند زیرا می‌گفت: «شوهر نیمتاج گنده دماغه، وانگهی دین و ایمون درست و حسابی هم نداره، گاسم بابی باشه»

در واقع دامادش جلال مهدوی مردی متفرعن و تنگ نظر بود. به علاوه بازنش روابط حسنه‌ای نداشت. بین آنها محیط دوری و سردی و قهر و دل‌گیری طولانی حکمروا بود. البته می‌گفتند جلال مهدوی فتی داشت و عیب‌نهم بود و دارو و درمان و حتی جادو و جنبل گاه گاهی نیمتاج خانم (که وی گرها و از ناچاری بنا به توصیه مؤکد یکی از همسایگان بدان تن در می‌داد) نتوانست مهدوی را در عالم زناشویی به سر شوق آورد. سال‌ها بود که آن‌دو در رختخواب‌ها و اتاق‌های جدا می‌خوابیدند و با هم روابط همسری نداشتند.

مهدوی به طوطی و گربه و خروس خود بیش تر علاقه داشت تا به زن و بچه‌های خود. در اتاق خود را می‌بست و از آن‌جا که به تاریخ عشق خاصی داشت ساعت‌ها «ناسخ التواریخ» و «روضه الصفا» می‌خواند یا شعر قاآنی و حکایات «انوار سهیلی» مطالعه می‌کرد. طرز گفتارش با همه کس و از آن جمله با حاجیه خانم استهزاء آمیز بود. چون از ایمان مذهبی غلیظ حاجیه خانم باخبر بود، به ویژه او را از این بابت دست می‌انداخت. مثلاً می‌گفت:

— حاجیه خانم شنیدین مؤمنی یکی از بنات اولیاءالله را به خواب دیده با مانتو و کلاه و کفش قندره. سید عرض کرد قربانت کردم این چه ریختی است فرمودند من هم کشف حجاب کردم. سید هم تفصیل این خواب را برای شاه نوشته و قراره که همین روزها فتوا بده کشف حجاب بلا مانعه. از دربار صدتومن هم جایزه گرفته.

حاجیه خانم می‌فهمید که مهدوی این اخبار را جعل می‌کند لذا می‌گفت:

— کفر نگین، حالا که میسازین به جوری بسازین که آدم بهتون باور کنه. با این حال نباید تصور کرد که مهدوی مردی فارغ از خرافات بود. وی به حساب و کتاب و جفر و رمل و پیش‌بینی‌های اسطرلاب اعتقادی وافر داشت. مدت‌ها بود که پول خود را در پای غیب‌گو و فال‌گیر سرشناسی به نام سید منصور کشفی می‌ریخت تا او را از مغیبات و وقایع آینده مطلع کند و آن مرد نادان ولی دغل هر روز تمهیدی می‌چید تا مهدوی را بدو شد و ماهرانه برای دروغ‌های فاش شده خود مهمل می‌تراشید و با استفاده از قدرت کلمات مبهم و تشبیهات دور و آمادگی و استعداد آدمی در خود فریبی، معجزات و کرامات متعددی برای خویش قایل می‌شد. مهدوی که خود مرد بی‌هوش و فراستی نبود بارها می‌گفت:

— حرف سید منصور نخورد نداره، حوادث امسال را درست پنج سال پیش موبه‌مو به من گفته، همه چیز رو هم به همه کس نمیکه، به اهلش میگه، سید اعجوبه‌ای یه...

مهدوی مانند برومند بنا به سابقه آزادی خواهی بارضاشاه مخالف بود و به طنز خروس خود را «پدر تاج‌دار» می‌نامید و موافق محاسبات رمال مورد اعتماد خویش سید منصور کشفی پیش‌بینی می‌کرد که در «سیچقان‌ئیل» تخت سلطنت رضاشاه سرنگون خواهد شد. وی این مطلب را با نهایت احتیاط و نزد افراد مورد اعتماد در میان می‌گذاشت. هنوز سیچقان‌ئیل به سر نرسیده بود که سید منصور، مهدوی را مطلع می‌ساخت که موافق حکم اسطرلاب اقبال رضاشاه هنوز در برج شمس است و قران رفع شده و خطر

خواهد گذشت و باید منتظر تنگوزئیل بود!

حاجیه خانم این «بابی» رمال منش خشک را که همه چیز را به باد مسخره می گرفت دوست نمی داشت. در منزل پسرش با وجود فقر، نوعی صفا و صمیمیت وجود داشت ولی در این جا محیط پر از برودت و تصنع بود.

در کوچه مسعود به مادر بزرگ خود برخورد کرد، کوشید او را از رفتن منصرف کند ولی مادر بزرگ به طور بی سابقه ای سمج بود، چیزی که برای مسعود تازگی داشت. او از این پیرزن پیوسته محبت دیده بود و به او علقه ای فراوان داشت. در ایام کودکی بیش از مادر در پرورش روحی او کوشیده بود. حاجیه میمنت خانم در حدودی که ادعیه و کتب مذهبی مانند «اعتقاد شیعه»، «زاد المعاد» و امثال آن یا اشعار و رسالاتی از قبیل دیوان جودی و جوهری، عاق والدین، کلثوم ننه و کتب داستانی مانند «چهل طوطی»، «رموز حمزه» و «امیر ارسلان» را بخواند، سواد داشت.

وی به قصص انبیاء علاقه فراوان نشان می داد و داستان های دل چسبی از جریان آدم و حواء و خروج آنان از بهشت، توفان نوح، بت شکنی ابراهیم، موسی و فرعون، هاروت و ماروت، اصحاب کهف، عوج بن عنق، سلیمان و بلقیس، یوسف و زلیخا، خضر پیغمبر و اسکندر ذوالقرنین و غیره برای مسعود حکایت کرده بود.

در ایام کودکی اش به هنگام نماز مسعود کوچک را در آغوش می کشید و او را زیر چادر نماز پنهان می ساخت، درباره طبقات آسمان و زمین، هشت در بهشت، درکات جهنم، شق القمر، آمدن خردجال و دابّه الارض حکایاتی غریب و نغز برای کودک کنجکاو و هوشمند نقل می کرد و او را در تخیلات شگرفی که گاه دلهره انگیز و گاه لذت آور بود فرو می برد.

کودکان برومند از طریق حاجیه میمنت خانم با جهان مرموز و رنگین اساطیر و افسانه های ایرانی، مثل ها و ترانه های شیرین خلق آشنا شده بودند. وی با زبانی گیرا و غنی برای بچه ها از دنیای اجنه و پریان، از جهان دیوهای تنوره کش و کره های دریایی، سیمرغ ها و دوالپاها قصه

می گفت. چهره های جاوید نقل های ایرانی مانند ماه پیشانی، نمکی، ملانصرالدین، حسن کچل، ماماخمیره، خاله سوسکه، آقاموشه، نخودی، خورشید کلاه، غول بیابانی، یک سر و دو گوش، بزبزقندی، گنجشک اشی مشی و غیره را او به کودکان معرفی کرده بود.

حاجیه خانم آداب و عادات و معتقدات عوام را با وسواس و دقت خاص مراعات می کرد: دندان افتاده را سه بار کر می داد و کفن و دفن می کرد. گاه مسعود را صدا می کرد و به او می گفت می خواهد کف دستش را که می خرید روی سرش بمالد، زیرا بر آن بود که پول گیرش خواهد آمد. می گفت هر کس عطسه کند مسلماً تا سه روز زنده می ماند. برای پرش پلک یا لب یا گونه اهمیت جدی قایل بود و آن ها را اخباری از غیب برای مطلع ساختن بندگان از وقایع بد یا خوبی که در کار وقوع بود می شمرد. وقتی یک دانه برنج یا گندم می دید آن را برداشته و در سوراخ دیوار می گذاشت و می گفت: «آخه فخر الملوک روی هر دانه برنج و گندم قل هو الله نوشته شده»، میلاب قلیانش که می افتاد آن را بیرون می آورد، سرش را می بوسید و دوباره سر جایش می گذاشت می گفت «پول گیر آدم می آد». به قدرت پول تسلیم بود و آن را برای گذران «آبرومند» ضروری می دانست. می گفت: «اون مرغ ابابیله که خوراکش باده، آدمی زاد باید به چیزی به دهندش برسه». تفاله چای که در استکان راست می ایستاد یا هر گاه قلیانش جرقه می پراندمی گفت «فخری خانم جون، امروز مهمون می آید گاس هم نیمتاج باشه». زمانی که در ایران جویدن سقزی به نام «آدامس» مرسوم شده بود حاجیه خانم با حرارت مسعود و فریده را از جویدن آن نهی می کرد. و می گفت: «این قندرونه، هر که قندرون بجوئه ریشش کوسه میشه، اگر قورتش بده شاش بند میشه». «هر گاه زیاد می خندید چهره غمگین به خود می گرفت و به ناخن های خود می نگریست و می گفت: «اللهم لاتمقنتنی». وقتی عقربی را می کشت می گفت: «جفت در بغداد!» زیرا بر آن بود اگر این جمله را نگویند پس از چند دقیقه جفت عقرب که در جست و جوی آن دیگری است پیدا خواهد شد. می گفت: «نزدیک قیامت که میشه نژاد آدم

آن قدر کوچک میشه که پیرزن میتونه تو نی قلیون بشینه و زنبیل بیافه». هر گاه فریده قلیان حاجیه خانم را چاق می کرد، به نظرش می رسید پیرزن کوچکی را در زیر میلاب قلیان می بیند که احم کرده و با حرارت مشغول بافتن زنبیل است...

همه این مختصات ویژه حاجیه خانم که حتی در نسل پس از او، در فخر الملوکها، تا حد زیادی زایل شده بود، وی را به موجودی گران بها و عزیز مبدل می ساخت و از آن جهت در نظر فرزندان برومند جانشین ناپذیر بود. حاجیه خانم فرهنگ و خرد خلقی را با هنرمندی و کدبانویی همراه داشت. طبخ و دوزنده و بافنده ماهری بود. بعدها هر گاه مسعود می خواست خلق و میهن خود را در وجودی واحد مجسم کند حاجیه میمنت خانم را به یاد می آورد.

باری مسعود وقتی خشکی و لجاج مادر بزرگ را دید گفت:

– خانم جان، شما امروز تشریف ببرین، هر وقت اوقات تلخیتون تموم شد برگردین، مادرم غصه میخوره، شما که میدونین او شما را دوست داره...

ولی حاجیه خانم با نژندی گفت:

– هیچ کس منو دوست نداره، باشه، دوست نداشته باشین، هر جا باشین زنده و خوش باشین من سلامتی شما را میخام.

این را گفت و به راه افتاد:

آن روز گذشت...

فخر الملوک تهدید برومند را دایر به طلاق جدی نگرفته بود و نزد

خود چنین می اندیشید:

– پول پله اش ته کشیده، خودش برمیگرده.

ولی برومند فردا شب و شب های بعد نیامد، دو هفته گذشت و غیبت طولانی برومند صورت يك مفارقت جدی به خود گرفت. طی این دو هفته برومند به برادرش مهندس عزت الله برومند، پیمانکاری که در «کامپسا کس» کار می کرد و شوهر خواهرش جلال مهدوی کارمند فرهنگ، سرکشی کرد

و به آن ها گفته بود:

– دیگه قصد ندارم با فخری زندگی کنم، جانم رو این زنیکه به

لب رسونده.

کم کم برای مهدوی و مهندس برومند روشن شد که عبدالله با زن جدیدی آشنا شده. پراکنده شدن این خبر درستی حدس و مشاهده فخر الملوک را ثابت کرد و طبیعتاً از خشم حاجیه خانم نسبت به عروسش کاست ولی او هم دیگر قصد نداشت به این زودی ها برگردد. نوعی دلگیری چاره ناپذیر در ته دلش لانه کرده بود. حاجیه خانم از منزل مهدوی، به کمک مهندس برومند، پسرش به قزوین، نزد دختر دیگرش محترم خانم، زن سرگرد نصرالله شایر رفت زیرا مدت ها بود این زن و شوهر ابراز علاقه به دیدن «خانم بزرگ» می کردند. حاجیه خانم سرگرد شایر را دوست نمی داشت، ولی به هر جهت، به خاطر محترم، به این مسافرت تن در داد، به ویژه آن که مهدوی او را تقریباً از خانه دست به سر کرده بود.

برومند، اقدام عملی برای مطلقه کردن فخر الملوک نکرد ولی هر گونه پیوندی را برید. تنها يك بار توسط اسحق بخشنده پنجاه تومان دیگر برای خانواده خود فرستاد و پس از آن که پی برد آن ها به نحوی، گذران خود را رو به راه کرده اند، از هر گونه کمک بعدی نیز خودداری ورزید.

فخر الملوک پس از نومیادی از بازگشت شوهر، زمام امور خانواده را به دست گرفت. فهمید که بایستی به خود تکیه کند و در درجه اول در اندیشه تأمین شرایط ادامه تحصیل مسعود و فریدون باشد. در این نوع خانواده های متوسط، آن ایام، اهمیت ویژه ای برای تحصیل کودکان خود قابل بودند، برخلاف اشراف و ثروتمندان بزرگ که به اتکالی ارثیه باکی از بی سوادی فرزندان خود نداشتند و می دانستند که مدارک تحصیلی را از راه غیر تحصیل هم می توان بدست آورد، و همچنین برخلاف طبقات مستمند و بی چیز که در اثر فشار و حشمتناک فقر، تحصیل فرزندان خود را آرزویی محال می شمردند و مایل بودند آنها را هر چه زودتر به «نان آور» خانواده بدل

کنند.

فخرالملوك به یکی از اقوام سرشناس و بانفوذش به نام میرمحمد باقر کوثری (که زمانی وکیل مجلس بود) مراجعه کرد تا در یافتن کارمناسبی به وی کمک کند.

کوثری از آن قماش مردمی بود که بی‌هوده در دستگاه دولتی و در زمره رجال بُرخورده بود زیرا از جهت ویژگی‌های انسانی خود این کاره نبود. صراحت لهجه بی‌اندازه تا حد رک‌گویی گزنده، عشق به حقیقت و عدالت، بی‌طمعی و بی‌غرضی، نداشتن نقشه‌های بغرنج لازم برای تأمین آتیه، از دست دادن ناشیانه و گاه عامدانه فرصت‌های مساعد، آن‌گاه که فرشته بخت لبخند می‌زند، احتراز از تملق و حتی خوش آمدگویی، خود داری از تسلیم و نرمش، بی‌اعتنایی به پول و نقش حلال آن، بی‌خبری از فن رفیق‌بازی و به‌ویژه بی‌بهرگی از مایه وقاحت و خصیصه پوست کلفتی - و غیره، به کلی او را برای محیط عمیقاً فاسد و شدیداً مودی و فوق‌العاده سالوس و کاملاً پر حوادث سیاست در شرایط آن‌روزی میهن ما غیرمستعد ساخته بود. لذا با چند موج سرخورده و هو شده و بهتان دیده و دشنام شنیده و جریحه‌دار به‌ساختل افکنده شد و مجبور شد گوشه‌گیری اختیار کند. درباره‌اش می‌گفتند: «البته آدم بدجنسی نیست ولی به کلی دیوانه است!» عدم مراعات موازین «سالوسی» به نیت «ترقی» جنون محض شمرده می‌شد.

رندانی که در قضاوت قیراطسنج بودند، صفت بی‌غرضی را به این آسانی ارمغان نمی‌کردند و فقط می‌گفتند: «این آقای خرمردند می‌خواست وجه‌المه بشود، سیاست این‌ها این است که نه سیخ بسوزد نه کباب. این قبیل اشخاص مدمق نه عقل دارند نه شهامت.»

کوثری این او‌اخر در عدلیه وکالت می‌کرد و به سبب سوابق طولانی و مطالعات وسیع در علوم قدیمه و اطلاعات نسبتاً کافی از قوانین از عهده این کار خوب بر می‌آمد. کوثری از راه کتب تازه چاپ مصر و خواندن آثار طنطاوی، منفلوطی، احمد امین، دکتر طه حسین، جرجی

زیدان و جبران خلیل جبران کمابیش با فرهنگ نو ولو در کالبد عربی و مصری آن آشنایی داشت و از داروین و کارلیل و فلاماریون و گوستاولوبن و مترلینگک به‌عنوان نمایندگان تفکر غرب نقل قول‌هایی می‌آورد.

مانند دکتر ولی‌الله خان نصر (از کارکنان معروف فرهنگ آن زمان) در تلفظ کلمات و سواس عجیبی داشت و بارها به المنجد یا برهان قاطع مراجعه می‌کرد تا تلفظ صحیح کلمات را بیابد. برخلاف گروه پارسی سرپرست آن دوران، اصراری در استعمال کلمات عربی داشت از آن جمله می‌گفت: «من در مقابل «شادزی» حضرات لج کرده و می‌گویم «ظَلّ عالی ممدود» که هر سه لفظش عربی باشد.»

به واسطه مدافعاتی که در چند محاکمه معروف جنایی مانند محاکمه «سیف‌العلم» و «علی‌اصغر قاتل» در دادگاه کرده بود، به طلاق لسان و وسعت اطلاع شهرت یافته بود. از آن گذشته با وجود کم‌مایگی مادی دهه عاشورا، در خانه‌اش عزاداری می‌شد و وعظ و روضه‌خوانان معروف آن دوران شیخ ابراهیم صاحب‌الزمانی، حاج میرزا عبدالله واعظ، آسید حسین شور، حاج میرزا علی هسته، دست‌غیب، سلطان الواعظین، حاج آقا کمال و غیره در خانه‌اش گاه مجاناً و «قربه‌الی‌الله» منبر می‌رفتند. بدین سبب کوثری از مشاهیر و سرشناسان محله خود بود.

با آن‌که گذرانش به سختی می‌گذشت سفره‌ای گشاده داشت. دوستان معدودی که شرافتمندی نادرش را می‌ستودند، از طرّقی که برای کوثری اخلاقاً و شرعاً بلامانع باشد، به او کمک می‌رساندند تا بتواند حفظ آبرو کند. لذا اگر صفات خویش محرومش می‌ساخت، به‌دادش هم می‌رسید.

فخرالملوك با توصیه و به‌پایمردی کوثری، توانست در فروشگاه معروف دولتی و نوگشوده «کالا» کاری برای خود دست و پا کند. از آن‌جا که فخرالملوك در «چیزبافی» مهارت داشت، قرار شد با تحویل گرفتن کانوا از شرکت، مطابق مدل‌های فرنگی محصول آماده تحویل دهد و در مقابل مزد بگیرد.

کار دشوار و مزد ناکافی بود ولی فخرالملوک چاره‌ای نداشت جز پذیرفتن. باز هم به کمک کوثری برای فریده که دیگر از عهده ماشین نویسی برمی آمد، در شرکت جدیداً تأسیس بیمه دولتی، شغل ماشین نویسی زبان خارجی تأمین شد. برای فریده این نخستین برخورد با جامعه برون از خانواده و مدرسه بود. حس می کرد که جوانیش در نزد رییس شرکت شفیع و حامی بهتری است، تا نامه «فدایت شوم» توصیه از طرف آقای کوثری. با این حال اداره کارگزینی شرکت ده‌ها مرتبه فریده را به رفتن و آمدن واداشت، به ویژه آن که رییس اداره کارگزینی، جوانی با موهای دالبردار، فرق باز شده و سیبیل دو گلاسی، که ظاهراً به شیک‌پوشی و خوش سیمایی مد روز خود غره بود، از این که فریده را در مقابل «لاس‌های» بلامقدمه و چپ و راست خود، خشک و مبری از تأثیر می‌یافت، بی‌میل نبود، او را ولو از جهت انتقام کشی، مدتی سر بدواند!

تلذذ مجدد کوثری به رییس اداره و برخورد «پدرانه» مجدد رییس با فریده و تذکار مکرر وی به رییس کارگزینی، به جریان ملال آور کارجویی فریده که بیش از یک ماه ونیم وقتش را گرفت خاتمه داد. هنگامی که وی به کلی مأیوس بود که ماشینبست شرکت کل بیمه شود، در واقع به این شغل دست یافت و خود را در محیط مورد آرزویش دید.

بدین سان هنوز خانواده برومند مبلغ ۲۵۰ تومان اعطایی وی را کاملاً به پایان نرسانده بود که توانست عایدی ماهانه‌ای در حدود صد و پنجاه تومان برای خود تأمین کند. این دیگر برای نرخ‌های آن روزی گذران عادی یک عایدی حسابی بود! دریافت چنین مبلغی به‌طور منظم و هر ماهه، پس از آن همه بی‌بند و باری‌های به‌ستوه آورنده، بی‌پولی‌ها و ناکمی‌های گاه‌گیر و کشنده، نعمتی بزرگ به‌شمار می‌رفت. فخرالملوک که در رژیم تذبذب جنون آمیز برومند و در آن ایام فقرسیاه، سخت مقتصد و مدبر بود، توانست زندگی فقیرانه‌ای را بدون طرح کوچک‌ترین توقع از جلال‌مهدوی و مهندس عزت برومند، روی پای خود قرار دهد.

ترس و بیم این دوتن خویشاوند تنگ نظر که تصور می‌کردند

پس از غیبت برومند ناچارند به بازماندگان تهی دستش هرچندی یک بار صدقه‌ای برسانند و به همین سبب هر بار با اخم و تخم متفرعانه‌ای با آنان برخورد می‌کردند، به‌زودی برطرف شد. بنا به توصیه مسعود، برومندها تصمیم گرفتند به حداقل به خانه عمو و عمه سرکشی کنند تا آنان تصور نکنند که اینان قصد دارند سربارشان شوند.

مهندس عزت‌الله برومند برادر کوچک عبدالله برومند تازگی‌ها اتومبیل «دوج» نیمداری خریده بود و خود را سرمایه‌دار معتبری می‌شمرد. آن موقع صاحبان اتومبیل شخصی معدود بودند. بهای دوج از محل برداشت حقوق کارگران و فروش مصالح ساختمانی بخشی (یا «لو») از راه (که مقاطعه‌اش در دست مهندس بود) تأمین شده بود. این کارعادی پیمانکاران دولتی بود که به سرعت ثروتمند می‌شدند. زن مهندس، منیره، دختر یک مالک ورشکست اراکی، فیس و افاده و حشمتاکی داشت و همسرش را به طرف کسب ثروت، از هر راه که ممکن باشد، می‌تازاند. مثال رایج این بود «آدم پول داشته باشد، کوفت داشته باشد...»

منیره می‌خواست از جهت اثاث‌خانه و لباس نه فقط از خانواده‌های همسطح، حتی از پول‌دارترین افرادی که می‌شناخت، عقب نماند. عزت برومند، بی‌اراده و فرومایه بود و با ضربت تازیانه منیره به هرسو که لازم بود می‌دوید. حتی باک نداشت که روزی به جرم اختلاس گرفتار می‌شود. منیره چنان در لجن هوس‌ها و توقعات تنگ‌نظرانه یک زن خودخواه و محدود غرق بود که عزت چاره‌ای نداشت جز آن که همراه او در آن لجن‌زار غرق شود. خود او هم از این بابت ابایی نداشت. آن موج بزرگ بی‌صفتی که رژیم پهلوی را قابل تحمل می‌ساخت، بلند شده بود و هنوز استعداد پستی فراوانی در کمون داشت.

مهندس عزت برومند، با الهام منیره، مایل بود که نه تنها مقاطعه کار متمولی باشد بلکه به تدریج به مقامات دولتی مهم دست یابد. نقشه حیاتیش دور و دراز بود. از مغزهای کوچک او و زرش رؤیاهای لذیذی می‌تراوید و مهندس حاضر بود برای نیل بدین رؤیایا همه و هرچیز را لگد

مال کند، خورد سازد و به جلو برود. این عصاره «فانون زرنگی» بود که تداول لرزاننده‌ای داشت.

ولی هر قدر هم که مهندس عزت برومند تلاش می کرد، باز منیره ناراضی بود. «خاک توست عزت، تو هیچ وقت آدم نمیشی» این عبارت مأنوس و مکرر منیره بود. در این هنگام عزت پیشانی آفتاب سوخته خود را زیر سر تخم مرغی کم مو چین می داد و با قیافه سفیهانه و محقری شانها را بالا می انداخت و تصمیم می گرفت باز هم با رذالت بیش تری تقلا کند که منیره راضی شود.

مسعود پیوسته آرزو داشت که با دسترسی به نخستین استقلال اقتصادی، بی اعتنایی های گزنده و چزاننده مهندس عزت برومند و زرش منیره برومند را جبران کند.

جلال مهدوی از مهندس برومند و خانمش مؤدب تر بود ولی این ادبی بود سرشار از سالوسی. مسعود از آن نفرت داشت. با آن که بی چاره نیمتاج خانم عمه مسعود علاقه فراوانی به بچه های «برادر بدبختش» (آن طور که وی عبدالله برومند را می نامید) داشت، و علاقه از جانب بچه ها نیز متقابل بود، آن ها ترجیح می دادند که عطای عمه را به لقای شوهرش ببخشند.

با رهبری مقتصدانه فخرالملوک، به تدریج خانواده برومند احساس می کرد که دیگر از خانواده میرزا حسن دلال مرفه تر و خوش تر زندگی می کند. شروع کردند به بی سر و سامانی ها و بحران های خانواده میرزا حسن دلال - که زمانی مورد غبطه اشان بود - با نظر دل سوزی و ترحم نگریستن. فخرالملوک پس از چندی در بیرونی منزل معلم سابق خانگی خود ابطحی، دو اتاق متناسب کرایه کرد. این بیرونی در یکی از کوچه های امیریه بود. منظره زندگی آن ها طی چند ماه دگرگون شد. قالیچه خرسکی روی زبلو افتاد. پرده های کرباس قلمکار اصفهان به دیوار زده شد. لحاف کرسی نوی خریدند و لحاف کرسی کهنه را به خانواده میرزا حسن دادند. رو کرسی «آبرومندی» روی لحاف کرسی انداختند. چراغ گردسوزی

جانشین چراغ شماره هفت شد.

فخرالملوک گاه معلومات خوب طباحی خود را به عمل نزدیک می ساخت: خورش های لذیذ، آش های معطر، ترشی های خوش بو در برابر بچه ها می گذاشت. فقر سیاه دامن زنده خود را از بساط حیات بازماندگان عبدالله برومند برچیده بود.

چنان که همیشه در زندگی چنین است، چیزی به کلی ناهمانند آنچه که پیش بینی می کردند، روی داده بود، رفتن عبدالله برومند آن ها را به مغاک تیره نیا فکند. بلکه حتی به نظر می رسید از ادبار نجات داده بود. همه چیز به سرعت معنادمی شد و چنان به نظر می رسید که همیشه چنین بوده است. انسان به «خوشبختی» چقدر زود عادت می کند ولی با «بدبختی» هرگز خو نمی گیرد.

اکبر سپه‌پور (خبیر الملک سابق) از اشراف و مالکین ورشکسته تهران بود. از ماترک خبیر الملک بزرگ پدرش، از رجال دوران ناصری و مظفری، علاوه بر لقبی که آن‌هم پس از قانون اخیر لغو القاب به بار عبت بدل شده بود، یک خانه در اندشت قدیمی ساز در باب همایون (که منزل مسکونیش بود) و دو باب دکان در گذر لوطی صالح (یکی در اجاره یک خنزر پنزری و دیگری در اجاره یک دو اتگر) و نیز یک خانه نیمه ویران با چند یُرد کوچک در کوچه چهل تن و یک باغچه بی رمق بیلاقی در قیطریه، برایش باقی مانده بود.

این‌ها اطلاق و دمن یک ثروت کلان بود که خبیر الملک بزرگ در عمر نو کربابی خویش به بهای انواع تقلب‌ها و تملق‌ها و زور گویی‌ها گرد آورده بود و خود را از مقام میرزا حبیب‌الله کرّاز، منشی دیوانخانه باشلوار قصب و جامه قدک و کلاه نمند، به مقام والی ایالات و وزیر ممالک محروسه ایران باشلوار شال و جبه ترمه و کلاه پوست بخارا اوج داده بود.

رضا شاه چند پارچه دهشش دانگی مرغوب سپهپور را در اطراف آمل مازندران به «نَمَن بَخْس» به اصطلاح خریده بود. کشورپاد، رئیس املاک اختصاصی، از طرف شاه مأمور خرید بود. کشورپاد با کسانی که تردید می کردند، به دستور شاه بازبان سوزان تازیانه سخن می گفت. این زبان ملاکان لجوج را زود قانع می ساخت. اوراق رسمی معامله در محضر شیخ عبیدالله آل طه صاحب محضر که کارشناس فیصله این نوع معاملات تماماً «شرعی» بود به امضاء رسید و خبیرالملک با خضوع تمام وجه ناچیز را بابت قیمت چند پارچه ملک خود، در حالی که جگری خونین داشت، ستاند و برای آن که خود را از صاعقه خشم سریع التزول ذات همایونی کاملاً ایمن دارد در حاشیه قباله نوشت: «خانه زاد جان نثارا کبر سپهپور مفتخر است که به شرف ورود در بیع و شری از روی طیب خاطر و سویدای قلب باشهریار ایران پناه نایل آمده است»

سپهپور خط شکسته مستویانه خوشی داشت و سطور فوق را با طمأنینه و وقار اشراف و اعیان با مرکب چین قلمی نمود و مراسم چاکری را به عرض غاصب املاک خود رساند و از خواندن این بیت مناسب نیز غفلت نورزید که:

«سر که نهدر راه عزیزان بود

بارگرانی است کشیدن به دوش!»

وقتی خبیرالملک غارت شده و مغبون از محضر آل طه روبه سوی خانه نهاد به لاشه ای جان دار ماند بود. هزاران اندیشه تلخ و شوم از ضمیرش می گذشت. نزدیک بود با عصای سر نقره مغز گدای افلیجی را که از او صدقه طلبیده بود خورد کند. آواز دل انگیز بستنی فروش «آی نوبر بهار بستنی» او را به هاری آورد. با خود می گفت: «آن موقع که» «حضرات (منظورش از حضرات انگلیسی ها بود) نیت خود را برای اخراج سلطان احمد شاه و رساندن رضاخان میر پنج به سلطنت، بر او فاش کردند، ای کاش به زانو می افتاد و لابه کنان آنهارا از این نقشه شوم منصرف می ساخت!»

خبیرالملک در آن ایام مورد اعتماد انگلیسی ها بود و بالا اقل خودش گمان می کرد که مورد اعتماد آن هاست، ولی البته این تصور که او می توانست

اربابان خود را به انصراف از نقشه سنجیده خودشان و ادا دارد، تصویری لاف زبانه بود. به هر جهت آن ایام گذشته بود و اینک او در چنگ دیومستبد زمینخوار اسیر و چاره ای جز رضا و تسلیم نداشت.

به علت مغضوبیت سپه پور در درگاه انگلیسی ها، (امری که خود سپهپور علل آن را به خوبی نمی دانست) دستگاه دولتی دوران رضاشاه سپهپور را به بازی نگرفت. همین امر موجب شد که وی نتوانست منابع عایدی جدیدی برای خود ایجاد کند و از خوان غارت و لفت و لیس بهره و غنیمتی بردارد. از مایه می خورد. مستغلات و دهات را یکی پس از دیگری می فروخت تا آن جا که سرانجام کفگیر به ته دیگ رسید. این او را در اداره دارایی رئیس بایگانی بود. شغلی که با آرزوها و جاه طلبی ها و امکاناتی، که در واقع نیز می توانست و بایست برای او وجود داشته باشد، جور نبود.

کار بحران اقتصادی سپهپور به جایی رسید که بخش پیشین خانه باب همایون را که «خبیره» نام داشت به تاجری فروخت و او روی آن زمین عمارت آجری بدقواره دو طبقه ای ساخت. بخش عقب خبیره را که مشتمل بر بیرونی و اندرونی بود به عنوان آخرین علامت و دلایل شوکت و مکنات اشرافیت سپری شده خود نگاه داشت.

ولی خبیرالملک با آن که فراخی مالی در کارش نبود، آداب و اطوار اشرافی را نه تنها از یاد نبرد بلکه با تعصب تمام مراعات می کرد: کفش ورنی و شلوار مشکی راه راه می پوشید، ریش را ته تراش می کرد و وزیر ابرو را می گرفت، حرکات و سکنات زندگی طبق ساعت بود. و قار را حتی هنگام رکیک ترین مزاح ها حفظ می کرد، البته در مورد کلمات رکیک «جانشین» های بانزاکتی مانند «ضد مافوق» و «تولید مثل» و غیره به کار می برد. در مراعات اکید دید و باز دید دقیق بود. در تعارف افراط می کرد و به طوری که کیسه پر طرف مخاطب خود را از الفاظ متناسب تهی می ساخت. گفت و گویش بازیرستان با حرکات چشم و ابرو بود و با آن که غیر از نرگس (دخترک گلندو کی تو دل برویی که در خانه اشان کلفت بود) عجلتاً خدمتکار دیگری نداشت، همیشه فریادمی زد «یک بیاد!» از گذشته و به ویژه از سفرهای مرحوم

ابوی در رکاب مظفرالدین شاه به فرنگ باد آوری های ذله کننده ای می کرد و حکایات بی نمک و مبتدلی را با احساس لذت مکرر در مکرر برای آشنایان خود بیان می نمود. در جعل حوادث دروغین که خود را در آن شاهد عینی جلوه می داد استاد بود از آن جمله می گفت: در آن هنگام که پیشکار لرستان بود در بیشه ای ماری دید که او را با اشاره سر به سوی کشته زنی هدایت کرد و معلوم شد کشته همسر ایلخان از خوانین لر بود. با تمام معاریف حتی آنهایی که قبل از ورود خبیرالملک به صحنه زندگی مرده بودند، دعوی دوستی شخصی می کرد، مدعی بود که تاریخ تولد و حوادث حیات همرا می داند. گاه رطب و یابی به عنوان شعر سرهم بندی می کرد و قصاید بهاریه و قطعات وطنیه می ساخت. خود را اهل فضل و کمال می شمرد. کتاب «اخلاق خبیری» و تاریخ «وقایع خبیری» به دعوی خودش از تألیفات او بود، حوادث حیات روزانه اش را اینک چهل و پنج سال بود که یادداشت می کرد. نسبت به همه افراد و وقایع شکایات و انتقادات وسیع داشت و آه کشان از بی وفایی و قدرشناسی زمانه و اهلس می نالید در همه حوادث تاریخی معاصر خود، به چه علت، نقش او، نصیحت او، اخطار به موقع او، اقدام جسورانه او، کلید حل آن حوادث بود! با همه حرص و کین و عجبی که در درون داشت مدعی درویشی و خاکساری بود و اشعار سوزناک می خواند و با غمزات مردم از دنیا گذشته، آه های سرد می کشید. تریاکی بود و با مشروب نیز میانه داشت. معجون هایی برای تقویت قوه باه استعمال می کرد و با وجود کبر سن قلبش در برابر زنان به تپیدن می آغازید.

خانواده خبیرالملک چندان پر عده نبود. زنش مدتی بود فوت کرده بود. دودختر بزرگش: قدس اعظم و سرور اقدس که به ترتیب ۳۵ ساله و ۲۸ ساله بودند شوهر داشتند. قدسی زن سرهنگ فرج الله مهرید فرمانده تیپ بود و سرور همسر امیر اصلان عمار لوزخوانین پول دار. اکنون خبیرالملک با پسرش خسرو و دختر کوچکش مهری و نرگس کلفت گاندونی در خبیری واقع در باب همایون ایام عادی حیات خود را می گذراندند.

بدر السلطانه خواهر سپه پور، که پانزده سال از خودش کوچک تر و

همسر امیر ضیغم خان شادلو از متنفذین خمسه بود، غالب اوقات به تهران نزد برادر می آمد.

شادلو مالکی بود بلا عقب و پیری افلیح وزمین گیر. زنش به عنوان ارباب مطلق و رقیب امور املاک او را اداره می کرد و در مزاج شوهر علیلش نفوذی قاطع داشت. بدری برای فیصله دادن به امور خود در دادگستری و وزارتخانه های مختلف، نیز به سبب علاقه به برادرزاده ها، هر چند یک بار به تهران می آمد و سه ماه چهار ماه در خانه برادر می ماند. وی زنی حراف و با ابهت، بلند بالا و خوش رو بود. در به چوب بستن، اشکک گذاشتن و زانو بند کردن رعیت و تحمیل کدخداها و ضابطه های خشن و بی رحم بر آنان در منطقه خود شهرت داشت. هر گاه رئیس امنیه محل احیاناً فردی ملایم یا مردی بی حال از آب درمی آمد، او را با تمام وسایل دک می کرد زیرا به اصطلاح خود «شمر» می خواست تاجلوی «این پدر سوخته ها» (عنوان عادی او برای دهقانان) گرفته شود. با این حال زن لوطی منش و خوش قلبی به حساب می رفت، زیرا گاه بدهات سرکشی می کرد و به خانه رعیت می رفت و برای دهقانان نوداماد و نوعروس قواره ای پارچه یا قند و چایی و توتون می فرستاد. با آن که به ثروتمندی شهره بود دائماً از افلاس دم می زد و از وام داری و گرفتاری می نالید و چنان سخن شکوه سر می داد که به ناچار باب توقعات مادی از وی مسدود می شد. غالباً می گفت: «آقا ما با سیلی صورتمونو سرخ نگه داشتیم، بیرونمون مردمو کشته تومون خودمونو». گرچه دست های کپل او از رنج کار خبری نداشت ولی همیشه مدعی بود که «رعیتی می کند» و با جان کندن خانواده بزرگی را می گرداند. با وجود ارشدیت برادر، به اتکالی زن بودن و تمول داشتن، به او تحکم می فروخت.

و اما خبیرالملک «بدری» را تا آن جا که قلب بی روح و چروکیده اش اجازه می داد دوست می داشت. وقتی بدری به خبیری به پامی گذاشت به نظر برادر چنان می رسید که خانه صاحبی یافته است. به همین جهت همیشه مصر بود که خواهر بر طول اقامتش در تهران بیافزاید و در واقع تاضیغم چند نامه پرتضرع نمی نوشت و بدری را نمی خواست، برادر او دست بردار نبود. خسرو

ومهری نیز «عمه‌جان» را که باهمان شیوهٔ خشن اربابانه خود به آن‌ها اظهار لطف می‌کرد دوست می‌داشتند.

خسروسپه‌پور نوجوانی هجده ساله بود. هیکل درشت‌را از عمه و خطوط ظریف صورت‌را از مادر به ارث برده بود. ابروانی پرپشت و سیاه، چشمانی درشت، بینی قلمی و لبان گوشت آلو داشت. موهایش مجعد، صورتش کشیده و رنگ پوسش گندمگون بود. تبسمی نامشهود در حوالی لبانش فسرده بود. گاه چهره‌اش حالتی به خود می‌گرفت که پنداری خبیث و شهوترانی يك نسل اشرافی‌را منعکس می‌کرد ولی به هر جهت «آقازاده» خبیرالملک به خوشگلی شهرت داشت. دایماً به خود ورمی‌رفت و ساعات طولانی‌را در برابر آینه می‌گذراند. تا آن‌جا که بودجهٔ پدرش اجازه می‌داد شیک می‌پوشید و با تبختر اعیان زادگان به مدرسه رفت و آمد می‌کرد، غیب می‌انداخت، خمار می‌نگریست و بزرگی می‌فروخت.

ولی مهری سپه‌پور خواهر کوچکش برعکس سیمای چندان دل‌پذیر نداشت. به خود خبیرالملک رفته بود: لاغر، کوتاه‌قد، تیره پوست، دارای چشم‌های درشت بدحالت، بینی سرکنده، لبان قبطانی بود. تمام این مختصات نامساعد جسمانی در او که شانزده سال داشت، حساسیت مفرط، نوعی بآس از موفقیت و بدگمانی به همه چیز و ملال و کج خلقی دایم ایجاد کرده بود. همه این‌ها به حسد و زودرنجی میدان می‌داد و او را مردم‌گریز و ناسازگار می‌ساخت زیرا در استان از او راضی نبودند. نرگس غالباً لگدها و دشنام‌های غیظ آلودش را دریافت می‌کرد و گاه از دست تاخت و تازوی به‌گریه می‌افتاد.

قدسی مهر بدو سرور و عمار لو خواهران بزرگ مهری از جهت زیبایی به خسرو شبیه بودند و این که مهری در میان خواهر و برادران تنها فرد زشت بود در نظرش مانند سرنوشته شوم و استثنایی جلوه می‌کرد و بیش‌تر او را رنج می‌داد. مختصات اخلاقی مهری موجب شده بود که پس از مرگ مادرش (حادثه‌ای که اینک دیگرده سال از آن می‌گذشت) دیگر کسی مهری را، به اندازه‌ای که در خورد قیاس با محبت مادرانه باشد، دوست نمی‌داشت. مادرش او را بیش از حد نوازش می‌کرد زیرا «ته‌تغاری» بود: مریض و تب

لازمی به نظر می‌رسید، به علاوه مادرها عشق به فرزند را وظیفهٔ حتمی و مقدس خود می‌شمرند، به‌ویژه هنگامی که حس کنند این عشق و محبت تنها سهم آن‌هاست و دیگران به فرزندشان توجه لازم‌را ندارند. این‌جا ما بایک عشق غریزی سروکار داریم که ریشهٔ آن به میلیاردها سال می‌رسد و از قوانین پابرجای طبیعت است.

ولی پس از مرگ مادر دیگر احدی این وظیفه‌را برای خود قابل نبود. خبیرالملک مصنوعی و اشراف‌مآب بود. خسرو سرسری، خودخواه و بی‌قید. عمه‌جان بدری با آن‌که به برادرزاده‌ها بی‌علاقه نبود خسرو را ترجیح می‌داد، به علاوه با آن خشونت و تفرعنی که در ذاتش بود نمی‌توانست مونس، غم‌خوار و معین خوبی باشد و جراحات عمیق روحی مهری سپه‌پور را با مرهم محبت‌های سنجیده درمان کند.

به‌خانهٔ خبیرالملک دو تن رفت و آمد زیاد داشتند. یکی جلال مهدوی شوهر نیم‌تاج خانم عمهٔ مسعود برومند که رفیق جفرورمل و جزو بحث‌های سیاسی خبیر بود و دیگر مرد مرموزی به نام سالار انتظام که عادتاً وی را آقای سالار می‌نامیدند. سالار حریف منقل خبیر بود و برخلاف مهدوی که ده سالی از دوستش جوان‌تر به نظر می‌رسید، این يك با وی همسن و هم‌ریش بود.

مرموز بودن سالار انتظام از آن‌جا ناشی می‌شد که می‌گفتند با دربار رفت و آمد دارد و با سفارت انگلیس مربوط است. سالار از ایام جوانی آشنای خبیرالملک بود و ظاهراً رفت و آمدش به خبیریه ربطی به حیات اسرارآمیزش نداشت با این حال روزی که در اتاق پذیرایی خبیرالملک روی قالی‌های عراقی پرپُر زردر کنار منقل و رشوی مستطیلی نشسته تریاک می‌کشیدند گفت و گویی بین آن‌ها گذشت که بعدها در زندگي خبیرالملک نقش مؤثر و حتی تعیین‌کننده‌ای را ایفاء نمود.

در بین انواع گفت و گوها، صحبت از وضع مادی خبیرالملک به میان آمد و او بالحن قمم‌مع و کبریای خاص خود از روزگار نالید و چنین گفت:

ملاحظه فرمودید آقای سالار، بنده در این سن و سال و با آن همه سوابق و خدمات باید رییس بایگانی وزارت دارایی باشم و با ماهی دویست تومان حقوق زندگی کنم. حمد لله این کلبه خرابه از ماترک مرحوم ابوی باقی مانده و الا با این کرایه‌های و انفساه منازل، بنده بایستی بالمزّه سایل به کف بشوم. حالا بنده نمی‌خواهم جساراً عرض کنم اعلیحضرت املاک آمل و علی‌الخصوص جعفر آباد بنده را که کم‌تر نظیر دارد چه طور ایتیاغ فرمودند... شاید مسبوق باشید در محضر آل‌طه، معروف خدمتان هست؟

سالار گفت: «البته، می‌شناسم، می‌شناسم» و سپس به‌خنده گفت: میان کلام آقا شکر، بنده حکایتی از ایشان دارم. یک روزی آمده بود بنده منزل در گلاب دره. آن موقع بنده سگ شکاری نگاه می‌داشتم. سگ همین که آل‌طه را دید پارس کنان دوید سمتش و دامن عبای نجفی‌اش را به‌دندان گرفت، من آمدم سگ را چخ کنم دیدم آل‌طه از ترس نزدیک است قالب تهی کند، وقتی سگ را دور کردم گفت حضرت آقای سالار از شما بعید است سگ بازی کنید مگر حدیث را نشنیدید «لولا انه رهط لأمرته به هدمه». آن روز گذشت، روز دیگر شیخ دربان باغچه گلاب دره آمد بنده منزل اتفاقاً موقع صرف شربت یک زنبور در شربت روی دست من نشست، من با وحشت دست‌ها را تکان دادم به‌طوری که فاشق شربت خوری از دست من پرت شد و افتاد در باغچه و زنبور پرید. آل‌طه از وحشت من لذت برد و گفت: «حضرت آقای سالار، زنبور را بی‌جهت راندید مگر خبر ندارید که شاه زنبورها نزد مولا اسلام آورده و از این جهت لقب «امیر یسوب الدین» و «امیر النحل» گرفته است. ملاحظه فرمایید شیخ هم برضد سگ شکاری که او را ترسانده بود حدیث داشت و هم به نفع زنبور گزنده‌ای که مرا ترسانده بود روایت»

با آن که در اثنای حکایت هر دو دوست می‌خندیدند ولی در پایان آن آه عبرت آمیزی کشیدند. پس از چند تانبه سکوت خبیر الملک ادامه داد: - بله... اعلیحضرت جعفر آباد بنده را ایتیاغ فرمودند، البته بنده که با طیب خاطر تقدیم کردم و مفتخرم، جان آقای سالار مفتخرم... ولی آخر بنده زاده خسرو بزرگ شده، صبیبه مهری به‌عرضه رسیده، بنده نمی‌توانم

پیش دامادهای خود تیمسار مهربد، آقای عمارلو، آقای امیر ضیغم که هر کدام برای خود شخصی هستند خود را از تنگ و تا بیاندازم. رفت و آمد در بنده منزل زیاد است. به‌حق حق، به‌صدیقه طاهره آقای سالار گاه متحیر می‌مانم چه کنم. الان که خدمت آقا نشسته‌ام حداقل ده هزار تومان به‌خواهرم بدر السلطنه مقروضم. درست است بدری خواهر من است ولی از سرکار عالی مخفی نمی‌کنم که او خوشش نمی‌آید از بابت من پیش شوهرش سرشکسته باشد. باور بفرمایید که گاه از پروردگار مرگ می‌خواهم. مرحوم ابوی به حساب درست هشتاد و نه نفر نان خور داشت. آقای ضیاء لشکر می‌فرمودند روزی خدمت مرحوم حاج خبیر الممالک بزرگ مهمان بودم ناظر آمد تعظیم کرد و گفت خانم توران الدوله فرمودند خرجی امروز را لطف بفرمایید. ضیاء لشکر قسم می‌خورد که مرحوم حاج خبیر الممالک از روی طاقچه بالای سرش ده کیسه کرباس نسبتاً بزرگ پنج قرانی به‌وسیله ناظر به اندرون فرستاد. سفره مرحوم ابوی از جهت رنگینی بی‌نظیر بود. مرحوم مظفر الدین شاه می‌فرمودند آش کله بره و شیرین پلو و ته‌چین بادمجان منزل خبیر لنگه ندارد، تصور می‌کنم عمادالذاکرین واعظ معروف خدمتان باشد؟

سالار با خبرگی کامل گفت: اختیار دارید آقای خبیر، عمادالذاکرین در بندی آیزنه پسر خاله پدر بنده است.

خبیر الملک گفت: بله واقعاً منبرش بی‌نظیر است، ایشان روضه خوان منزل اشراف بودند و از آن جمله به‌خانه ابوی رفت و آمد داشت. وصف سفره منزل ابوی را از ایشان سؤال بفرمایید. سپس باخذنده مصنوعی که دندان‌های طلایش را نشان می‌داد گفت:

- حالا بنده باید در این سن و سال و با آن همه سوابق خانوادگی و خدمت، این وضع باشم..

سالار که بانزدیک‌تر کردن پلک‌ها و فشردن لب‌ها عمداً می‌کوشید حالت مرموز و مبهمی به‌چهره خود بدهد پرسید:

- آقای خبیر، جنابعالی تا امروز با وجود آن همه عوالم بکرنگی چیزی از این مقوله به‌بنده نفرموده بودید. بنده واقعاً گله‌مندم. بنده البته

احساس می‌کردم ، کور که نیستم ولی تا این حدش را اصلاً و ابداً فکر نمی‌کردم ...

آن‌گاه اندکی مکث کرد، چنان‌که گویی تردیدی در سؤال داشته باشد پرسید :

– راستی قریهٔ زرده بنده نزدیک گردنهٔ قوچک را چه کردید؟
خبیرالملک با همان خندهٔ مصنوعی درحالی‌که دود را از کام بیرون می‌دمید گفت :

– آن‌جا فقط نیم دانگک بیش‌تر مال مرحوم ابوی نبود آن هم به‌همشیره خانم بدرالسلطنه رسید.

– پس باغ‌های چیز و در که چه شد؟ باغچه‌های نیاوران و امام زاده قاسم کجا رفت؟ بنده آن والک پلویی که مرحوم خانم پخته بود و در نیاوران خدمت آقا صرف شد، هرگز فراموش نمی‌کنم.

– همهٔ املاک ما در شمیرانات هدر رفت. آن باغچهٔ نیاوران را آقای سهم‌الدوله خرید. فقط یک خانه در قیطریه باقی مانده.

– مستغلات باغچهٔ علیجان و چاله‌حصار و آب‌سردار چه‌طور؟
– اگر در خاطر داشته باشید اول معروفیت بازی با کار بود، بنده به اقتضای سن و سال عجیب مجذوب قمار شده بودم و همهٔ این مستغلات همان ایام سوخت شد، فقط دو باب دکان محقر در گذر لوطی صالح باقی ماند..
سالار اندیشمند، چنان‌که پنداری در بحر تفکر و چاره‌جویی غوطه‌ور است گفت:

– عجب! عجب! پس این‌طور! بنده سر سرکار اصلاً نمی‌دانستم.
ماشاءالله ماشاءالله طرز رفتار و نشست و برخاست آقا طوری است که شخص تا این حد ابداً خیال نمی‌کند.

خبیرالملک با لحنی حزین گفت:
– حضرت آقای سالار، به‌قول معروف ما با سیلی صورتمان را سرخ نگاه می‌داریم.

– سالار گفت:

– بله متوجه‌م، متوجه‌م.

آن‌گاه برای چند لحظه سکوت عمیقی حکم‌روا شد. در سکوت تنها جلز کباب شدن تریاک در محاذات زغال گذاخته، به گوش می‌رسید.
سالار سکوت را شکست و گفت:

– آقای خبیر بنده خواستم فضولتاً سؤال کنم چرا باید در این دور و زمانه حضرت مستطاب عالی که از خانواده‌های استخوان‌دار این آب و خاک هستید فقط یک کارمند خشک و خالی وزارت مالیه باشید. صرف‌نظر از خانواده، کمالات و فضایل آقا را بنده در کم‌تر کسی از زمام‌داران سراغ دارم؟

خبیرالملک با آهی دردناک گفت:

– چه عرض کنم!

– باید در این کار سزای باشد؟!

خبیر مایل نبود اگر علتی هم برای این وضع سراغ دارد، برملا سازد لذا مکرراً گفت:

– چه عرض کنم!

بار دیگر سکوت حکم‌روا شد. خبیرالملک احساس می‌کرد که سالار در صدد طرح سئوالی است که وی از ادای پاسخ بدان اکراه دارد. لذا برای آن‌که کام نافرمان خود را مقید سازد قطعهٔ باسلق عسلی سفیدی را در دهن گذاشت. و اما سالار پس از نوسان و دو دلی، سرانجام تصمیم گرفت و سکوت را شکاند و گفت:

– بنده کمابیش مطلعم که قبلاً حضرات جناب‌عالی را می‌شناختند و اعتماد می‌کردند.

خبیرالملک خود نفهمید که چه‌گونه باسلق نیم‌جوییده را بلعید و به‌طرف پاسخ‌گویی رفت. گفت:

– توجه سرکار درست است. حضرات به‌بنده لطف و اعتماد زیاد داشتند بعدها سوء تفاهمی پیش آمد که به‌صدیقۀ طاهره بنده در آن کاملاً بی‌تقصیرم. در اوایل سلطنت اعلیحضرت همایونی، به دستور حضرات

بنده در خوزستان مأموریتی برای اخذ تماس با شیخ خزعل داشتم . می بایستی به شیخ بگویم که حضرات مایلند از حمایت علنی محمدحسن میرزا و لیه دست بردارند زیرا دولت قاجار رو به زوال است. جریان مفصل است. خلاصه اش را عرض کنم: به بنده دستورهای ضد و نقیض رسید. بنده هر چه که دستور بود اجرا کردم ولی بعدها نفهمیدم چرا حضرات به بنده مظنون شدند و حال آن که به ارواح مرحوم حاج خبیرالملک، به مرگ چهار تاجچه ام، ذرة المثلثال انحراف از آنچه به بنده گفته شده حاصل نشده، بنده طابق النعل و بالنعل دستورها را عملی کردم. نمی دانم چه کسی در این میان فساد کرد. به هر جهت به گنبد مقدس حضرت ثامن الائمه قسم که بنده تمام دستورها را بی یک سرمو کم یا زیاد اجرا کردم. وقتی حضرات سلب اعتماد کردند دیگر روشن است که روز بنده تاریخ شد، کسی بنده را به بازی نگرفت. سالار انتظام خاموش در حالی که با کفگیرک برنجی خاکسترها را جا به جا می کرد به این اظهارات که در نظرش فوق العاده جالب بود گوش می داد. سپه پور راز دل می گفت ولی دم به دم هانفی در درونش بانگ می زد: «اکبر! این مطالب را نگو، خطرناک است، این مرتیکه جاسوس شاه است، چرا بی احتیاطی می کنی؟!» ولی این ندای زنهارگوی اندرون برای عنان زدن برمیل شدید شکوه و بیان راز دل دیرنهفته ای که ناگهان به خبیرالملک دست داده بود، به اندازه کافی نیرومند نبود. خبیر علی رغم خود سخن می گفت، وی ادامه داد:

- در آن موقع پیرس^۱ بنده را بهتر از دیگران می شناخت او که به لندن برگشت گویا تلاشی برای روشن کردن وضع من به خرج داد ولی ظاهراً مؤثر واقع نگردید و بعد رشته ها قطع شد. بنده شصتم خبردار شد که مغضوبم. در گاهی بنده را سخت تحت فشار گذاشت. گدای دم در، نو کرخانه، سید ابوتراب عطار و استاد جعفر نجار مقابل خبیریه همه و همه مأمور تعقیب و مواظبت من شدند. بنده که قصد و غرضی نداشتم دست از پا خطا نکردم ولی آقای سالار باور بفرمایید بنده روزها و شب های وحشتناکی را

به سر آوردم. می دانستم حضرات از کسانی که مورد سوء ظنشان قرار گیرد انتقام سختی می کشند. ولی به حمد الله کسی مزاحم نشد، فقط مرا ترک کردند تا از غصه و دست تنگی دق مرگ بشوم...

انبان راز گویی تهی شد و خبیر ناگهان چنان که گویی با ضربتی تر که از خواب بجهد به خود آمد و با احساس ندامت و هراس به شتاب گفت:

- حضرت آقای سالار، دستم به دامن تنان، مبادا این مطالب را که بنده در عالم یکرنگی خدمتتان عرض کردم جایی باز گو کنید والا بنده فنا می شوم...

سالار با خون سردی پوزخندی زده با سیمایی مبهم و مرموز گفت: - «شرری بود در هوا افسرد» آقای خبیر این توصیه شما زاید است. بنده بچه نیستم. مطمئن باشید. کار بسیار به جایی فرمودید بنده را از جهل نسبت به احوال خودتان در آوردید. شاید بنده هم بتوانم منشأ اثر خیری بشوم.

خبیرالملک با اضطراب تشکر کرد. او احساس نمود که در جملات اخیر سالار مطالبی پنهان است و روی هم رفته آرام گرفت. بقیه مجلس کما بیش به سکوت گذشت. خبیر چنان از تریاک و از گفت و گوی غیر مترقب منگ و مست بود که ندانست سالار چه گونه برخاست و پالتوی یخه مخملی مشکی را پوشید و کلاه ملون را بر سر نهاد و عصا زانان خارج شد. همین که در را به روی سالار بستند، خبیر در هشتی روی سکو نشست و حس کرد که یارای رفتن ندارد.

اعتمادی که لحظه ای پیش در دلش قوت گرفته بود زایل گردید. هراسی خورد کننده وی را فرا گرفت. حتی نعشه تریاک ماهان نیز نتوانست بر تشنج این هراس غلبه کند. اگر سالار انتظام علی رغم قولی که داده بود، صحبت آن روز را به شاه و شهربانی اطلاع می داد، آن نوع پرده دری و آشکار گویی می توانست برایش به بهایی گران تمام شود. آخر کسی چه می دانست. کاملاً ممکن بود که سالار انتظام علی رغم دبدبه و وطن پنهان ظاهری

مانند بسیاری از وکلای مجلس و روزنامه‌نگاران معروف آن عصر از خبرچینان عادی تأمینات باشد. به‌ویژه که مختاری سرکار بود و خبیر این پلیس ویلونیست را از دوران ریاست شهربانیش درخوزستان می‌شناخت و می‌دانست که دو صفت ترسویی در مقابل مافوق و خدعه‌گری در برابر مادون در ذات او مخمر است و تا کسی در نزدش به حدیك خبرچین و تمام‌بی‌صفت که حاضر باشد نزدیک‌ترین نزدیکانش را لودهد تنزل ننماید، مورد اعتمادش قرار نمی‌گیرد.

خبیر می‌دانست که در دوران ریاست شهربانی درگاهی، زاهدی و آیرم دروغ‌های فراوانی از طرف جواسیس رنگارنگ در اطرافش راست وریس شده ولی به عقیده او مولا مدد کرده او را از شر جواسیس و غضب شاه مصون و محفوظ نگاه داشته بود.

يك شب هم در خواب دید که رضاشاه ساطوری را که از آن خون می‌چکید بالای سر برد و در حالی که دندان‌های غیظ را به هم می‌فشرد، قصد داشت آن را با قوتی هرچه تمام‌تر برفرق خبیرالملک فرود آورد، ناگاه شخصی نورانی، عیناً شبیه شمایل‌های مقدس، ظاهر شد و گفت: «رضا شاه! دست نگه‌دار، اکبر از ماست!». در آن ایام خبیرالملک ختم‌های دور و درازی می‌گرفت و غالباً ذکر می‌خواند. به کمک جلال مهدوی که در محفلی با او آشنا شده بود نزد رمالان راه یافت. سید منصور کشفی کدایی او را نیز مانند مهدوی به دام کشید و به او گفت: افعی سرخی کام گشوده قصد بلعیدنش را دارد و اگر او فلان دعای دفع شر را در مقابل فلان میزان نیاز نستاند و معجون مجربی را که از زهره‌گرگ و جگر میمون و خون خروس و بیروج‌الصنم و مهر گیاه ترکیب شده نبعد کارش زار است. مهدوی هم شهادت می‌داد که خودش امتحان کرده و معجزه دیده. خبیرالملک درقبال پرداخت «نیاز» هنگامی دعای دفع شر را گرفت، سید منصور روی پارچه‌ای کاغذ با زعفران چپ و راست کلمات نامفهوم «شجاً قرنیا» و «آمیا شراهیا» را نوشته بود. خوردن معجون نیز نه بوقدرت باهش افزود و نه از شدت رعبش کاست. مدتی عابد متقی شد. لب به مشروب نزد. هفته‌ای يك بار مرتب

به زاویه مقدسه شاه عبدالعظیم و ابن بابویه رفت تا قضا بلارا از سر خود دور کند. همسر مرحومش روزی به او گفت:

– مرد خوب نیست آن قدر کم‌دل باشه. گیرم که حبست کردند. حبس جای مردهاست!

ولی خبیرالملک حتی از این سخنان نیز بر خود می‌لرزید. تصور اندک خطری در زندگی، او را از پای درمی‌آورد. به هر تملق، به هر جنایت، به هر خدمت رذیلانه‌ای راضی بود، تنها به شرط آن که او را به حال خود گذارند. به همین جهت و در همین شرایط که جعفر آباد از جان عزیزترش را بدون مکث و تردید تقدیم کرد، و حال آن که به این ملک که در آن آبادی های زیاد کرده بود علاقه‌ای وافر داشت و حتی در قصیده‌ای سروده بود:

«ز پاکی منم آدم بوالشر
بود جعفر آباد رضوان من!»

ولی پس از غصب جعفر آباد، جرأت نکرد این مضمون «بکر» دیگر را که اینک آن آدم به مکر ابلیس از رضوان رانده شده است به شعر در آورد. پس از آن که جعفر آباد را به قول خودش به طیب خاطر تقدیم کرد، تب کرد و به خانه مرگ رفت.

اینک خبیر هر چه در پیرامون مذاکره خود با سالار می‌اندیشید نادم‌تر می‌شد. مانند همه مردم بزدل که از بسیار کاویدن در اندیشه‌های ترس آور خویش، بیش از پیش طعمه آن می‌شوند، و همش جان می‌گرفت تا آن‌جا که با واقعیت مخلوط می‌شد. روزهای پس از مذاکره با سالار برایش روزهای پردلهره و اضطرابی بود. فکر می‌کرد او را خواهند گرفت. هر دق‌البابی بند دلش را پاره می‌کرد. متفکر، عبوس، کج خلق و بی‌حوصله شده بود. به طوری که خواهرش بدرالسلطنه روزی باهمان لحن مسلط و متفرعن همیشه‌گی گفت:

– خبیر! چته؟ مثل این که غصه‌ای داری؟ چرا درد دلت رو بیرون نمی‌ریزی که کمی راحت بشی.

خبیرالملک گفت:

- چه عرض کنم.

وسپس آهی طولانی کشید. بدرالسلطنه، که سؤال را «طرداً للباب» مطرح ساخته بود، پس از این واکنش برادر دانست که باید مطلبی در میان باشد. از روی کنجکاوی و خیرخواهی خواهرانه اصرار ورزید:

- خبیر! من که خواهرتم، وصله تنتم، چرا دیگه از من مخفی می کنی..

- جان شما مخفی نمی کنم، آخه چی بگم، این سالار علیه ما علیه ..

- کلاهی سرت گذاشته، پول مولی بالا کشیده؟

- خیر!

- اسائۀ ادبی کرده؟

- خیر!

- وعده ای داده بعد زیرش زده، دروغی گفته؟

- خیر!

بدرالسلطنه بی حوصله گفت:

- پس خودتون بگین چی شده...

خبیر تصمیم گرفت جریان را برای خواهرش حکایت کند و حتی با صدای خفه ای شروع کرد:

- گوش کن بدری...

ولی ناگهان پشیمان شد. نزد خود گفت دهان زنها چفت و بست ندارد، اگر حرفی بزند و مطلب درز کند وضع بدتر خواهد شد، لذا افزود:

- هیچ! مطلبی نیست، تو خودت می دانی من خیالاتی هستم خدا رحمت کند مرحوم سدیدالسلطنه را می گفت خبیر از گاهی کوهی درست می کند، به قول شاعر:

«هر دماغی کو خیال اندیش شد

چون دلیل آری خیالش بیش شد.»

بدرالسلطنه دانست که چیزی از این گفت و گو نمی ماسد، پس پایی نشد و به دنبال کار خود رفت.

۲

خبیرالملک به اتاق پذیرایی رفت. کتاب «تذکرۀ الاولیا» شیخ فریدالدین عطار را از روی طاقچه برداشت، روی صندلی نرمی نشست و مشغول خواندن شد ولی ناگهان صدای دق الباب پرحرارتی بند دلش را گسیخت. نرگس که در حوض رخت های شسته را آب مالی می کرد به جانب در دوید. خبیرالملک نزدیک درگاه اتاق آمد تا ببیند دق الباب کننده که بود. معلوم شد خسرو و دوست همکلاسی او مسعود برومند است. همین که آن دو وارد حیاط شدند خبیرالملک با کج خلقی گفت:

- باز تو چکشی در زدی، مگر صد دفعه به تو نگفتم آرام دربزن.

خسرو با لحن کودکان نازپرورده گفت:

- آخه آقا جون حیاط بزرگه، نرگس هم گوشش سنگینه.

البته این شماتت به نرگس بی جا بود. دختر زحمتکش که این کلمات را شنید، نگاه رنجش آمیزی به آقازاده خوش سیما انداخت و به جانب حوض رفت. خبیرالملک پرسید:

- کی همراهته؟

- آقا جون، مسعوده، مسعود برومند.

خبیرالملک مسعود برومند را می شناخت و به سلام او جواب

گفت:

- عليك السلام مسعودخان، انشاء الله میرزا عبدالله خان از خرشیطان

پیاده شده، آقای مهدوی می گفت هنوز ازش خبری نیست...

مسعود گفت: هنوز خیر.

خبیرالملک جوانها را به حال خود گذاشت و به سر خواندن کتاب

بازگشت. مسعود به همراه خسرو سپه‌پور به اتاق کار این يك رفتند، محلی که معمولاً مرکز مذاکرات و مباحثات درسی و دوستانه آن دو بود.

اتاق کار خسرو اتاق متوسط و نیمه تاری بود. قالی خرسک کم ارزشی در کف آن افتاده بود. تخت خوابی پوشیده از پتوی کم‌رنگ کاررونی در گوشه‌ای و میز کهنه منبت‌کاری پت و پهنی يك‌وری در گوشه دیگر دیده می‌شد. چند تصویر هیتلر و موسولینی با قیافه‌های مدمق پیشوا مآبانه، رضاشاه با سیبل سفید و سر برهنه طاس، آرایش دیوارها بود. يك قفسه کتاب و چند صندوق چرمی فرسوده جل اتاق رانکمیل می‌کرد.

وقتی دو دوست جوان وارد اتاق شدند ابتدا در باره حوادث داخلی کلاس صحبت کردند. اگر کسی به گفت و گوی آن‌ها گوش فرا می‌داد، می‌دید که با جذبه خاصی از ادیب مزینانی معلم ادبیات و عربی سخن می‌گویند. ادیب مزینانی با آن که سخت‌گیر و عبوس بود ولی به سبب فضل و کمال خود این دوشاگرد خویش را سرشار ساخته بود. مسعود گفت:

– من خطابه «فُس بن ساعده ایادی» را بی‌غلط خواندم و ادیب خیلی خوشش آمد. از من پرسید چرا در این بیت:

«كُلُّ اِمٍّ اِبْنِ وَاذا طالَتْ سَلامته

یوما علی آلت حدباء محمول.»

کلمه آلت به جای آن که فقط مکسور باشد با تنوین است.

خسرو از جاراللهی معلم تاریخ شکوه داشت و می‌گفت:

– در مورد تاریخ سامانیان جزوه‌اش کپی تاریخ گردیزی است، سواد درست و حسابی ندارد.

آن وقت صحبت هم‌شاگردها به میان آمد. شاگردی به نام اسمعیل افضلی پور شعر خنده‌آوری در توصیف کلاس گفته بود. معلمین و شاگردان، هر يك در ابیات این شعر، وصف‌گزنده‌ای درباره خود دریافت کرده بودند. خسرو این شعر را سراپا حفظ داشت. درباره خسرو گفته شده بود که هر وقت او را در کلاس یا خانه نیافتید، مطمئن باشید که در مقابل دبیرستان‌های

دخترانه کمین کرده است. درباره مسعود گفته شده بود که نمره‌های خوب را در بست اجیر کرده و بیش از اندازه‌ای که برای يك جوان درس خوان مجاز است، خشک است. آن وقت صحبت از فیلم به میان آمد. طبیعی است خسرو مفتون «آنی اندرا» هنرپیشه کمیک آلمانی بود و چند آواز «موریس شوالیه» را حفظ داشت. ولی مسعود از «امیل یانینکس» هنرپیشه آلمانی و «هاری بُر» هنرپیشه فرانسوی که هر دو نقش‌های جدی و تراژیک را ایفا می‌کردند خوشش می‌آمد.

– امیل یانینکس در فرشته آبی معرکه می‌کنه. راستی تو «لولو»

فیلم اخیر هاری بُر را دیدی؟ بازی بچه از بازی هاری بر هم بهتره.

این اظهار نظر مسعود بود ولی خسرو عقیده داشت که «مارلن

دیتریش» واقعاً ساق‌وران بی‌نظیری دارد و بزرگ‌ترین آرزویش این است که شبی با «آنی اندرا» به سر برد. مسعود گفت:

– «ماکس شملینک» شوهر آنی اندرا قهرمان بوکس است. قبل

از آن که تصمیمی راجع به آنی اندرا بگیری بدنیست راجع به این مطلب هم فکر بکنی.

ولی هدف مسعود این گپ‌زدن‌های بی‌پایان و مکرر کودکانه نبود

بلکه او می‌خواست با دوستش در مسئله جدی‌تری مشورت کند.

– می‌دونی چیه خسرو؟ من می‌خواستم با تو مشورتی بکنم. من

باید به مادرم از لحاظ مادی زودتر کمک بکنم؛ خجالت می‌کشم که مادرم و خواهرم فریده کار کنند و من طفیلی باشم.

مسعود مسأله را بدین ترتیب مطرح کرد. خسرو گفت:

– این درست. اما تو حالا داری کلاس پنج ادبی را می‌گذرونی

درس می‌خوانی، چه‌طور به خانواده‌ات کمک کنی؟

مسعود گفت:

– میدونی که موافق قانون تازه‌ای که گذشته معلمین مدارس ابتدایی

حقوق دارند در امتحانات نهایی دبیرستان شرکت کنند. لازم نکرده که حتماً شاگرد يك مدرسه‌ای باشند.

— خوب؟! —

— معلومه دیگه، من تصمیم گرفتم مدرسه و کلاس رو ولش کنم و از همین حالا تو یک دبستانی معلم بشم و تابستان امسال خودمو برای امتحان شش ادبی حاضر کنم. به این ترتیب از همین حالا میتونم اقلخرج جیب و لباس خودمو از راه معلمی دربیارم، از آن گذشته امتحان شش ساله را به جای سال آتیه همین شهر یور امسال میدم. پس از گرفتن دیپلم در مدرسه حقوق اسم می نویسم. آن وقت دیگه میتونم هم کار بکنم و هم تحصیل. خسرو کمی اندیشمند که بیشتر برای نشان دادن علاقه اش به سنجش نقشه مسعود بود گفت:

— نقشهات بدنست: اما آخه حیف نمیشود کلاس رو ول کنی، آن وقت ما دیگه خیلی کم تر میتونیم همدیگه رو ببینیم.

خسرو این مطلب را سرسری و برای آن که چیزی گفته باشد بیان داشت ولی مسعود آن را جدی گرفت و به مثابه اظهار محبت رفیقانه خسرو تلقی نمود و گفت:

— این البته درسته، ولی من مثل سابق غالباً پهلو می یام... و سپس با اندکی ناراحتی، که پیوسته به هنگام بیان محبت باطنی خویش به او دست می داد، افزود:

— خودت میدونی من از تو دوست نزدیک تری ندارم.

در واقع، با آن که صفات انسانی آن ها از بنیاد به هم مانند نبود، به اقتضای برخورد پراز گذشت، سطحی و غیر جدی جوانی، دوستان بسیار نزدیکی بودند. مسعود جوانی محبوب، متین و صدیق بود. حجب و صداقت مفرط او گاه به نوعی پخمگی و ساده لوحی شباهت می یافت. روحش از تمام آن مختصات عادی زندگی پیرامون که حتی شاگردان از ولایت آمده با آن آشنا و بدان خوگر بوده اند عاری بود. نه تنها دروغ و پشت هم اندازی و فریب و لاف و گزاف و مانورهای روحی رانمی توانست، بلکه نمی شناخت و نمی دانست. تمرکز او در امور تحصیل موجب انعطاف نظرش از بازی های زندگی شده بود و لذا گاه در خانواده از حجب زاید و

بی دست و پایی مسعود می نالیدند. این بی دست و پایی در حیطه تقلاهای ناپاک زندگی روزمره واقعاً وجود داشت ولی در حقیقت مسعود بی دست و پا نبود. او در کار خود دقیق، سمج، مرتب و پرکوش بود و در درون خود کار مایه حیات و نیروی نبرد و پایداری عظیمی احساس می کرد. مسعود سرشار از شخصیتی بالقوه بود که می بایست بروز کند و او احساس می کرد که برای انجام کاری نه حقیر و روزمره، در این جهان پای گذاشته است.

برعکس خسرو گستاخ و زیرک بود. در تحصیل بیش تر به حافظه قوی خود تکیه داشت تا بر کار و پشتکار. با داشتن چهره ای دل پذیر و پیوندهای اشرافی، ناچار در محیط جلوه می کرد. حس خودنمایی و جاه طلبی شدیدی در او ریشه داشت. با این حال یک سرشت تیره و اهریمنی نبود. به مسعود حرمت می گذاشت. در نظر او ادیب مزنیانی معلم پرساطه ادبیات و مسعود دارای ابهتی یکسان بودند. بارها نزد پدرش، دوست خود را می ستود و خبیرالملک او را تشویق کنان می گفت:

— بارک الله پسر! اگر دوست خواستی پیدا کنی مثل مسعود پیدا

کن!

و سپس با تعجب می افزود:

— من میرزا عبدالله خان برومند، پدر رفیقت را خیلی وقته می شناسم. بیست سال پیش در آمل مدعی العموم بود. روی هم رفته آدم تعریف داری نیست. «تخرج الحی من المیت»، واقعاً که از آن پدر این پسر عجیبه، اما خسرو جون، دوست هایی مثل مسعود برای آدم در زندگی مال نمیشن. سعی کن از همین حالا با وابستگان به خانواده های معروف دوستی کنی. مثلاً هوشنگ پسر سهم الدوله هم با تو همکلاسی است، پس چرا با او دوست نیستی؟

— آقا جون اون پسره لجن و فاسدیه.

— این حرف ها چی پسر، آدم خوبه عاقبت اندیش باشد.

— آقا جون شما که عاقبت اندیش بودین کجا رو گرفتین. خبیرالملک

از این جواب بدش آمد و با تشر گفت:

– فضولی موقوف، پسره جسور، آدم روی حرف پدرش حرف

نمی آره ...

۳

در آن ایام جهان بینی مسعود و خسرو آینده ناهمگون و غربی از مذهب، میهن پرستی افراطی (تا حد پرستش نژاد آریا) و علاقه به تمدن اروپا یا «اروپاییگری» بود. البته مذهب را آن‌ها آن‌طور که در جامعه و خانواده عرضه می‌شد، نمی‌پسندیدند. روح تجدد و اروپاییگری، باور به علمی که در مدارس به آن‌ها می‌آموختند، آن‌ها را قانع ساخته بود که بسیاری از دعاوی متداول خرافی است، ولی این تردید تا بنیان مذهب و باورهای بنیادی مذهبی رخنه نمی‌کرد و بدانها دلبستگی داشتند.

مدتی به اجرای مراسم معتاد مذهبی پرداختند، ولی این مدت بسیار کوتاه بود، زیرا دشواری اجرای برخی مراسم آن‌ها را از این کار باز می‌داشت یا تنبلی آن‌ها برای ادای دوگانه در سپیده دم روز زمستانی مانعی می‌شد و اراده آن‌ها برای تحمل گرسنگی در ایام روزه داری استواری لازم را نشان نمی‌داد.

چندی به دنبال وعاظ معروف افتادند به ویژه به دنبال وعظی که می‌خواستند مطلبی «نو» بر فراز منابر بگویند و شریعت و دانش را آشتی دهند. طبسی و اعظ خراسانی و صدراصفهانی و اعظ دیگری که در آن ایام شهرتی به هم رسانده بودند، نظر آن‌ها را به خود جلب کردند. به نظرشان آمد که طبسی آیتی از سخنوری و منطق و تبلیغ بی‌بدیل اصول اصیل اسلامی است. صدراصفهانی بادو دانگ گرم و مه آلود چهره زجر کشیده و پژمرده، عمامه و عبای ژولیده و بشولیده خود در آن‌ها تأثیری عرفانی داشت. این وعاظ عادت داشت که غالباً اشعار ناصر خسرو را که در بحور نامطبوع سروده شده بود، نرم نرمک بر سر منبر بخواند:

«مرچشم خود را ز علم بهتر

ای پور پدر هیچ توتیا نیست.»

شکل غریب این اشعار، عمق و فصاحت آن‌ها و لحن صمیمی و گیرای صدر، آن‌ها را از خود بی خود کرد. در کنار امیل یانینکس یا آنی اندرا، صدراصفهانی نیز قهرمانان محبوبشان بود. بعدها که شنیدند، صدراصفهانی معروف به آزاداندیشی است و شهربانی به او از جهت عقاید سیاسی اش و وفا داریش به شاه سوءظن دارد و حتی شایعه بازداشت و تبعید شدنش پیچید، علاقه آن‌ها، به ویژه مسعود، به وعاظ بیش تر شد.

پس معلوم بود چیزی غیر عادی در این مرد شوریده است. البته محبت آن‌ها به صدر دلیل مخالفت آن‌ها با رژیم موجود و رضاشاه نبود. در محیط خانوادگی هر دویشان، هر يك به سببی و از جهتی، بی‌علاقگی به رضاشاه بدان‌ها تلقین می‌شد، به ویژه در محیط خانوادگی مسعود، ولی آن‌ها هنوز در مورد رضاشاه تردیدهایی داشتند. به علاوه تبلیغات شاه پرستانه مدارس و مشاهده برخی «اصلاحات» در آن‌ها به سود رضاشاه بی‌تأثیر نبود. آنها به ژرفای حوادث سیاسی نمی‌رسیدند و در سطح می‌غلطیدند.

و اما ارادت به طبسی به حدی بود که روزی به ادیب مزینانی، معلم مورد احترام خود گفتند:

– آقای ادیب، يك روز تشریف بیارید شمارا ببریم پای وعظ طبسی.

علت این پیشنهاد آن بود که آن‌ها ادیب‌را، به حق، مرجع معتبری از جهت علوم قدیمه و فقه و اصول و حدیث و تفسیر و درایت می‌شمردند. این مرد پنجاه و چند ساله متبحر و تیزهوش که سررا از بیخ ماشین می‌کرد و ته‌ریشی داشت و کراواتی نمی‌بست و با صدای تو حلقی سخن می‌گرفت، از مره آن طلاب پردهاء و دکابیی بود که در محضر درس جمعی از اساتید ادب و نحاة و منطقیون و اصولیون حوزه‌های علمیه مشهد و قم و تهران تعلم کرده و تصدیق اجتهاد داشت. در واقع مسعود و خسرو مایل بودند یکی از قهرمانان محبوب خود، طبسی‌را، در آیینة قضاوت قهرمانان محبوب دیگر خود، یعنی ادیب مزینانی تماشا کنند و ارزش قضاوت خود را نیز درك نمایند. آن‌ها تردید نداشتند که

جاذبه کلام و منطق طبسی معلم را تسخیر خواهد کرد.

مجلس وعظ در بیرونی در اندشت خانه اقیانوس العلماء در خیابان صفی علی شاه بود. حواشی حیاط بزرگ و مصفا، چمن کاری و گل کاری بود و پای دیوارهای آجری، گلدانهای شمعدانی می درخشید. بخشی از حیاط را سایه یک چادر یا پوش بزرگ در بر می گرفت. پوش کرباسین بانقش شیرهامنقش بود. و بر روی دیرک ضخیم سیاه پوشی قراردادش و به کمک طنابهای ضخیمی، به بامهای اطراف بسته شده بود. دیوارها را پارچه های سیاه و کتیبه هایی از مرثی محتم و بیرق های عزا زینت داده بود. منبری چندپله، بادو علم سیاه قبه برنجی در دوسوی آن بر صدر مجلس قراردادش. جمعیت عظیمی از مردان و زنانی که روسری های مشکی بر سر داشتند و خود را در روپوش های گشاد و سیاه پوشانده بود در پای منبر نشسته بودند. همین که ادیب بادوشاگردش وارد شد، اقیانوس العلماء و یک آخوند دیگر که در مدخل مجلس به دوزانو روی قالیچه های کاشی نشسته بودند، برخاستند. آن آخوند با صدای بلند گفت:

حضرت آقای ادیب، به مجلس خامس آل عبا تشریف فرما شده اید، انشاء الله علامت خیر است. ادیب با سردی و بی اعتنائی گفت: انشاء الله! خسرو به مسعود توضیح داد که آخوند متک گو شیخ عباد الله آل طه است. ظاهر آل طه ادیب را به بی دینی و «بابیگری» می شناخت و از ظهورش در مجلس عزا متعجب شده بود. ادیب و شاگردانش در حاشیه مجلس زیر درخت چناری ایستادند. جوان ها منتظر آن بودند که نوبت طبسی برسد و آن ها و اعظم محبوب خویش را به رخ معلم بکشند. بالاخره در اواخر مجلس نوبت به طبسی رسید که معمولاً مجلس را ختم می کرد. طبسی با عبای نایینی شتری رنگ بالای منبر رفت و بی سبک و بیزه خود ابتدا آهسته و کاملاً نامسموع آغاز سخن گفتن نهاد و سپس تدریجاً بر قوت صوت و هیجان گفتار افزود تا جایی که عرق بر پیشانی فراخ و چهره لاغر و نزارش نشست، اما در این هنگام عبای نایینی را با حرکتی ازدوش فرو انداخت. عبای نازک شال سیاه از زیر آن پیدا شد. می گفتند طبسی مسلول است و هنگامی که عرق می کند عبای

ضخیم تر را می افکند و وقتی وعظ را به پایان می رساند و از منبر پایین می آید، دوباره عبای نایینی را برای احتراز از چایمان بردوش می کشد.

آن روز طبسی از «کار لایل» انگلیسی که گویا کتابی از او به نام «الابطال» را به عربی خوانده بود، صحبت کرد. ظاهراً این نویسنده انگلیسی در آن کتاب تحلیلی از زیست نامه پیغمبر اسلام داده و طبسی گفت و گوی درباره آن را وسیله ابراز اطلاع از نظریات غربیان و جلوه گری ساخته بود. سپس به چارلس داروین تاختن آورد و نظریه نشو و ارتقاء انواع وی را مطرح نمود و با سبکساری و سبک روحی آن را رد کرد. بعد فریاد زد که اگر اکنون در مقابل او بلند گویی بود عالم مسیحیت را مخاطب قرار می داد و به آن ها می فهماند جوهر اسلام چیست. بعد نوبت حمله و هجوم به محترکان و گران فروشان رسید. از زنانی که او را در هر مجلس دنبال می کنند و کاغذهای عاشقانه نثارش می کنند نالید و گفت که وی مردی متأهل است و قصد تجدید فراش هم ندارد و این نامه نویسان خوبست او را به حال خود بگذارند. از بهشت و جهنم و عقاب و عذاب سخن گفت و آیات و احادیثی را در این باره خواند و تفسیر کرد. گوشه ای به متجددین زد، تملقی از دولت گفت و از شاه به عنوان «آن مرد بزرگ» یاد کرد و امنیت و آرامش کشور را ستود و سرانجام گریزی به صحرای کربلا زد و گوشه غیر معروفی از وقایع یوم الطف را با آب و تاب شرح داد، همه را گریاند و خود نیز اشکی افشاند، سرانجام مجلس را ختم کرد و مطمئن از پیروزی کلام خود، از پلکان منبر فرود آمد.

به نظر مسعود و خسرو آن وعظ طبسی نیز مانند همه دیگر وعظ هایش عالی و بی خدشه بود. جمعیت نیز مفتون به نظر می رسید ولی مزینانی ساکت و موجی از تردید و حتی استهزاء در چهره اش مشهود بود. مجلس که شکست، مزینانی به راه افتاد. خسرو و مسعود که منتظر اظهار نظر مثبت او بودند، به دنبالش راه افتادند ولی مزینانی دم نمی زد. سرانجام خسرو که گستاخ تری بود پرسید:

— آقا خوشتون آمد؟

ادیب مزینانی از ته حلق گفت:

— مزخرفات نامربوطی گفت.

جوان‌ها یکه‌خور شدند. آن‌ها تصویر بزرگ‌چنین باسخی را نمی‌کردند. لحظه‌ای به نظرشان چنین رسید که ادیب باطل می‌گوید، غلومی کند، حسود و پر مدعاست. خسرو با حیرت سؤال کرد:
چه طور آقا؟

— عربی غلط بود. آیات قرآن را نادرست خواند. مثلاً این آیه «وسقوا ماء حمیماً فقطع امعائهم» که در وصف جهنم است از سوره «محمد» است ولی آخوند آن را از سوره «واقعه» شمرد. عقایدش در مورد داروین سراپا خطاست. احکام مذهبی را نادرست تفسیر می‌کرد، فارسی را غلط حرف می‌زد، عامی صرف است. آخوند اهل منبر است. من این قماش مردم را خوب می‌شناسم همان‌طور که تنبل‌ترین و بی‌استعدادترین بین شما معروف است که به مدرسه‌داری می‌رود، کودن‌ترین طلاب حوزه علمیه که وامی‌خورند روضه‌خوان می‌شوند و یا اگر چیز حالیشان باشد واعظی پیش می‌گیرند ولی خودشان مصداق واعظ غیر متعظند:

«آن از این واعظان منبر کوب
شرمشان نیست خود زمبیر و چوب
پند و وعظ از کسی درست آید
که به کردار خوب و چست آید
روی وعظی که در پریشانی است
عین شوخی و محض پیشانی است
آقا گوش گرفتید، متوجه شدید شعر از کیست؟
سعود گفت: باید از انوری باشد.

ادیب گفت: نه آقا جان از او حدی مراغه‌ای است. معنی پیشانی دستگیرتان شد؟

خسرو گفت: معنایش روشن است.
ادیب گفت: نه آقا جان بدان روشنی که شما خیال کردید نیست، پیشانی در این جا یعنی کبر و غرور چنان که شوخی هم بی‌حیایی و گستاخی است و شوخ در فارسی یعنی ریم و چرک. آقا معانی لغات طی زمان عوض

می‌شود. نباید گول خورد و خیال کرد همان معنای امروزی معنای همیشگی لغت است.

بعد ساکت شد. این آب سردی بود که بر شراره هیجان آن دو جوان افشانده بودند. خسرو و مسعود چند گام خموش و افسرده، متحیر به دنبال ادیب در خیابان صفی‌علی‌شاه برداشتند. ادیب با تفرعن معلمان خشک و کمی مدمق، جلومی‌رفت و فقط از راه لطف لفظی می‌گفت و در نخستین فرصت از آن‌ها جدا شد و آخرین کلامش این‌ها بود:

— دنبال این‌ها نیافتید، آن‌ها چیزی در چنته ندارند، بروید عقب سواد! و سپس دست داد و جدا شد. دو جوان مدتی خموش باهم رفتند. سرانجام خسرو گفت: چه آدم پرافاده‌ای، ابر را هم بالای سر خودش نمیتونه ببینه!
ولی در روح مسعود تکان شدید ایجاد شده، ناگهان قدس منبرطیسی و مطلقیت و اعتبار کلامش تباه شد. و همراه آن‌گویی در ارکان ژرف‌تری رخنه‌هایی بروز می‌کرد.

در واقع مدت‌ها بود که مسعود و خسرو درباره ضرورت نوعی تحول مثبت در عقاید مذهب، از آن قبیل که کتب تاریخ دبیرستان از آن در مورد لوتر و کالون حکایت می‌کرد، می‌اندیشیدند. در اثر تلقین مداوم محیط که در آن‌ها به استواری و حساسیت غریزه درآمده بود، از بهایبت نفرت داشتند و درست در اثر همین تلقین که در دوران رضاشاه بالا گرفته بود، در ذهن آن‌ها نوعی تصور شاعرانه و پندار آمیز از دین زرتشت رخنه کرده بود. این تصور غلو آمیز اصولاً به همه چیز ایران پیش از عرب تعلق داشت و به نظر آن‌ها «فر و شکوه باستانی ایران» در اثر ایلغار برهنگان بیابانی دود شده و به هوا رفت و جز مذلت و خفت چیزی بر جای نمانده بود. با همه تصور شاعرانه از «مزده‌یسن» و لذتی که واژه‌های ناب پارسی و مصطلحات زرتشتی در آن‌ها ایجاد می‌کرد، هرگز فکر نمی‌کردند که باید این دین را بار دیگر احیاء کرد و آن را عملی نمی‌یافتند زیرا می‌دانستند و می‌دیدند که عقاید اسلامی چنان در بافت روح مردم رخنه دارد که احیاء دین‌های مرده، شدنی نیست، به علاوه آن دین‌ها را، صرف نظر از سادگی

شاعرانه‌اش، برای عصر وزمانه نارس می‌یافتند.

ناسیونالیسم افراطی آن‌ها، که با شوق تجدید «عظمت ایران» و بازگشت به دوران داریوش و انوشیروان همراه بود، با احترامشان نسبت به اسلام، و به بنیادگزار این آیین و برخی از پیشوایانش (به‌ویژه علی و حسین) منافی نبود. ولی آن‌ها بر آن بودند که دین به دست دنیاجویان آلوده شده و دین به نوعی اصلاح، ساده و منزّه شدن نیازمند است.

آن تیپ‌های کاملاً مذهبی و قشری که مذهب پس از حیات دیرینه خود، در جامعه معاصر به عمل آورده و پرورش داده بود، به قدری از جهت صورت و سیرت در نزد روان جویا و پرتوقع جوان‌ها، ناهنجار بودند که نمی‌توانستند جالب باشند و در آن‌ها اعتماد و حرمت ایجاد کنند. به عنوان نمونه مسعود یکی از همسایگان سابق خودشان به نام میرزا باقر رزاز را که به «مؤمن» بودن و مراعات متعصبانه تمام ریزه‌کاری‌های مذهب در محله شهرت داشت و یا به اصطلاح مظهر کامل تیپ مذهبی بود، به یاد می‌آورد. میرزا باقر با آن که وزنی و مقامی از جهت اقتصادی و اجتماعی نداشت، در عالم خود کاسب کار دارای آهن و تُلپ بود. با امام جمعه تهران در ردیف اول نماز فجر می‌خواند و با او مصافحه می‌کرد. زمانی نامه‌ای به مرجع تقلید شیعیان در نجف نوشته و دست‌خطی دریافت کرده بود. غسل و تطهیرش سرجا بود تا جنابت نمازش را عاطل نگذارد. تاسوعا و عاشورا مشربّه برنجی در دست دم مسجد شاه شربت آراسته به سیاه دانه به تشنه کامان می‌داد و در دسته‌های سینه‌زنی و زنجیرزنی به واسطه ته‌صدایی که داشت و بی‌خجالت آن‌را در فضا رها می‌کرد، میدان‌داری می‌نمود. از صبح تا غروب با گرداندن تسبیح ذکر می‌گفت و از این ذکر مدام گوشه لبانش کف آلود بود. ته حلقی سخن می‌گفت و گاه‌گاه جملاتی عربی که از بسیاری شنیدن به خاطر سپرده بود، ادا می‌کرد.

میرزا باقر از جهت سیما و لباس نیز مظهري نمونه‌وار بود: لاغر اندام، با کله از ته‌ماشین شده و آراسته به شب کلاه سیاه، ته‌ریش، قامت نیم‌گوژ و میانه‌بالا، چشم‌هایی ریز و میز، انگشتان مزین به انگشتر عقیق، لباده طوسی

رنگ، پیراهن دبیت‌مشکی یخه‌حسنی، زیرشلوار سفید و گیوه سینه‌جونی که آن‌را خرت خرت به زمین می‌کشید. تودار و آب‌زیرکاه بود و به‌رباخواری شهرت داشت. همه می‌گفتند «بی‌انصاف تو من سی‌شی پول نزول میده». همسایه‌ها و آشنایان در زیر بار سنگین قرض این نزول‌خوار بودند و از ناچاری در مقابلش کرنش می‌کردند و از دیدارش مانند بره‌ای از دیدار گرگ ذوب می‌شدند.

چون خود را به مؤمنی شهرت داده بود، زنان اهل از او مسئله می‌پرسیدند و میرزا باقر در ضمن اجابت مسئول آن‌ها، غالباً آن‌ها را به عنوان صیغه به‌دام می‌کشید و در این حوادث گاه نیز کارش به عدلیه و نظمیّه می‌رسید. پس از آن که عصمت‌خانم فاحشه سابق را توبه داد، به حرص بالا کشیدن ذخیره کوچکش، چیز خورش کرد و به دیار دیگرش فرستاد. در عین حال مردی امردباز بود و از این جهت استتاری را نیز مراعات نمی‌نمود. ته‌ریش و تسبیح و ظاهر مؤمن به او کمک می‌کرد که در این تبه‌کاری نیز توفیق یابد.

خسرو نیز به عنوان نمونه آل‌طه را در برابر نظر داشت که «جامع فوق» بود. آری مذهب متداول روز در میان طرف‌داران متعصبش کسی را نپرورده بود که بارسایی و منش وی جاذبه‌ای ایجاد کند و حاکی از انحطاط و سقوط و تباهی نباشد و افزار اعتلای روح و خدمت به خلق قرار گیرد.

لذا در زمینه اصلاح مذهبی مسعود و خسرو را به‌ویژه فعالیت دو شخصیت که در آن هنگام شهربانی رضاشاه مانع عملشان نبود جلب می‌کرد. یکی از آن‌ها شریعت سنگلجی بود که در چارچوب اسلام سخن می‌گفت و دیگری سید احمد کسروی تبریزی که به دنبال مبارزه با «پندارها»، از این چارچوب گام آن‌سو نهاده، کارش به دعوی پیمبری کشیده بود.

شریعت سنگلجی در مسجد خود شب‌های معینی از هفته موعظه می‌کرد و در واقع موعظه‌وی خطابه‌ها و سخنرانی‌هایی درباره عقاید و ویژه‌اش در اطراف اصلاح و رفورم دین بود. وی شیخی بود بارش انبوه و ابلق، عمامه بزرگ و نیم‌ژولیده، چهره‌ای هوشیار و نسبتاً نجیب. شیخ روان و

شیرین و به خود مطمئن سخن می‌گفت. شهربانی رضاشاه با شریعت میانه‌بندی نداشت تا آن‌جا که طاعنان بر شیخ، او را به داشتن ارتباطات «نهانی» بادربار و انگلیسی‌ها متهم می‌کردند. قدر مسلم آن بود که شهربانی مختاری برای آن که مردم را به گمان خود به اموری بی‌ضرر و دور از سیاست سرگرم سازد و از مسایل حاد دور دارد، دست شریعت را در مبارزه محتاطانه‌اش با عقاید متداول، آزادگذاشته بود. تهمت بست و بند با دستگاه، تهمت ناروایی بود.

ضمناً رضاشاه که به‌خصوص پس از بازگشت از سفر ترکیه در تضعیف نفوذ روحانیت مصرتر شده بود، شاید بی‌میل نبود به دست این شیخ مذهب را با توقعات طبقه‌ای که بیش‌تر کسب قدرت می‌کرد و خواستار بسط مناسبات سرمایه‌داری و قبول شیوه نوین زندگی بود، سازگار سازد. بی‌شک در این‌جا حساب و کتابی از جانب او در کار بود که ارتباطی به نیت شریعت نداشت. شریعت در نیت خود برای اعتلای اسلام صادق بود.

وی در مسجد خود مکتب «قرآن» گشوده و می‌خواست دین را به جلاء و پاکیزگی اصلی بازگرداند و با جریان رجعت و آمدن دجال و دابة الارض که از عقاید درجه دوم و سوم دینی است، مخالفت می‌کرد و در صحت معاد جسمانی نیز تردید می‌نمود، در مسئله مخالفت با رجعت و دجال و دابة الارض شریعت با جنجال خاصی روبه‌رو شد. مؤمن‌های بازاری فریاد و اشریعت‌ناه بر آوردند و از مراجع معتبر استفتاء کردند ولی جواب شنیدند که روایات و احادیث درباره این جریان بیش از آن است که بحث درباره آن‌ها روا باشد، ولی از آن‌جا که جزء اصول و فروع دین نیست تردید در آن‌ها مایه کفر نمی‌شود؛ ولی شک در معاد جسمانی از آن داستان‌ها نبود که متعصبان به این آسانی‌ها از آن بگذرند. این مطلب تکرار عقاید حکمی قدیم و از نوع عقاید فارابی و ابن‌سینا بود و متشرعین آن‌را از زمره کفریات می‌شمردند و به همین جهت شریعت در این وادی با دورخیز بیش‌تر و حزم و تدبیر فزون‌تری وارد شده بود.

به شریعت نسبت می‌دادند که علاوه بر عقایدی که بر سر منبر اظهار

می‌دارد نظریات دیگری بسی کفرآمیزتر و غریب‌تر دارد که جرأت ابراز نمی‌کند. می‌گفتند که وی از پیروان سید جمال‌الدین اسدآبادی و از حامیان اندیشه اتحاد اسلام و از آرزومندان وحدت فرق مختلف اسلامی است و می‌خواهد که در میان مسلمانان قسطاس و میزان قضاوت و احتجاجی غیر از کلام الله مجید باقی نماند و جنگ هفتاد و دو ملت عذر نهاده شود و اسلام به یکدستی و یکپارچگی ایام خلفای راشدین بازگردد و شریعت مدعی بود که اوست که این کارهای دشوار را انجام خواهد داد.

علمای رسمی آن دوران با شریعت دشمنی داشتند و او را مبدع در دین می‌شمردند و بین هواداران شریعت که به زحمت به هزار نفر در تهران بالغ می‌شدند و غالباً از روشنفکران و کارمندان و کسبه و تجار نسبتاً آزاد فکر بودند از جانبی، و عناصر قشری از جانب دیگر بحث‌ها در می‌گرفت که هرگز به تصادمات سخت نکشید زیرا اولاً قشریون از شهربانی هراس داشتند و ثانیاً طرفداران شریعت از حدود ابراز سلیقه‌ها و استدلالات عمومی خارج نمی‌شدند و در جریان عادی حیات از زمره شیعیان مؤمن و دعایی و نمازی به شمار می‌آمدند و با شیعیان دیگر ادنی تفاوتی نداشتند. مسعود برومند و خسرو سپه‌پور پس از آن که در اثر نهب‌بیدار کننده ادیب‌مزیانی از طبسی و اعظ سرخورده و دل‌سرد گردیدند، به شریعت سنگلجی گرایش یافتند. آن‌ها نزد خود چنین قضاوت می‌کردند که مسلماً شریعت باب طبع ادیب است، زیرا عربی‌دان و حکمت‌شناس و فقیه است و آخوند و واعظ و روضه‌خوان کم‌مایه‌ای از نوع طبسی نیست. البته آن‌ها شک داشتند که مبدا طبع از جانبی بخیل و از جانب دیگر خبره ادیب‌را بضاعت علمی شریعت نیز ارضاء نکند ولی به هر جهت مطمئن بودند که شریعت را نمی‌توان بی‌سواد و غیروارد شمرد. با این حال مسعود و خسرو دیگر جرأت نکردند ادیب‌را به مسجد شریعت دعوت کنند زیرا می‌ترسیدند ایمان استوار و تسلی‌بخش آن‌ها را این مرد باریک‌بین و تسلیم‌ناپذیر با اظهار نظر نافذ و انکارآمیز خود متزلزل کند. آن‌ها به اعتماد و ایمان نیاز داشتند و از برهم خوردن آن هراسان و پرهیزنده بودند.

نخستین بار که شریعت را برفراز منبر دیدند غرق تحسین شدند. شریعت از راه کتب مصری با آرای برخی علماء آشنا بود و نسبتاً نظریات داروین و یا نیوتن، سپنسر یا ارنست رنان، پاستور و انیشتین را با صحت تقریبی ارائه می‌داشت، در مختصات حیاتی جانوران داد سخن می‌داد. تشابه شیرین می‌آورد، امثلهٔ نمکین می‌گفت. مجذوب عقل و علم خود بود لذا با غمزات فراوان حرف‌ها می‌زد و دست می‌افشاند و ریش می‌جنباند و عرق می‌کرد و به سلطهٔ فکری و معنوی خود باور داشت. به نظر مسعود و خسرو چنین می‌رسید که منطقتش آهنین است و استدلالش ردخور ندارد. چنان داستان دجال و خورش و ظهور دابة الارض و مسئلهٔ رجعت را به باد مسخره می‌گرفت و آن قدر برهان عقلی و نقلی اقامه می‌کرد که به نظر می‌رسید دیگر در قبال این همه منطق چه می‌توان گفت. برخی کارمندان تریاکی عینکی که چهارزانو در پای منبرش نشسته بودند چنان قیافه‌های ارادت آمیزی داشتند که خود برای اقناع بیننده کافی بود تا چه رسد به مواعظ شریعت. ولی اندک اندک جلوهٔ منابر سنگلجی در نظر مسعود و خسرو کاهش یافت. تکرارهای خسته کنندهٔ استدالات نارس، لغزش‌های او در زمینهٔ علوم جدید به تدریج بیش تر و بیش تر به چشم می‌خورد. چنان با سهولت داروین را رد می‌کرد و انیشتین را تصحیح می‌نمود و پاستور را به مسخره می‌گرفت و ارنست رنان را لعن می‌گفت و کارلایل را ناچیز می‌شمرد که به نظر آن دو جوان، سخنش زیاده روی و گاه یاوه می‌آمد.

افسوس که این دستگیرهٔ نوین اعتقاد مسعود و خسرو نیز به تدریج صلابت خود را از دست می‌داد و روح و فکر آن دو جوایب عروج به پلکان نوتری بود. به تدریج مسعود و خسرو در وادی حیرت پای می‌گذاشتند.

وی، باغرور و رعنائی پوشیده و فروتنی و مردم‌داری آشکار، به سوالات آن‌ها پاسخ می‌گفت و از چهره‌اش خواننده می‌شد که می‌گوید: «سلوئی قبل أن تفتدونی!» مردهٔ پیرامونش واله و شیدا و مستغرق در جذبۀ کلمات او بودند و از سیمای آن‌ها می‌شد خواند که تصور خدشه‌ای در افادات حکمت آمیزش نمی‌نمودند.

روزی مسعود و خسرو نیز خود را در این جمع انداختند و خسرو که گستاخ نر بود سؤالی را که مسعود از پیش طرح کرده ولی حجبش مانع بیان آن شده بود، به میان آورد.

— حضرت آقای شریعت، برخی آیات هست که افراد شكك می‌گویند متضاد به نظر می‌رسد. مطلب را چه طور باید فهمید؟

شریعت نظری عُجب آمیز و کوچک نوازانه به چهرهٔ آن دو جوان افکند و ابروهای پر پشت را بالا کشید و بالحنی که از آن تمسخر همراه با عطوفت می‌بارید، به ملایمت گفت:

— مثلاً کدام تضاد، آقا جان؟

مسعود که می‌دانست بیان بقیهٔ مطلب برای خسرو که مایهٔ کافی نداشت دشوار است، با چهره‌ای از شرم سرخ شده، گفت:

— مثلاً دریاك جا می‌فرماید: «فمن شاء فليؤمن ومن شاء فليكفر» که مدعی هستند این خود نشانهٔ آن است که ذات باری انسان را مختار می‌داند ولی در جای دیگر می‌فرماید «ولقد بعثنا فی كل امة...»

شریعت دنبالهٔ آیه را خواند:

— رسولاً أن اعبدوا الله واجتنبوا الطاغوت ومنهم من هدى الله ومنهم من حقت عليه الضلالة... درست است آقا؟

جمعیتی که به گرد شریعت و آن دو جوان حلقه زده بود بادقت به این مصاحبه گوش می‌داد و با کنجکاوای در چهرهٔ آن دو جوان تفرس می‌نمود. مسعود گفت:

— بله حضرت آقای شریعت، در این جا می‌فرماید که بعضی را خدا هدایت می‌کند و بعضی دیگر در گمراهی می‌مانند و این نشانهٔ جبر

است که هدی و ضلال در بد قدرت اوست. عناصر شڪاك می گویند این آیات با هم متناقضند.

شریعت گفت:

– خوب اشکال در کجاست آقا؟

مسعود که برایش ادامه سخنوری آن هم به صورت محاجه در آن جمع و در میان آن همه نگاه‌های حریص و بدگمان، دشوار بود، بر تنگی سینه و فشار شرم غالب آمد و گفت:

– اشکال در آن است که می خواستم بدانم انسان مجبور است یا مختار؟

شریعت از تمام این زبونی طرف جوان و سلطه معنوی خویش

در آن جمع استفاده کرد و گفت:

– آقا جان آن چه که تو گفتی، مشابهات یا متشابهات هم نام دارد ولی

حالا هنوز برای امثال شما زود است که وارد این مباحث دقیق الهی و فلسفی بشوید. در آیه اول که می فرماید «فمن شاء» مشیت بندگان را من حیث هو مشیته المخلوق که ضرورتاً متبوع مشیت کامله خالق است در نظر می گیرد و این که منافی جبر نیست و آن جا که می فرماید: «منهم من هدی» هدایت الهی به صورت شوق هدایت در ارواح بندگان قذف می شود و این هم منافی اختیار نیست. لذا جبر و اختیار را ما بندگان تنگ نظر و گمراه مانند امور متقابل در نظر می گیریم و در دستگاه آفرینش همه امور صادر از مصدر الهی است و ماشیعیان اصح طرق را در لاجبر و لاتفویض بل الامر بین الامرین می دانیم.

سپس این ابیات مولوی را به مثابه برهان اضافی بالحن عشوه گرانه ای

خواند:

گر جدا بینی ز حق این خواجهر را گم کنی هم متن وهم دیباچه را
گرم از خلع و مبارای می رود بد مبین ذکر بخارا می رود
سپس بی آن که حرفی بیافزاید راه خود را کشید و با همراهان
و ستاینندگان خود دور شد و آن دو جوان را در حالتی آمیخته با حیرت و خجلت
به جای گذاشت. مسعود شنید که يك بازاری هنگامی که می رفت متلك

آب داری تحویلشان داد.

تأثیر احتجاجات شریعت در خسرو سپه‌پور که اهل دقت و اصطلاح نبود این بود که: «عجب گردن کلفتی است، جواب حسابی داد، خوردمان کرد!» ولی مسعود که با وجود کوشش نتوانسته بود در آن الفاظ عالمانه احتجاجی آرام بخش بیابد، ساکت بود و چون تردید داشت که دوستش چیزی از این استدلال‌ها فهمیده باشد پرسید:

– سر در آوردی چی گفت!

– البته!

– چی گفت؟

ولی خسرو بارنجیدگی پر خاش کرد و مسعود را متهم نمود که خود

اوست که چیزی نفهمیده است. ساعتی رنجش و اعتراض و دل سردی بین آن دو حکم روا بود، که به همت مسعود رفع شد ولی خسرو کماکان خود را طلب کار می دانست.

به تدریج دوران جاذبه شریعت مانند دوران جاذبه طبیعی فروکش

کرد و آن دو جوان در وادی طلب و سلوک و تحری گامی دیگر به جلو گذاشتند.

این بار توجه آن‌ها را سید احمد کسروی تبریزی به خود جلب کرد.

کسروی در آن ایام مجله «پیمان» را نشر می داد و کتاب «آیین»

وی که نوعی کتاب مقدس و متضمن داعیه‌ها بود سروصدایی به راه انداخته بود.

در منزل کسروی، با تجویز شهربانی بنا به اصطلاح خود او «نشست»

هایی برپا می شد و در این نشست‌ها وی کم کمک دامنه انتقاد از دین را بسط

می داد و عملاً جز خدا و روان (که وی آن‌ها را دو گوهر جاویدان و

غیر مادی می شمرد) چیز دیگری در دستگاه هستی و در عرصه دین باقی

نمی گذاشت. به «برانگیختگی» و بیعت پیمبران نیز باور داشت ولی آن را از

مقولاتی مانند نزول وحی و آمدن جبریل و پیوند سری با آسمان و علم لدنی

پالوده می کرد و بر آن بود که برانگیختگی يك احساس مطمئن رسالت

و مأموریت برای رزمیدن در راه خدا و در راه حقایق و یابا گفته او «آمیغ‌ها»

هست. و این «آمیخ» خود واژه‌ای نادرست است.

شهرت آن که دین کسروی فاقد آسمان و فرشتگان، بهشت و دوزخ، معجزه و خرق عادت، معاد و عقاب است، از آن روایت می‌کرد که مردی جسور یا دیوانه سر بر خاسته و طومار عقاید و سنن را بی‌پروا در هم پیچیده است. البته در آن دوران که روحانیت شیعه تحت فشار رژیم رضاشاه بود، این جسارت چندان هم خطرناک نبود.

نخستین برخورد خسرو و مسعود با کسروی در «انجمن ادبی» واقع در خانه مشجرو گل کاری شاهزاده افسر بود. شاهزاده خراسانی در آن هنگام وکیل مجلس و خانه‌اش دریکی از کوچه‌های خیابان دوشان تپه هر هفته مجمع ادیبان عصر بود. زمستان در تالار و تابستان در باغ نیمکت می‌چیدند و تربیونی می‌نهادند و شعرای سرشناس از پشت آن تربیون اشعار خود را با طمطراق برای شنوندگان مشتاق می‌خواندند و بوی خوش گل‌ها از باغچه‌های آب داده شده همراه طنین غرای شاعران در هوا پرواز می‌کرد.

در این انجمن شیخ‌الملک اورنگک وکیل مجلس میدان داری می‌کرد و آنی فضا از بانگک رسا ولی گستاخانه‌اش تهی نبود. اورنگک گاه با طرز خاص و شهره شعر خوانی و روایتگری خویش، اشعار ادیب پیشاوری یا ساخته‌های متصنع و متکلف واقعی و یا ربوده خود را با شدو و چم و خم و ادا و اطوار خنده آور می‌خواند و یا به اشعار دیگران «بخ‌بخ» می‌گفت و یا با آوایی به حد بی‌پروا بلند، سفارش غلیان می‌داد و چای می‌خواست یا در سخن ناطق دویده لطیفه‌ای می‌گفت و چون به اندازه کافی گستاخ و به حد اعلیٰ مجلس گرم کن تلقی می‌شد لذا حدش با شارع بود و کسی او را در آن همه جلوه‌گری‌های ناروا و گاه لوس، غیر مجاز نمی‌شمرد. میدان میدان او بود، دنیا هم دنیای او!

ادیبان سرشناسی که بدان مجمع می‌آمدند عبارت بودند از عبرت نایینی غزل سرای پیری که سیمایی مانند دوران پیری و بکتور هوگو داشت و شعرش کمابیش ظرافت و ملاحظت غزل سرایان معروف دوران قاجار را به یاد می‌آورد. غمام همدانی، رشید یاسمی، ادیب طوسی، پژمان بختیاری، بدیع الزمان فروزانفر، غلامرضا روحانی (شاعر فکاهی نویسنده معروف به

«اجنه») و غیره.

بدیع الزمان نیز که در آن ایام نخستین پله‌های شهرت و مقام را در می‌نوشت پس از اورنگک بانگک دوم در این مجالس بود و با احسن‌های آشکار و «مزخرف می‌گویند» های نهان خود، خود را به نادرستی و سالوسی معروف می‌ساخت. پیدا است که این ادیب بشرویه‌ای تیزهوش و پرمایه در آن همه اباطیل که می‌شنید سخنی در خورد آفرین نمی‌یافت، ولی زندگی به‌ویژه آموخته بود که همرا با فریادهای احسنست دروغین خود خرسند نگه‌دارد و دشنام‌های راستین را برای مصاحب مورد اعتماد خویش بگذارد و چون فکر می‌کرد همه از حکمت این سالوسی و دو رویی علنی مطلعند، لذا نسبت به آن احساس شرمساری نداشت و آن را مخفی نمی‌کرد و در آن قبحی نمی‌دید. انجمن ادبی گاه با ظهور شاعر ماهر یا شعری دل‌نشین گرم می‌شد و گاه در محیط رخوت و کسالت غریبی غرق می‌گردید که حتی دست‌وپای دلک ما بانه اورنگک نمی‌توانست از آن لجه نجاتش دهد و به هر صورت در آن مرکز ادبی و علمی دوران رضاشاه به خوبی معلوم بود تنگک مایگی و مستمندی فکری و هنری کشور ما به چه پایه است.

گاه دانشجویان دبیرستان و دانشسرای عالی برای صرف ساعتی دل‌پذیر بدان انجمن می‌رفتند به‌ویژه در تابستان که فضای باز و عطر گل‌ها و نور چراغ‌های برق و چای شیرین نیز محیط را دل‌پذیر می‌ساخت و دیدن بازار گرمی‌های اورنگک که غلیان بر لب به تمام معنی مانند مسخرگان حرفه‌ای ادا و اطوار در می‌آورد، برای آن‌ها تفریحی بود. مسعود و خسرو نیز چند بار به این انجمن رفتند و اتفاقاً بایکی از دوران‌های پر شور و حادثه آمیز حیات انجمن برخورد کردند.

شبی در این انجمن سید احمد کسروی خصم قاطع شعر و شعرا حضور یافت. کسروی در آن هنگام مخالفت غیر منطقی خود را با شعر و شعرای فارسی و حتی ارجمندترینشان (به‌ویژه مولوی بلخی و حافظ شیرازی) فاش ساخته و با آن‌ها که نفوذ روحی عمیقی در مردم داشتند در افتاده بود.

جشن دیوان سوزانی کسروی پرستندگان ادب پارسی را به هیجان

می آورد. کسروی اشعار این شعرا را اشباع از آموزش های ضلالت خیز می دانست و شکست ایران را در قبال ایلغار مغولان نتیجه رخنة صوفیگری می شمرد و با طرز تفکر «خرد گرایانه» و مبنای خشک و محدود آن، جایی برای هیجانان ظریف ارواح شاعر منش و سرکشی های عرفانی جان های پر طغیان قایل نبود. بی کمترین پروا و با تفرعنی مطمئن می کوفت و می روفت. سردمداران فرهنگ رضاشاهی که همگی از مکاتب قدیمه بیرون آمده و خود را به عرفان و مذهب و ارثیه ادبی وابسته و دل بسته می شمردند به خروش آمدند، خروشی که به مراتب از پر خاش مؤمنان قشری علیه شریعت بلند آوازه تر بود و صاف و ساده کسروی را «دیوانه» خواندند و شهرت جنونش به اندازه ای جدی به نظر می رسید که شخص خالی الذهن در آن تردید نمی کرد و تصور می نمود مورخی مستعد و فهیم، متأسفانه در این اواخر عقل خود را باخته و به حرکات زشت و بی خردانه ای دست بازیده است. البته این شهرت نادرست بود. انجمن ادبی برای آن که دعاوی کسروی را بشنود و به قول خود به او پاسخ های در خورد بدهد، او را برای بیان نظریات خویش به انجمن دعوت کرد. این شهرت به گوش خسرو مسعود رسید و آن ها پس از پایان کار روزانه بر آن شدند که به انجمن بروند و شاهد صحنه مناظره کسروی با ادیبان شهر باشند و به خود وعده می دادند که صحنه باید همچنان آورو جالب باشد. آن ها کسروی را از نزدیک نمی شناختند ولی نسبت به او احساسی متضاد، آمیزه ای از احترام و انکار داشتند. شهرت کسروی به کله شقی و داستان محاکمه «اوین» و محکوم کردن رضاشاه و علاقه کسروی به «پارسی سره» و شهرت او در تحقیقات پر وسواس تاریخی و کتاب «شهرباران گمنام» و «نام های شهرها و دیه های ایران» و غیره وی که مسعود آن ها را از او ان کودکی در جزء کتب پدرش دیده و خوانده بود، کسروی را در نظرشان شخصیتی معرفی می کرد ولی شخصیتی که دیوانه سری می کند: دیوان هارا می سوزاند، به دعوی پیغمبری بر می خیزد، باشعرا دشمنی می ورزد!

مسعود و خسرو با شوق انتظار حادثه ای جالب از روی جاده های شن ریزی شده خانه افسر گذشتند و خود را به نیمکت های نورنگ و سبز فامی

فاواة برومند. آسان طبری ۱۲۶

رساندند که آن روز به سرعت اشغال شد. آن ها در یکی از نیمکت های عقبی جایی جستند و با شادمانی نشستند و به تفرس در چهره حضار پرداختند.

مردی عینکی و عبوس و لاغر اندام در کنار هیکل پروار و از خود راضی اورنگ که غلیان را به تلاطم در آورده بود نشسته بود. فوراً حدس زدند: «این خود کسروی است!» سیمای ظاهرش با سیمای باطنش توافق داشت: خشک، اخمو، متین و صادقانه!

وقتی ساعت موعود رسید افسر و اورنگ با ادبی متکلف از کسروی خواستند به پشت تریبون بروند و حرف حسابی خود را بزنند و به این مجمع ادباء، به این مدافعان پر غیرت ارثیه ادبی، دلایل خود را ارائه دهد و انگیزه های طغیان نامفهوم و جنون مانند خویش را عرضه کند.

کسروی بی شتاب به پشت تریبون رفت و بالحنی متین و شمرده، با ته لجه آذربایجانی، با کلماتی گزین شده که غالباً پارسی بود، یعنی با احترازی محسوس از کاربرد واژه های عربی، نظریات خود را شرح داد. او سخت به شیوه های ایران براندازی که از جانب گروهی مرموز و نیرنگ باز برای گمراه کردن نسل معاصر دنبال می گردد و هدف آن عبارت است از وابسته کردن اراده جوشان نسل عصر ما به پندارهای خواب آلود عرفانی قرون وسطایی اعتراض کرد، و این گروه را به اشاره و تلمیح گروه «بدخواهان» و فراماسونر خواند. او گفت که شعر و ادب فارسی از بد آموزی صوفیگری انباشته شده و تفویض و جبریگری و رخوت و بی ارادگی و قناعت فقر آور و رضا و تسلیم را پند می دهد و خواننده را به عیش و نوش و باده گساری و امرد بازی توصیه می کند و اشباع از غلوه ها و دروغ ها و مدیحه های رذیلانه است و حال آن که ایرانی عصر ما باید به آباد کردن شهرها و کشتزارها دست زند و با اندیشه های زنده بسیج شود و به دنبال کار و کوشش رود. خرافه و عرفان و مدح و ثنا و شراب پرستی و غلامبارگی و دراز گویی و صف معشوقگان خیالی همه و همه آلاینده مغز است و برای ملتی که بخواهد گام به پیش گذارد زهر کشنده ای است به عسل آمیخته. تکرار این مضامین زیان بخش در شعر به وسیله شعرای معاصر نوعی تبه کاری است. کسروی گفت که وی منکر کلام موزون

۱۲۷

نیست و اثر مطلوب بودل پذیرش رادر جان‌های شناسد ولی شعری خوش است که مردم را به کار و کوشش، تهذیب نفس، میهن پرستی، دفاع قهرمانانه از آب و خاک دعوت کند. اشعار میهنی عده‌ای از سرایندگان مشروطیت و پس از آن سودمند بود و هست ولی اشعار حافظ و مولوی که تکرار احکام عرفانی است سودمند نیست. این مخدر کشنده مانند تریاک نسل معاصر را کرخت می‌کند لذا باید این دیوان‌ها را سراسر به آتش کشید و شکوه و ابهت آن‌ها را با عملی جسورانه درهم شکاند و نسل معاصر را از این طلسم رؤیایی مخوف و اراهمند. کسروی گفت که همه اعمال انسانی نمره اندیشه اوست و جای اندیشه در مغز است لذا باید مغزها را از بد آموزی‌ها پالود تا اعمال نیک شود و شعر و صوفیگری که در ایران به هم آمیخته اند از انواع مهم بد آموزی‌هاست. لذا در تصحیح روش عملی مردم ایران باید کار را از راندن بد آموزی‌هایی مانند صوفیگری و مادیگری و غیره آغازید. جهاد او در این راه، جهاد در راه «آمیخ»‌ها و جهاد در راه خرد و جهاد در راه خداوند است.

چنین بود سخنان کسروی که وی آنرا با ذکر امثله و با عبارات آیه مانند ولحن آسمانی و خلصه کشیشان مرتاض ادا کرد. به نظر مسعود چنین می‌آمد که این گفتار سرشار از روح میهن پرستی و ترقی خواهی است که به شیوه‌ای خشک و زننده و بی‌رحم نسبت به ادبیات کهن ما ادا می‌شود. او با آن روح موافق و با این شیوه مخالف بود. چون کسروی به سر جای خود برگشت عمده ناطقی که انجمن ادبی او را برای درهم شکندن کسروی برگزیده بود یعنی شیخ‌الملک اورنگ مزاح‌کنان و جلوه‌فروشان به پشت تریبون رفت.

اورنگ در سخنان پرطنین، مرصع و مزین خود عملاً پاسخی به استدلال‌های کسروی نداد و او را به نفی مفاخر گذشته و انکار تجلیات روح ملت مامتهم ساخت و به اشاره رساند که مابین کسروی و جانوران کج طبع و بهایم که تشخیصی بین روایح ناخوش آیند و عطرهاى دل‌انگیز نمی‌دهند و از باز شناختن نعمات دل‌پذیر از نعرات جان‌شکاف عاجزند، فرقی نیست و نمونه آورد که در دیگر کشورها نیز از این دیوانگان بوده‌اند که تاریخ آن‌ها را به

فانواده بروند. آواز زنده

موقع خود جا رو کرد. قاطبه شعرای ایران را به افراط ستود و عرفان را به عرش اعلی برد. معتقدات دینی را ثنا گفت و دم از معنویت زد و تمدن معاصر را مادی و نفرت‌انگیز خواند و نجات نهایی را در پناهیدن به سرپرده دل‌گشای عرفان دانست.

سخنان اورنگ سرشار از لعن و طعن و تعریض بود لذا وقتی او نشست معلوم نبود چه گذشت که ناگاه کسروی با خشم برخاست و با فریاد: «شمامشتی نیرنگ بازید، من ناروا کردم که به میان شما آمدم» از میان صفوف متحیر حضار گذشت و از در باغ خارج شد.

روحیه‌ای که در انجمن حکم‌روا بود به زیان کسروی بود. همه عمل او را دیوانگی می‌خواندند. چنین بود نام‌طغیان انسانی در محیط‌های حقیر و مرعوب آن روز! خروج خشم آلود ناگهانیش از جلسه، تصور جنونش را در نزد حضار سطحی و دارای پیش‌داوری‌های منفی نسبت به کسروی، تقویت می‌کرد. ولی این طغیان کسروی در مسعود اثر دیگری گذاشت، او مردی را می‌دید که عقاید خود را علی‌رغم قبول عامه بیان می‌کند، توهین‌ها را متحمل نمی‌شود و بر ضد جماعتی که به او با خصومت خرافی می‌نگرند با مردانگی برمی‌خیزد. لذا مسعود به خسرو گفت:

– واقعاً مرد دلیری است!

ولی خسرو با چشمان از حیرت متحیر گفت:

– مرد دلیر! چه دلیری؟ دیوانه است.

این جانیز مانند مورد ادیب‌مزیبانی و شریعت، ارزیابی‌ها با هم تطابق نمی‌کرد، برخوردها با هم جور نبود. ولی مسعود نخواست با خسرو وارد بحث شود زیرا می‌دانست باز به قهر و سکوت خواهد انجامید لذا دم فرو بست. ولی پس از لحظه‌ای گفت: بیازود خودمان را به کسروی برسانیم.

خسرو با همان حیرت گفت: آخه برای چی؟

ولی مسعود بی‌آن که به سخنش گوش کند به راه افتاد. خسرو در ابتدا خواست سرکشی کند ولی از آن جا که اراده‌اش مجذوب اراده قوی‌تر از خود بود، بی‌اختیار او نیز برخاست و به دنبال رفیقش دوید.

وقتی از درباغ افسر خارج شدند کسروی دیگر به سرکوپه‌ای رسیده بود که به خیابان «دوشان‌تپه» منتهی می‌شد. مسعود و خسرو با گام‌های پرشتاب به دنبال او رفتند، بیم داشتند که کسروی در شگه‌ای صدا کند و سوار شود و برود. وقتی نفس زنان خود را به چند قدمی‌اش رساندند، احساس کردند که کسروی قصد سوار شدن ندارد و گویا در فکر گردش و هواخوری است زیرا آرام‌گام برمی‌دارد. او ششل و کالت بردوش و عصای باریکی در دست داشت و چنان که گویی در اندیشه‌های بی‌پایانی غرق است، به جایی در افق دور خیره شده، بی‌خودانه راه می‌پیمود. دو جوان کوشیدند تا نفس خود را باز یابند و چون اندک آرام گرفتند، مسعود بار دیگر از گستاخی خسرو مددخواست و او را گفت که به کسروی سلام کند.

کسروی به صدای سلام ایستاد. جوانانی دید بانیمتنه دانشجویی، یخه‌شکاری و علامت ملیله‌دوزی دبیرستان بریخه، به عصای خود تکیه کرد و از پشت عینک نگاه تند و نافذش را به آن‌ها دوخت.

مسعود گفت: آقای کسروی، خیلی ببخشید، مزاحم شدیم، ما الان در انجمن ادبی بودیم و آن‌جا بیانات شما را شنیدیم.

تبسم محوی لبان نازک و فشرده‌مورخ را از هم گشود، گویی احساس کرد که این افراد با علاقه به افکار اومی خواهند با وی گفت و گو کنند، ولی محتاطانه دم بر نیارود.

مسعود گفت: عقاید شما درباره ادبیات به نظر کوچک ما درست نیست. ولی شما خیلی حرف‌های حسابی هم زدید. اگر بخواهیم بگوییم بین سخنرانی شما با اورنگ کدما را پسندیدیم، البته مال شما را، اورنگ مثل همیشه چرند گفت؛ يك مشت ادعاهای بدون دلیل.

کسروی با لحنی و خشورانه و بدون شتاب گفت: شما جوانانی پاک‌دلید، این اورنگ و بارانش از کسان پلید هستند، از گروه بدخواهانند، که در زیر لافاه هواداری از فرهنگ، فرهنگ ما را می‌آلایند. فرهنگ آن‌ها نیرنگ است. دانش آن‌ها بدآموزی است. داستان این گروه خود جستاری در تاریخ معاصر کشور ماست. این گروه برپیکر این مردم و این سرزمین

زخم‌های بسیار زده‌اند... اورنگ را شما نمی‌شناسید. از تاریخچه زندگی تپه اوبی خبرید. اینک تیره‌روزی ماست که این مردان نمایندگان فرهنگ و ادب این سرزمینند و این انجمن‌های ادبی را هم با مقاصد پلید به وجود آورده‌اند و آنچه که پروای آن‌را ندارند، همان فرهنگ و ادب است.

و سپس چنان که گویی خود را ضبط می‌کند تا به سخن دامنه‌ای بیش از حد ندهد لحظه‌ای خاموش شد و پس از ثانیه‌ای مکث گفت:

– شاید شما بخواهید با من بیش‌تر بحث کنید و نظر مرا در پیرامون ادبیات بدانید. این سخن درازی است. آنچه من گفتم درباره شاعران یاره‌گوی بود و اما درباره ادبیات حقیقی مرا اندیشه‌هایی است. اگر بخواهید در نشست‌های هفتگی من حضور یابید و سخنان مرا بشنوید...

کسروی این‌جملات را که مانند قرائت الواح مقدس بیان می‌کرد، با صداقتی انکارناپذیر می‌گفت. روش او احترام بر می‌انگیخت و دیده می‌شد که هیچ‌گونه تصنعی در آن وجود ندارد؛ ولی با این حال غریب بود. گویی آن‌مرد خود را از زمینیان عادی و میرنده برتر می‌شمرد و این اعتقاد به برتری خویش چنان در وی راسخ، ژرف و صمیم بود که زندگی نداشت. به نظر می‌رسید که همین‌طور هم باید باشد. صداقت، حتی در باطل‌ترین دعاوی، به سخن قدرت تأثیر می‌دهد.

مسعود و خسرو ساکت بودند. کسروی با ته‌عصا خطی روی زمین نمناک پیاده‌رو کشید و سپس گفت: خدا به همراه!

آن‌گاه بی‌آن‌که سخن دیگری بگوید شق و رق، آرام و متین به راه خود ادامه داد. خسرو سکوت را شکاند و گفت:

– مثل این که دیوونه نیست، برعکس خیلی هم پره.

مسعود از گوشه چشم نگاه ملامت‌باری به دوستش افکند ولی حرفی نزد فقط با سبک روحی خاصی گفت:

– بریم مغازه «کل احمد» بستنی بخوریم. گلوتر کنیم. دکان کل احمد روبه‌روی مسجد سپهسالار آن‌موقع بستنی‌های ایرانی ممتازی داشت.

رفیقش با شتاب موافقت کرد و آن‌دو به راه افتادند.

هفته بعد پس از یافتن خانه کسروی در «نشست» منزل وی حضور یافتند. کسروی آن دو دانش آموز را نشناخت و این طبیعی بود زیرا چهره آن دورا در فضای نمرنگ غروب دیده بود؛ و نوجوانها در او نیفرم دانش آموزی به هم شبیه بودند.

در این نشست کسروی از تاریخچه چپق و غلیان صحبت کرد و مطالب تاریخی دقیق و جالبی گفت. پس از این دیدار دیگر ملاقات با کسروی به این زودی هابرای مسعود و خسرو دست نداد. زندگی حوادث و تصادفات دیگری دردنبال داشت و مقرر بود که مسیر حیاتی مسعود و کسروی چندبار دیگر نیز یکدیگر را قطع کند و مسعود پایان دهشتناک آن مرد شگفت را به چشم خویش ببیند.

به هر صورت در این مرحله آشنایی با کسروی به همین جا ختم شد و از او برای سالهای بعد در ذهن مسعود چهره ای نیمه افسانه ای باقی ماند: «مرد قرصی است!»، «آدم باسوادی است!» اینها بود آن مشخصات اساسی که به نام کسروی در ضمیر مسعود حک شده بود.

مسعود در صدد بود نقشه خود را برای معلمی در یک دبستان اجراء کند تا مهلت تحصیل خویش را در دبیرستان کوتاه سازد. سید محمد باقر کوثری از اقوام مادرش او را با سید عباس معتقدی مدیر دبیرستان ملی شرف محمدی در خیابان اسمعیل بزاز آشنا کرد و قرار شد که مسعود در کلاس های اکابر و کلاس هایی که برای تجدیدی ها بعد از ظهرهای تابستان در محل دبیرستان تشکیل می شد تدریس کند. معتقدی که می دانست مسعود برای گرفتن گواهی نامه معلمی و دادن امتحان در شهریور ماه به او مراجعه کرده است، در تعیین میزان حقوق سختی و لثامت به خرج داد. سرانجام با دادن حقوقی برابر با ده تومان در ماه موافقت کرد و حال آن که خود از هر شاگرد از دو تا سه تومان حقوق می گرفت. این نخستین حقوقی بود که مسعود در زندگی خود دریافت کرد و برای اولین بار به نوعی «استقلال اقتصادی» در

چارچوب محدودی دست یافت.

مسعود کار خود را در دبیرستان «شرف محمدی» پانزده روز پس از فرار ومدار بامعتقدی شروع کرد زیرا خسرو او را از جانب بدرالسلطنه به ده «سنگون» از املاک امیر ضیغم دعوت کرده بود.

تابستان آتشباری بود و با آن که فخرالملوک و فریده مادر و خواهر مسعود، هر دو بعلمت اشتغال به ترتیب در شرکت کالا و شرکت بیمه فرسودگی کارورنجهای گرما را بیش تر از مسعود احساس می کردند ولی خواستار آسایش مسعود بودند. مجموعه صفات جدی و غمگین مسعود، او را نزد آنها با ابهت می ساخت و در عین حال دل سوزی و احترام و توجه خاصی به وی داشتند. فخرالملوک می گفت:

— طفلك خسته است. همه اش درس و كتاب. رنگش گاهی مثل گچ دیوار سفید میشه...

وقتی شنیدند که خسرو دوستش را به سنگون دعوت کرده است خرسند شدند. آوازه خوش آب و هوا بودن دهکده سنگون را شنیده بودند و نیز اطلاع داشتند که دامادهای خبیرالملک سرهنگ مهرید و عمارلو نیز با زنهایشان به سنگون خواهند رفت و قاعدتاً بدرالسلطنه از همه این میهمانان پذیرایی مفصل خواهد کرد.

برای مسعود پذیرایی بدرالسلطنه مهم نبود. مهم بود که ده اربابی سنگون را با آبادی دهقانی «سله بن» بسنجد و زندگی اشرافی را از نزدیک مطالعه کند. بودن یک سرهنگ ارتش شاهنشاهی او را از پیش پکرمی ساخت زیرا طنطنه حسن و گستاخانه و لاف زنانه این قبیل افراد با طبع شرمسار او سازگار نبود، ولی به هر جهت این هم می توانست بی تماشا نباشد و بر ذخیره تجربیات انسانی او بیافزاید.

فخرالملوک و فریده و فریدون، مسعود را با چنان جنب و جوش و تذاوم کی به راه انداختند که گویی به دورترین مسافرت ها می فرستند. مسعود می بایست با اتومبیل کرایه ای که بدرالسلطنه و خسرو را نیز همراه داشت تا ده فرسنگی «سنگون» بروند و از آن جا با اسب روانه مقصد شوند.

بدرالسلطنه به فخرالملوک که باچشمان اشک آلود از مسعود وداع می کرد اطمینان داد که «مسعودخان را مثل دسته گل نگاه می دارد» بدرالسلطنه تأکید می کرد که آب چشمه های سنگون اشتها را باز می کند و گونه ها را مانند سیب سرخ ارغوانی می سازد و وعده داد که مسعود پس از یک هفته - ده روز، ترگل و رگل و سرخ و سفید برگردد. او گفت:

- اتفاقاً سرور و شوهرش هم میخان بیان تهرود. مسعودخان را همراهشون می کنیم می فرستیم. خاطر تون جمع باشد، مثل خسرو دوستش دارم، جوان خیلی خوبیه. من اصلاً از این جور جوانها خوشم می آید: نجیب، سر به زیر، درس خون... از خسرو من هم بهتره!

فخرالملوک از بدرالسلطنه تشکر کرد و پس از وداع ها و روبروسی های پرازاشک و احساس، سرانجام مسعود از مادر و خواهر و برادرش جدا شد و به جانب مقصد به راه افتاد. جز یک پنچری بی تناسب که موجب دو ساعت معطلی مسافرین شد و یک تصادم قریب الوقوع با کامیونی که وحشیانه و نعره کشان از دامنه خاک آلودی بالامی آمد، حادثه دیگری در سفر رخ نداد. بدرالسلطنه از همان آغاز مهربانی و مراعات نشان می داد و هنگامی که در اثنای راه باشوفر در زیر درخت و در کنار جوی برای خوردن نهار نشستند، بدرالسلطنه به همان اندازه که خسرو را از شامی و پنیر و سبزی خوردن و نان بهره مند می ساخت، مسعود را نیز ذی سهم می کرد ولی البته لحن رسمی او «آقای مسعودخان، بخور آقا، بخور جانم» بالحن پراز صمیمیت و از جان گذشته فخرالملوک و فریده فرق داشت، در آن نوعی سردی و دوری و وقار نا آشنا احساس می شد.

دهکده سنگون در واقع تماشاخانه جالبی برای مسعود شد. خود دهکده که در دامنه کوهی قرار داشت و روی هم رفته آباد و خوش منظر بود چیز خاصی برای جلب توجه بیننده نداشت ولی محیطی که بلافاصله مسعود در آن قرار گرفت برای وی سرشار از تازگی ها بود.

دو روز قبل از ورود آنها سرور اقدس خواهر خسرو باشوهرش امیراصلان عمارلو وارد شده بودند. سرور بر خلاف مهری خواهر کوچکش

زن زیبایی بود و مانند دیگر زنان ایرانی که پس از شوهر کردن و یک شکم زاییدن تازه آغاز شکفتن می گذارند، دوران جذابیت و طنازی خود را می گذراند. سرور آن هنگام ۲۸ سال داشت و زن خاموش و سر به زبری به نظر می رسید ولی عمارلو شوهرش در تظاهر و پرگویی اندازه نمی شناخت. همان روز ورود آنها، دم دم های غروب، قدس اعظم خواهر دیگر خسرو، با شوهرش سرهنگ فرج الله مهرید، وارد شدند. قدسی نیز مانند سرور زن تودل برو و جذابی بود و بین او و خواهرش و برادرشان خسرو شباهت آشکاری وجود داشت. با آن که قدسی ۳۵ ساله بود، تفاوت سنی او با سرور چندان محسوس نمی شد. به نظر زن عیاش و لوده ای می رسید و ورود خود را با چند شلیک خنده به اطلاع همگان رساند و چه شوخی و متلک به هر که در سر راه او بود باز کرد.

خانه اعیانی و بزرگ خانناباخان با ورود مهمانان تازه پرسرو صدا شد. اتاقها را مفروش کرده بودند و لوله های قالیها و رختخوابهای چادر شب پیچی را که در انبار محفوظ بود گشودند و در اتاقها قسمت کردند. مسعود بلافاصله احساس کرد که ثروت بدرالسلطنه و شوهرش به مراتب بیش از آن چیزی است که او می پنداشته. زیرا تعداد خدمه منزل و تدارک شام و نهار و اصطبل بزرگ پر از حواشی و بیا و برو غریب آن خانه اربابی از مکنت فراوانی خبر می داد.

چیزی که برای مسعود به ویژه تازگی داشت مطالعه تیپها بود. امیرضیغم را او، طبق توصیفات خسرو، مردی سخت شکسته و مفلوج می پنداشت ولی در عمل معلوم شد این طور هم نیست. علی رغم فلج یک پا، سرزنده و برهیجان به نظر می رسید و با آن که در مقابل زنش بدرالسلطنه مظلوم و خاموش می شد، در غیبت او میدان داری می کرد و علاقه غریبی به ذکر خاطرات خود و حوادث عادی زندگی داشت. مسعود احساس کرد که امیرضیغم اهل بذله و لطیفه است و دوست دارد بخندد و بخنداند و تا حدودی نیز مجلس آراست.

سرهنگ فرج الله مهرید یک تیپ تمام عیار قزاق بود که در عین حال

می کوشید افسرشیک و جنتلمنی به نظر برسد. شیوه حرف زدن و نشست و برخاست او مختصات کامل ارتشی او را نشان می داد. امیراصلان عمارلو یک خان مالک پولدار و خوش گذران، شیفته شکار و سوارکاری بود.

بدرالسلطنه در پذیرایی از مهمانها سنگ تمام گذاشته بود. نوکرها دائماً در کار سفره انداختن و سفره برچیدن بودند. آتش سینه کفتری منقل و وافور مرتباً تجدید می شد. عمارلو گاه گاه باشوهر بدرالسلطنه در کشیدن تریاک همراهی می کرد ولی جناب سرهنگ مهربد اهل تریاک نبود، در عوض بطریهای عرق و شراب را با اشتها و میل خالی می کرد. بدرالسلطنه به مثابه مدیر لایق خانه با چادر نماز به کمر بسته، دائماً در حرکت بود و از اظهار لطف به مسعود نیز غافل نمی شد؛ و مواظب بود که خجلت و حجب مسعود مانع خوشی و سیری و راحتی او نشود. دائماً به خسرو می گفت: «مواظب دوستت باش!»

عمارلو و مهربد ظاهراً با جنابهای مهربانی نبودند و مسعود احساس می کرد که برخوردار آنها خشک است و به صورت نوعی مکابره و مناقشه درمی آید. همین روح در برخوردار سرور و قدسی نیز دیده می شد. البته سرور به قدسی به واسطه بزرگ سالی، کمکی احترام می گذاشت ولی دو خواهر غالباً مقام و مکانت شوهر هاشان را به رخ هم می کشیدند. مثلاً قدسی می گفت:

– سرتیپ شه دوست اتومبیل بیوک تازه خریده، اصرار داشت شورولت خودشو به فرج بفروشه اما فرج نخرید، میگه برم پاریس «اُکل دوگر»^۱ را ببینم برگردم، آنوقت زندگی حسابی بهم می زنم. حالا همین فوردی که داریم بسمونه، من بهش میگم فرج، فورد ما دیگه دمده شده زود باش اتومبیل شیروندو بخر!

و سرور در جواب می گفت: پیشکار شاهپور علی رضا که آمده بود خرقان پیغام فرستاد امیر و میخام ببینم (او به شوهرش امیراصلان می گفت امیر) معلوم شد آوازه تیراندازی امیر و شنیده بود می خواست باهش بره شکار.

1: Ecole de Guerre.

آنروز رفتند شکار هوبره. پیشکار از طرف شاهپور شلاق دسته استخوان کرمانشاهی نقره کوبشو به امیر هدیه کرد و گفت من خدمت شاپور عرض می کنم سواری و تیراندازی را از شما یاد بگیره.

ولی معمولاً، سرور و اقدس مطالب یکدیگر را قمپز و «چاخان» تلقی می کردند و بدانها باور نداشتند، با این وجود از هر «قمپز» تازه ای که می شنیدند، از کثرت حسادت حرص می خوردند.

سرهنگ مهربد شگردهای نظامی خاص داشت، دم به دم کمرش را می کشید و دوچین لباس را به اطراف می راند، پشت را صاف می کرد، سبیل مشکی و براق خود را نوازش می داد. خندههای او نادر ولی مانند ترکش ناگهانی، خشک و پرصدا بود. سخنان سرهنگ مهربد به کلی خارج از امور سربازخانه نبود و علاقه داشت که با یادآوری خاطرات شیرین سربازخانه حضار را بخنداند. وی در حالی که لیوان شراب را سر می کشید گفت:

– جان شما آقای خانباخان ما تو ارتش یک آدمهای کله خری داریم که زیر بار خود اعلیه حضرتش هم نمیرن. مثلاً یکی از اینها سروان جاوید است شاید اسمشو شنیده باشین؟
عمارلو گفت: بنده خوب می شناسم، برادرش اصغر جاوید همکلاس من بود.

مهربد اعتنایی به عمارلو نکرد و گفت: یک قضیه مضحکی راجع به این بابا یادمه. این آقای سروان نوک زبانی هم صحبت می کند. ضرغامی رو که می شناسین چه شمربه! سروان یک روز کشیک دانشکده افسری بود ضرغامی به مرتبه وارد میشه. سروان پاسدار بیرون می کنه. ضرغامی معلوم نیست از کجا اخلاقش، بی ادبیه که مرغی بود. زود آزاد نمیده سروان خودش میگه «آزاد فرمودند» ضرغامی از این بی ادبی خیلی کوه میشه و تصمیم می گیره از جاوید ایراد بگیره. اینم خدمتون عرض کنم که جاوید خیلی قدش بلند- و چون در این موقع بدرالسلطنه با یک سینی گز وارد شده بود، مهربد گفت- این خانم بدرالسلطنه که ماشاءالله خانم بلندقدی هستن تاناف

سروان هم نمیرسن...

حضار خندیدند. بدرالسلطنه گفت:

— واه جناب سرهنگک چه تشبیه‌ها میکنن؟!

مهربد ادامه داد: حالا ضرغامی شروع کرد. پاسدارها را به دقت

وارسی کردن. چکمه، کلاه، فرنچ، تراش صورت، همه و همه مورد واریسی

ضرغامی قرار می‌گیره. جاوید دست بالا پشت سرش میره، ضرغامی هرچی

کرد ایرادی بگیره نتونس، برگشت وبا اشاره به قدوبالای رشید سروان

جاوید گفت: هیکلشو نیگاه کن! جاوید در همان حال که سلام می‌داد سرا

پای خودشو ورننداز کرد و گفت: «قربان، به هرچی که ایراد باشه، دیگه به

هیکل بنده ایراد نیست...»

مهربد خود از داستانی که آنرا بارها نقل کرده بود به شدت

خنده‌اش گرفت و حضار نیز از ناچاری خندیدند. خانبا با خان گفت: خوب

بعد ضرغامی چی گفت؟

مهربد گفت: هیچی دیگه. ترش کرد و سوار اتومبیل شد و رفت.

قدس اعظم گفت: اما فرج تو از این گنده گوزی‌ها نکنی، یه بلایی

سرت می‌یاد...

فرج‌الله مهربد از زیر چشم زنش را ورننداز کرد و گفت: همین

جاوید که تعریفش کردم به شرف سردوشیم منو که می‌بینه مثل بیدمی لرزه،

او میدونه که سرهنگک فرج‌الله مهربد کیه و تو جنگک لرستون چه کرده،

منتها حالا دیگه از ما گذشته...

گرمی بازار قصه‌گویی مهربد، اورا تشویق کرد که داستان دیگری

بگوید. وی کماکان امیرضیغم را مخاطب ساخته گفت:

— آقای امیرضیغم خان. سرهنگک فضل‌الله شه‌نواز درست نقطه

مقابل سروان جاویده، اعلیحضرت تشریف برده بودند اصفهان. سرهنگک

فرمانده تیب اصفهان بود. اعلیحضرت سربازخانه را بازدید می‌کردند.

همین‌طور که سرهنگک دنبال شاه می‌رفت یک مرتبه دید بی ادبیه درچند

قدمی شاه یک تبه تغوط افتاده!

خانم‌ها اعتراض کنان غیه کشیدند. قدسی گفت: اوا فرج این

حرف‌های بد بد چیه می‌زنی؟

سرهنگک گفت: من که معذرت خواستم...

امیرضیغم گفت: بفرمایید جناب سرهنگک بفرمایید، صحبت که

بدون این چاشنی‌ها مزه نداره.

بدرالسلطنه از زبان درازی شوهرش ابراز حیرت کرد و گفت:

وا کی میگه که مرده...؟!!

ولی این مثال نه فقط مایه خنده حضارشده، سرهنگک مهربد را نیز

کاملاً تبرئه کرد. سرهنگک ادامه داد: شه‌نواز دید اگر چشم شاه به موضوع

پیفته کارش ساخته‌است. از شدت ترس آنآ این فکر به نظرش رسید که خودشو

به مرض غش بزند و پرت کنه روی تغوط همین کارو هم کرد. شاه دید که

سرهنگک یک مرتبه کف کرد، نعره کشید و افتاد روی زمین و مشغول دست

و پا زدنه، شه‌نواز چنان رلشو خوب بازی کرد که شاه گفت: مگه این سرهنگک

غشبه؟ و چون جواب درستی نشنید راهشو کج کرد و از سربازخانه خارج

شد. سرور اعظم گفت: بالاخره شاه موضوع را نفهمید؟

مهربد گفت: معلومه دیگه. بعد کفری شد و گفت: خانم دنباله

قصه را نباید پرسید، بی‌مزه میشه.

عمارلو با خنده طولانی خود می‌خواست به تدریج خود را وارد

صحنه داستان پردازی بکند و با آن که نگاه‌های بی‌اعتناء و سرشته باخشم

نظامی مهربد به وی امکان نمی‌داد، لولی از نعشه تریاک برجسارتش افزوده

بود و سررشته سخن را به شکار واسب که مسایل موردعلاقه‌اش بود کشاند.

او نیز صاحبخانه را مخاطب ساخته گفت: آقای امیرضیغم! الان سرور

برای خانم قدس اعظم تعریف آمدن پیشکار شاهپور علیرضا را که بده ما آمده

بود کرد...

مهربد سخن عمارلو را بریده گفت: حالامثلاً مگه پیشکار شاهپور

علی‌رضا چه بخی هست!

عمارلو گفت: من به جای جناب سرهنگک بودم به اطرافیان والا-

حضرت توهین نمی کردم، به خصوص آن که آدم نظامی هم باشه...
لحن پر بغض و تهدید کننده عمارلو، فرج الله مهربد را ترساند و او
با آن که بنا بر طبیعت نظامی خود و به اتکای مستی، بی میل نبود دعوی راه
بیاندازد، آن قدر تجربه داشت که از چنین موضعی، درگیری را آغاز نکند.
موهای وز کرده جو گندمی اطراف شقیقه و پیشانی آفتاب سوخته چین دار
سرهنگ از گذشت ایام حکایت می کرد، به علاوه اومی دانست که عمارلو
ها نیمچه جاسوسند و گاه گاه برای شهربانی خبرچینی می کنند. با توجه
به تمام این مسایل بود که گفت:

– به شرف سردوشیم، من شیکم اون کسه بخاد به مقدسات ملت
ایران توهین کنه پاره می کنم آقای عمارلو، خیال کردین... بمن تو ارتش
میگن مهربد در شاهپرستی لنگه نداره... من طاقت نمی یارم کسی به مقدسات
من دری وری بگه.

این بار نوبت ترسیدن عمارلو بود. با آن که به هیچ وجه معلوم نبود
چرا سرهنگ ناگهان در موضع متهم کننده قرار گرفته است، لحن کلامش
ذردای تردید باقی نمی گذاشت که او حاضر است هم اکنون ششک را بکشد
و این نیز با مزاج تریاکی عمارلو اصلا سازگار نبود. لذا با تبسم خاضعانه ای
گفت:

– همه افسران ایران شاه پرستند! بقول مرحوم فردوسی:
همه چاکرانیم خسرو پرست من و گیو و گودرز و هر کس که هست
و سپس ادامه داد و مطمئن بود که می تواند ادامه دهد زیرا هجوم
سرهنگ جنبه دفاعی داشت و حال که حس کرده است از مخمصه سخن
ناسنجیده خویش رهایی یافته، حاضر است تا مدتی عمارلو را به حال
خود بگذارد.

– بله آقای امیرضیغم! اخوی کوچک امیر هوشنگ خان روی کره
ا برش رکاب کش رفته بود. کره بی چاره میچش آب اومده بود و من تو
اصطبل مشغول بازدید میچ کره بودم که خبر آوردند پیشکار آمده. معروف
خدمتتون هست پاشا خان فخرایی پسر مرحوم سدید السلطنه و عصمت الحاجیه

که بهش می گفتند خانم مخصوص.

سرور گفت: او خانم مخصوص با آقای امیر نسبت دوری هم
داره...

امیرضیغم گفت: حق با خانمه، خانم مخصوص از اقوام دور مادری
منه، اما نمی دونستم پاشا خان تو دربار کار میکنه.

سرور گفت: خیلی هم تک و دوش آب ورمی داره!

عمارلو گفت: پاشا خان همین که رسید گفت طاقت ندارم منتظر نهار
بمونم، حاضری ماضری چیزی دارین، گفتم اختیار دارین خونه فقیر فقرا به
چیزی پیدا میشه. داد کشیدم قوجعلی رفت پیش سرور جان فوراً عسل و
قیماق و شیر و مربای بالنگ و نان شیرمال و نان قاق و چایی و از این قبیل
اله اوله روی سفره چیدیم. پاشا خان سر صحبت رو وا کرد گفت: آقای
عمارلو، من آوازه تیراندازی و سوارکاری شما را شنیدم و آمدم خودم به
چشم ببینم. شنیدم چند ایلخی حسابی از اسب های عربی و جاف و ترکمنی
و چرگر و چنارانی دارید، حالاتوا صطلبل دیدم که درد امپزشکی هم سر رشته
دارین. گفتم ای به چیزهایی بلدیم. گفت مادبون کمری دیدم که سرش را نم
پیچیده بودین قضیه چه. گفتم: آقای فخرایی هر وقت مادبون «کتو» بشه
سرش نم می پیچیم گاه و یونجه جلوش می ریزیم و امی سونیمش تو آفتاب
برازات دماغش آزادانه سرازیر بشه، مال سالم بشه. پاشا خان گفت اسب
قزلی داشتم خیلی رموک، نوک مهمیز بهش می زدی ورمی داشت. اما خیلی
دوستش داشتم، زین برگ انگلیسی روش می داشتم، تفنگ می انداختم
دوشم می رفتم شکار کبک، اتفاقاً حیوونی قولنج کرد، کسی نتونست
معالجه اش بکنه، سقط شد. گفتم آقای فخرایی معالجه قولنج اسب که کاری
نداره یه خورده آب تنباکو اماله اش می کردین، جابه جا خوب می شد...

سرهنگ مهربد احساس کرد که داستان عمارلو، اگر قطع نشود
بدون انتها ادامه خواهد یافت و معلوم نیست چه نکته ای از آن برای حضار
جالب است. لذا دستی به چشم مالید و گفت: چه طور بعد از ظهری چرتی
بزنیم.

حضار با این پیشنهاد موافق بودند فقط عمارلو بالحن عاجزانه ای گفت:
- پس قضیه پاشاخان باشه برای بعد.

۶

خسرو و مسعود تصمیم گرفتند روز جمعه را به امام زاده، که مهم‌ترین جای دیدنی دهکده «سنگون» بود بروند. آن روز در صحن و اطراف امام‌زاده جمعه بازار دایر شده بود، به علاوه به علت نزدیک شدن ماه رمضان و ایام روزه داری و سوگواری، برهیجان مردم افزوده می‌شد و در اطراف امام‌زاده جنب‌وجوش خاصی به راه افتاده بود.

عمارلو و مهرید تفنگچیان امیرضیغم به کوی‌های اطراف برای شکار کبک رفته بودند. خسرو بی‌میل نبود که اوهم اسبی بتازد و تیری بیاندازد ولی طبع شهری و آرام مسعود بیش‌تر گردش در ده را می‌پسندید. بدر السلطنه هم که از حوادث شکار و روابط دامادهايش خاطر آرامی نداشت آن‌ها را به نرفتن با شکارچیان توصیه کرد و گفت: «خدای نخواسته به هو بلا ملایی سرتون می‌یاد، مارو جلوی خانم برومند خجالت زده می‌کنه.»

آن روز آسمان تهی از کم‌ترین لکه ابر بود و خورشید جاویدان مانند پنجه‌ای از الماس شعله افکن در دود نیلگون دل دل می‌زد ولی نورش که در کویر می‌سوزاند، در این ناحیه ییلاقی کوهستانی نوازشگر بود. درخت‌های تبریزی با برگ‌های درخشانده و همیشه متشنج خود، در زیر امواج پیاپی نور، به اشباح رویایی شباهت داشتند، و وقتی به‌هیاکل دل پذیر آن‌ها، سایه‌های ملایم باغ‌ها و پرچین‌ها و پویه محجوب و زمزمه نرم جوی‌ها افزوده می‌شد، احساس وصف ناپذیری از زیبایی در اعماق جان بیدار می‌گردید.

امام‌زاده يك اسب میدان دور از دهکده و در چمنی که بر آن تکدرخت‌های سنگین و پیرسایه انداخته بود قرار داشت و دیوارها و گنبد آهکین آن از لابه‌لای برگ‌های خشن درختان انجیر دیده می‌شد. صفوف درازی از زایرین از هر سو به طرف صحن امام زاده می‌رفت و از اطراف صحن و خود صحن انواع اصوات انسانی و حیوانی مخلوط باناله بی‌روح نی لبک ناشیانه‌ای که کودکانی می‌نواختند، به گوش می‌رسید.

مسعود و خسرو به تدریج از کوچه باغ خلوت وارد مسیر عمومی شدند. خسرو بیش‌تر در فکر جلوه‌گری بود. اومی خواست همه بفهمند که این جوان، خسرو خان آقازاده حاج خبیرالملک و برادرزاده خانم بدر السلطنه است، کوچه بدهند و سلام غرا بکنند و چهره‌ها پراز آثار رعب و مراعات و ملاحظه شود. ضمناً «چشم چرانی» کند و در زیر چادر نمازهای مشبک و رنگ‌رفته چهره‌های شاداب کوهستانی دختران دهاتی و نوجوانان طناز را تشخیص دهد و حظ بصری ببرد.

پیدا است که مسعود جدی که پیوسته در آبگیر روح خود غوطه می‌زد، در چنین اندیشه‌هایی نبود. او به تماشاگری خود ادامه می‌داد. خانه امیرافشار برای او صحنه‌های گیرایی فراهم کرده بود. در آن جا او بازار باب‌ها آشنا شده بود ولی در این جا بردگان آن‌ارباب‌ها را می‌دید که آن سفره‌های رنگین را فراهم می‌کنند.

درواقع نیز آن بردگان هیئت و منظره بردگی داشتند: کور، افلیج، باباقوری، استسقای، پیرمرد و پیرزن مفلوک‌کی که به زحمت روی عصاهای چوبین کج و کوله خود راه می‌رفتند و جلمبرهای وصف ناپذیر بر تن داشتند. بچه دهاتی‌های مفینه با کلاه نمدی سوراخ و چرب و لباس قدک پاره و پاشنه های چرکین و کبره بسته که از گیوه های سوراخ و چرک بیرون بود، نوزاد های ریقونه و پر و ننگ و وُنْگْ که به پستان پلاسیده مادر چسبیده بودند و می‌خواستند از آن شیرهای حیاتی را که وجود نداشت، تا آخرین قطره بکشند، گدایان سمج که از آن جماعت غارت شده و مسکین صدقه می‌طلبیدند،

گل مولای پریش و پشمی که آواز ناخوش آیند خود را رها کرده بود، خرکچی پرشتاب، فروشنده حلوای محلی که چماق چوبی شکسته خود را بر روی شال کمرتکیه داده و دم گرفته بود، اینها اجزای جمعیت بودند. مسعود و خسرو ناگهان در این سیل گل آلود انسانی افتادند و واقعیت شوم و مهیبی آنها را در کام خود کشید. اینجا با پنج دری‌های خانه اعیانی خانم بدرالسلطنه فرق فاحش داشت. در آنجا روی آن قالی‌های پر پرز خوش‌نقش، آدم‌های تروتمیز با البسه فاخر می‌نشستند. منقل‌های مستطیل برنجی پر از آتش، قوری‌های شکم‌کنده چینی‌چای و آب جوش را دایم گرم نگاه می‌داشت و در ظرف‌های بلور و نقره انواع شیرینی‌ها و مچل‌ها جلوه‌گری می‌کرد. حتی دهاتی‌های خدمت‌گزار در آنجا خوش منظرتر بودند. قندک‌ها و آقبانو‌ها نوبود. شب که لاله‌ها و چراغ‌ها روشن می‌شدو خانم‌ها با لباس اطلس و مخمل روی تشک‌ها لم داده با آقایان «پاسور» می‌زدند، خانه به یک غرفه بهشتی شباهت داشت، ولی در اینجا همه چیز ناهنجار بود. انگلی بازیابی و رنج آفریننده بازشتی همراه بود!

جمعیت بردگان ده باجذبه مذهبی به طرف امام‌زاده می‌رفت، امام‌زاده‌ای که شهرت داشت معجزه می‌کند. جوان‌ها همراه متولی با احترام کفش‌ها را زیر بغل زده وارد ضریح حضرت شدند. ضریح را جمعیت در حال طواف احاطه کرده بود. به این دیوار مشبك پنجه‌های لرزان زنان و مردان، چفت‌شده و زایرین با هیجان فراوان مراد می‌خواستند و در رسیدن به این مراد بی‌تاب بودند و می‌طلبیدند که امام‌زاده فوراً و انحصاراً به آنها توجه کند.

جوان‌ها مراعات متولی را کردند و چند بار خود را به دیواره ضریح رساندند و لبان خود را به آن چوب‌های چرب و چرکین چسباندند. در زیر پای آنها پیرزن و پیرمردی کز کرده خود را به صندوق قبر چسبانده بودند و با خضوعی دل‌آزار می‌خواستند که امام‌زاده رنج‌های بی‌پایان آنها را تخفیفی دهد و فرزند آنها را که در اجباری است زودتر بازگرداند تا یار و یاور آنها در کشت و کار دشوار شود.

فان نواده زومند. اجبار طبری

وقتی مسعود و خسرو خود را به صحن رساندند نفس راحتی کشیدند. کاملاً می‌شد در آن دخمه تاریک و پر جمعیت که ضریح نام‌داشت مختلق شد و اینک از استنشاق هوای آزاد و لمس نور آفتاب با چشمان خود، لذت می‌بردند.

جمعه بازار هم سخت دایر بود. درویش معرکه بندی مارگیری می‌کرد و ماری جانی را به دور بازو و گردن خود می‌پیچید. درویش دیگری حق دوست می‌کشید و با پچه درویش مذاکراتی رد و بدل می‌ساخت. گدایی سفره‌های کرباس چرکین و سوراخ خود را گسترده بود وزن فقیری کودکِ مریض خود را به علامت وسیله جلب ترحم بر سفره خوابانده بود. سیلی از مگس‌های سمج روی چهره زرد و زخم‌دار کودک مریض می‌چرخید و کودک در زیر شعاع خیره‌کننده خورشید و هجوم ذله‌کننده مگس‌ها، باتن تپ‌دار و استخوان‌های دردناک، عذاب بزرگی تحمل می‌کرد. احساس رقت غریبی به مسعود دست داد. از کیف کوچک چرمی خود چند پشیز بیرون آورد و آنها را روی سفره‌های گدا انداخت. با خود می‌گفت: «این جهان درد و محرومیت را کدام صدقه‌ای می‌تواند چاره کند؟»

وقتی از آن جماعت مغشوش و مفلوک خارج شدند و بار دیگر به جاده‌های آرام و مرطوب داخل چمنزار رسیدند، از دنیای محکومین‌رهای یافته و به زندگی شسته و رفته عادی باز گشتند. برای نخستین بار در زندگی در همین ده تضاد فاحش زندگی اشراف و فقرا با کراهتی زننده در نظر مسعود مجسم شد و اندیشه «سرتبعیض» که آن‌ها همه بحش را شنیده یا خوانده بود از ذهنش گذشت. به دوستش گفت: می‌خواهم شعر قشنگی از ناصر خسرو برایت بخوانم، شعری که از محرومیت انسان‌ها گله‌و ابراز حیرت می‌کند، می‌خواهی؟

خسرو گفت: بخوان!

مسعود گفت:

«بار خدایا اگر ز روی خدایی

طینت انسان همه جمیل سرشتی

مقاومت مختصری را جایز دانست و گفت: به هر جهت آقای امیر آدم تیراندازی بلد باشد که بهتره، امشب يك كباب عالی بز کوهی میل می فرمایید، اگر آیرچا کرتون خطا می کرد این آقا بزه الان واسه خودش کمر کش کوه می چرید و خدمت شما نبود.

این سخن دفاعی و به ظاهر بی زیان عمارلو سرهنگ مهرید را به شدت کوك کرد و گفت: حالا آقای امیراصلان خان میون دعوا نرخ طی می کنن! حیوون بی چاره را تیر من از پا در آوردم، برین ازهر که میخاین در ارتش شاهنشاهی سؤال کنین همه میدونن که تیر من نخورد نداره.

عمارلو خنده تلخ بی اختیاری از روی منتهای عصبانیت کرد و با لحن گزنده ای گفت: بله تیر آقای سرهنگ تو به زار نزدیک بود اسب بخشعلی را زخمی کنه ولی زخمی نکرد فقط رم داد، جناب سرهنگ، ما دیگه اگر چیزی بلد نباشیم تیراندازی را که خوب بلدیم. ایلات ایران که تفنگ خداشونه.

لحن عمارلو و عبارت «آقای سرهنگ» ناگهان وخامت مجلس را تشدید کرد. حضار دیدند که رنگ سرهنگ مانند توت سیاه شد. نظری خشماگین و سریع به حضار افکند. زنش قدس اعظم با این نگاه وحشی آشنا بود و می دانست که مقدمه يك انفجار شدید است لذا با اضطراب گفت: فرج جون! جوش نخور، آقای عمارلو شوخی می کنن.

خود عمارلو نیز به شدت جاخورد و با خنده مخملی و لحن متملقی گفت من نمی خواهم به جناب سرهنگ اسایه ادب کنم. من هم شنیده ام که تیراندازی ایشان در ارتش کم نظیره، اما به قول شاعر كودك نادان هم گاه به خطا برهدف زند تیری. مال بنده این دفعه از قماش همان كودك نادان بود. تردید نیست که وساطت قدس اعظم، عذرخواهی و تملق عمارلو و نگاه های پراضطراب حضار در فرو نشاندن خشم مهرید مؤثر بود. لذا به طریق همیشگی خود به امیرافشار رو کرد و گفت:

– آقای امیر، بخشعلی را احضار بفرمایید، هرچه اون شهادت بده، من قبول دارم.

امیر ضیغم برای آن که مکابره طولانی نشود گفت: صلوات بفرستید اصل گوشت شکاره که الان کباب شده اش میاد روی سفره.

ولی مهرید لحن کرد: نه، عرض کردم بخشعلی را صدا کنید.

صاحب خانه باز خودداری کرد: بخشعلی داره شکار پوست می کنه بعد میاد خدمت آقایون.

ولی اتفاقاً سرو کله و سبیل بخشعلی در درگاه پیدا شد. سرهنگ صدا کرد: بخشعلی، بیا تو!

جریان حساس شد! حضار نیز کنجکاو شدند که شهادت بخشعلی را بشنوند و از کنه جریان سر در بیاورند. بالاخره تیر کدام يك از این دو مدعی آن جانور بی گناه را از پای در آورد. بخشعلی با خضوع و رعب رعایا، وارد اتاق شد و دم در، دست به سینه ایستاد. سرهنگ گفت:

– کربلایی بخشعلی!

– بله قربان.

– به سؤالی از تو دارم، اون سبیل های مردانه ات روی تخته مرده شورخونه نبینم، عین حقیقتشو بگو!

– اطاعت می کنم قربان.

بز کوهی را کی کشت، امیراصلان خان یا من؟

– سؤالی از این سؤال برای بخشعلی غیر مترقب تر و دشوار تر نبود.

ترس بر او غلبه کرد زیرا بیان حقیقت را دشوار می دید ولی می دانست که نمی تواند سؤال سرهنگ را بلا جواب بگذارد، لذا گفت: راستش را عرض کنم؟

سرهنگ از تردید بخشعلی یکه خورد ولی گفت: به شرف

سردوشیم، هرچی بگی يك پنج قرانی نقره انعام می گیری.

عمارنو خاموش و با چشم هایی از راه کنجکاو و انتظار تنگ شده نگران صحنه بود. بخشعلی با شنیدن خبر انعام قوی دل شد و دستی به سبیل های پریش و ازینا گوش در رفته خود کشید و بالهجه دهقانی گفت:

– شکاررو خودم زدم!

شلیک خنده عمومی به مدعیان امان نداد که از اعتراض در آیند. خنده به قدری طولانی شد که کم کم لبان عنود و لجاج مهرید و عمار لو نیز از هم باز شد. بدر السلطنه گفت: زنده باد بخشعلی! دعوارا خوب طی کردی. حالا ده یالله جناب سرهنگک انعامشو بده.

قدس اعظم هم به عمه اش پیوست و گفت: یالله فرج، یسلف! فرج الله مهرید در حالی که خنده عریضی می کرد دست در جیب کرد و سکه پنج قرانی براقی را بیرون آورد و به جلوی بخشعلی انداخت و گفت:

— دروغ گفتمی اما خوش مزه گفتمی...

بخشعلی در حالی که خم می شد و سکه را برمی داشت گفت: سر جناب سرهنگک خلاف عرض نکردم. خودم زدم...

با آن که حادثه باخنده و خوشی پایان یافت ولی در سر شام هم فرج الله مهرید و هم عمار لو اظهار تمایل کردند که فردا به تهران بروند. هر دو عذر آوردند که کارهای تأخیرناپذیری دارند. با این حال و علی رغم بد خلقی، گوشت شکار را که بخشعلی زده و کباب کرده بود با لذت خوردند و چیزی از آن جانور کوهی باقی نگذاشتند.

مسعود نیز همراه عمار لو و سرور اقدس به تهران بازگشت و در تمام راه مسافری زبان بسته و محجوب بود، به طوری که غالباً سرور اقدس با طنز می گفت: «آخه آقای مسعود خان شما هم يك کمی حرف بزنین. حتماً حرف های شما از حرف های اصلان پرمغز تره.» ولی مسعود حوصله چندان برای گفت و گو با همراهان خود نداشت.

زیبایی عشو گرانه سرور شاید می توانست او را - اگر بدان تسلیم شود - جلب کند ولی وی با خودداری آن احساس نهفته را جلو می گرفت و خود را به خواندن کتاب رمانی که همراه داشت سرگرم می کرد.

دلربایی های از حد و اندازه برون سرور در او که به زحمت به چنین بدگمانی ها تسلیم می شد، این احساس را ایجاد کرد که وی زنی خوش گذران است و از این که با جوان رسیده و بالغی همراه است دچار هیجان

جنسی است ولی کوچک ترین واکنشی از مسعود که سرور را به ادامه دلفریبی تشویق کند سرزند، و به همین جهت سرور او را کم کم به حال خود گذاشت و چنان که گویی قصد دارد حسادتش را تحریک کند، به شکل متظاهرانه ای به نوازش شوهرش پرداخت.

عمار لو از آن قبیل شوهرانی بود که زن خوشگل را برای خود یکی از وسایل ضرور زندگی اعیانی و ترقی تلقی می کنند و در عین حال ابداً رشکی نسبت به عشوگری های زن ندارند. تمام این روابط برای مسعود غیر مفهوم بود، زیرا در محیط خانوادگی آن ها همین نوع مطالب می توانست به حادثه ای بدل شود. پدرش عبدالله برومند شخصاً مرد عیاشی بود ولی حتی به توالی کمی غلیظ تر زن نجیب و محجوب خود به شدت حسادت می کرد.

به هر جهت روابط عمار لو و سرور و غمزات سرور در نظر مسعود چیزی بیگانه و نامطبوع بود و نمی توانست جلبش کند. سرور بی هوده مسعود را با برادر خودش خسرو اشتباه می کرد و تصور می نمود در این جوان لهیبی از ولع جنسی شعله وراست. مسعود در واقع از این جهت خون سرد و خوددار بود. از این که لغزشی از این باب در روحیاتش پدید شود کاملاً دور بود. انسان ها دیگران را از خود قیاس می گیرند و حال آن که با هم سخت متفاوتند. در راه جز این دوئل روحی خاموش و بی صدا، حادثه ای نگذشت

و سرور اقدس، این زن زیبا و خوش بو و پر ادا، بی آن که بتواند روح مسعود را تصرف کند همراه شوهرش به محض ورود به تهران از او جدا شد. مسعود نیز این جدایی را آرزو می کرد. زیرا در جوار آن دو موجود ناجور خود را سخت ناراحت احساس می نمود. به نظر او مابین سرور و عمار لو شوهرش از طرفی، و مهندس عزت الله برومند عمویش و منیره زن عمویش شباهتی از جهت تیپ روحی و اجتماعی وجود داشت. ولی در عین حال فرق فاحشی نیز مشهود بود: عزت و منیره در تلاش حریصانه ای بودند که خود را به جای برسانند ولی امیر اصلان و منیر اقدس خود را در موضعی که مایل بودند باشند، احساس می کردند. جزو سیرها و رسیده ها شمرده می شدند و در آن قله سیر و سیاحت می کردند.

مسعود پس از جدا شدن از عمار لوها خود را به خیابان امیریه رساند و می‌دانست که مادر، خواهر و برادرش از دیدار غیر مترقب او هم شاد و هم متعجب خواهند شد. چون آن‌ها فقط دو اتاق از بیرونی خانه یکی از دوستان خود را کرایه کرده بودند، مسعود پیوسته با مراعات خاصی وارد خانه می‌شد، لذا به آرامی در زد. وقتی در باز شد مسعود منظره غیر مترقبه‌ای دید. مادر بزرگش حاجیه میمنت خانم با چادر نماز مشکی دارای گل‌های کوچک بنفش آن‌جا بود. پیرزن از دیدن نوه‌اش سخت به وجد آمد. شادی مسعود نیز از این کم‌تر نبود زیرا فکر نمی‌کرد میمنت خانم باز گردد، اگر چه مطمئن بود که در خانه سرگرد شیروند به او خوش نخواهد گذشت. ولی به این زودی؟

پیرزن به سبک خود آغاز قربان صدقه گذاشت: تصدق اون قد و بالات برم، دورت بگردم پسر جان، من به هوای تو اومدم، کجا رفته بودی، چه خوب شد زود برگشتی. فخر الملوک می‌گفت حالا یه چند روز دیگه هستی. راسی راسی چه خوب شد زودتر اومدی. دلم واست یه ذره شده بود نه.

مسعود گفت: دیگه، زودتر اومدم، باید معلمی خودمو توی مدرسه شرف محمدی شروع کنم، خوب، خانم جان چه خوب کاری کردین بازم تشریف آوردین. عمه جان محترم حالش چه طور بود، آقای سرگرد؟

حاجیه خانم، در حالی که مطلب را درز می‌گرفت، گفت: - ای بدن بودند، سلام به همه شما داشتن، بیا تو، فخر الملوک همین الان رفته چیزی میزی بخزه، فریده از اداره نیامده، فریدون هم رفته پهلوی همکلاسیش، فقط من تو خونه هستم.

مسعود در حالی که با مادر بزرگ به طرف اتاق روانه شد بار دیگر احوال‌پرسی کرد: خوب خانم جان، انشاء الله حالتون که خوبه.

- ای آقا، چه حالی، حالت حمله‌ای که داشتم سخت‌تر شده، همه‌اش دست و پام می‌پره، فشارخونم خیلی بالاست و به ۲۵۰ میرسه، گیج و منگ هستم. جلوی چشم سیاهی میره، خونه محترم چند مرتبه حالم سخت

به هم خورد، شیروند دست‌پاچه شد و منو دست به سر کرد. گفت خانم تو این شهر قزوین که طبیب درست حسابی نیست، يك بلاملا سرتون می‌یاد. تشریف بیرین تهرون، آن‌جا وسایل معالجه فراهم‌تره.

مسعود احساس کرد که در واقع نیز پیرزن را دست به سر کرده‌اند. با سبک روحی گفت: خوب کاری کردین تشریف آوردین، البته تهران وسیله پیش‌تره، من همین فردا می‌برم شما را پهلوی طبیب. حالا وضع ما بهتره، میتونیم مخارج دکتر و دوا را بدیم، غصه نداشته باشین!

ولی حاجیه خانم با کسالت و اندوه فراوان و یأس آلودی گفت: - چه عرض کنم، خدا به تو عمر و عزت بده، اگر بخوام هم بمیرم پیش شما بمیرم، من که از غصه عبداللهم دارم دق می‌کنم...

پیرزنی بی‌اختیار به گریه افتاد و اشک گونه‌های پژمرده‌اش را ترک کرد. معلوم بود رنج پسر بزرگ و محبوبش را فراموش نمی‌کند. حالت او تمام حوادث گذشته نزدیک‌تر را با فوران در روح مسعود بیدار کرد و او را متأثر ساخت. پیرزن از خلال اشک و گریه پرسید: هنوز از خبر آتری ندارین؟ مسعود شرمسارانه پاسخ داد: والله نه. تا من تهران بودم که نه، بعدش نمی‌دونم. ونمی‌دانست چه بگوید و سپس برای تسکین مادر بزرگش افزود: حتماً برمی‌گرده، خودش خسته میشه برمی‌گرده، برایش نگران نباشین، اون حالا از همه چیز کفری شده، برمی‌گرده.

پیرزن گفت: آخه کی برمی‌گرده، وقتی که من از فراقش دق کردم و مردم؟ خدایا، خداوندا!

مسعود احساس کرد که پیرزن در اعماق یأس دست و پا می‌زند و عشق قوی او به پسرش، اینک که خود را در قبال خطر می‌یابد، به نحو سنگدلانه‌تری او را آزار می‌دهد. می‌ترسد که بمیرد و مهم‌ترین محصول حیاتی خود را نبیند.

مسعود گفت: خیالات بد بد نکنید. همه چیز درست میشه. و مسعود در واقع باور داشت که همه چیز درست خواهد شد.

ناگهان فریادی آن‌ها را به خود متوجه کرد. معلوم نبود فریدون

کی وجه گونه وارد حیاط شد. وی ازدیدن مسعود سخت به وجد آمده بود و بایک حرکت سریع خود را به آغوش او افکند: داداش!
مسعود نیز ازدیدن فریدون خوش حال شد. این کودک جدی و جالب که بدون زبان بازی و تظاهر به مادر، برادر و خواهرش عشق می ورزید، در درس ساعی و در رفتار خود مؤدب و پاک بود، در نزد همه افراد خانواده و از آن جمله مسعود «اوتورپته» داشت. مسعود، فریدون را در آغوش کشید و بوسید ولی نه او و نه فریدون اهل زیاده روی نبودند. فریدون سپس به آغوش حاجیه خانم که گونه های پلاشیده و مرطوبش را لبخند تسکین موقت چین داده بود رفت و پس از دریافت نوازش او، خود را کنار کشید، فقط سؤال کرد:

- داداش، گشسته ته؟
- مگه چه طور؟
- مامان یه گوشت کوبیده حسابی گذاشته تو دولا بچه باترشی هفت بیجار .
- مسعود به سرعت احساس گرسنگی شدیدی کرد و در حالی که بزاق دهن را غورت می داد گفت:
- بارک الله به این کله، خوب حدس زدی چمه، بالله گوشت کوبیده و هفت بیجار ویده بیادا!

۷

آن روز فخرالملوک و فریده پس از رسیدن به خانه ازدیدن مسعود خوش حال شدند و به او گفتند که باز گشت حاجیه خانم نیز آن ها را (که بسیار بابت سرنوشتش نگران بودند) آسوده خاطر ساخت و خانم می توانند و باید با ما باشند و دیگر کسانی را که از دل و جان دوستش دارند بایک رنجش کوچک، ترك نکنند.

حاجیه خانم از محبت عروس و نوادگانش راضی بود ولی قلق و اضطراب مرموزی در قلبش موج می زد و دلهره چاره ناپذیری در چار دیوار وجودش میدان داری می کرد. غصه عبدالله برومند، سرلوحه و عنوان علنی این دلهره بود ولی در واقع بیماری و احساس پایان ناگزیر را بایست محتوی حقیقی آن شمرد. حاجیه خانم احساس می کرد که وقت است! دروازه بزرگ مرگ را به زودی خواهند گشود و او باید از آستانه شوم آن بگذرد.

شب از نیمه گذشته بود، حاجیه خانم در اتاق و بقیه افراد خانواده در ایوان و حیاط خوابیده بودند. در گوشه اتاق لامپای نمره هفت که فتیله اش را پایین کشیده بودند نور بی رمق و بوی نفت می پراکند. حاجیه خانم با چند پرش بی اختیار پا بیدار شد، ضربان سنگینی در قلب خود احساس کرد، اضطرابی زاید او را فرا گرفته بود. در نور محو و زرد فام چراغ، عکس هایی که روی دیوار بود جان گرفته بود. از آن میان عکس عبدالله برومند باشنل و کالت و کلاه پهلوی بیش از همه برجستگی یافته بود. و حاجیه خانم به رأی العین می دید که لبان فشرده عکس به جنبش درآمد و ابروها را اخم ملایمی نزدیک کرد و حتی شنید که عکس می گوید: «مادر، هیچ در فکر آن هستی که من در کنج کدام خرابه ای ویلان هستم؟»

این کابوس برای حاجیه خانم تازگی نداشت و این حالتی بود بین خواب و بیداری. اشباح بسیار مخوف و حوادث بی نهایت موحشی در این حالت روی می داد و موجودات عجیب و غریبی با ترکیب های مختلف به صحنه می آمدند و هدف همه آنها آزار و ترساندن حاجیه خانم بود. بند بند جهان اطرافش گسسته بود.

زمانی حاج شیخ هبه الله دهخوارقانی شوهر مرحومش، هنرپیشه عمده صحنه های رؤیایی بود و این او آخر عبدالله برومند و حاجیه خانم چنین فکر می کرد که این ظهور دائمی شیخ عبدالله در خواب علامت آن است که او نیز مانند حاج شیخ، دیگر زنده نیست و از عالم ارواح به طرف او می آید و او را می طلبد.

خواب و کابوس‌های آن در واقع همین افکار را که پیرزن در آن دست و پا می‌زد به حاجیه‌خانم پس می‌داد و آن‌ها را در تصاویر موحش خود منعکس می‌کرد و این برای حاجیه‌خانم تصدیقی بود بر صحت اندیشه‌هایش، لذا وقتی که بیدار می‌شد بی‌اختیار کلماتی که حاکی از رنج و عذاب بی‌بیانانش بود بر زبانش جاری می‌گردید.

ولی امشب کار از شب و کابوس گذشته و گویی قلب نافرمانش دیگر می‌خواهد از جا کنده شود. گرمای کشنده‌ای اعضایش را فراگرفت و احساس کرد که رشته‌ای در وجودش پاره و قدرت حرکت از او سلب شده، خواست فریاد بزند، زبانش در اختیارش نبود و مانند چیزی لخت و سنگین جایی در کام خشک و ملتهبش قرار داشت و فریادش به ناله‌ی مخوف یک جانور زخم‌دار مبدل شد و تلاشش برای ایستادن شکست خورد و بدن علیل و نیم خیزش با قوت روی بستر افتاد و او تسلیم گردید...

حاجیه‌خانم در یک لحظه اندیشید: مرگ، او مرده است. ولی در واقع او نمرده بلکه سگته مغزی کرده بود. پس از تسلیم، از حلقوم‌زن بی‌چاره ناله‌های خفه و مخوف کماکان خارج می‌شد و سرانجام به گوش فریده که در ایوان مجاور خوابیده بود رسید.

فریده چندان سبک خواب نبود ولی در آن لحظه برای سرکشیدن کاسه‌ای از آب‌خنک کوزه که در نزدیک او قرار داشت، بیدار شده بود. وقتی صدای خرخر را شنید ابتدا آنرا در گیجی خواب، تشخیص نداد. وقتی مکرر شنید نگاه خواب آلود خود را روی بام‌ها و هره‌ها به حرکت در آورد تا گریه‌ای در آن حوالی ببیند. وقتی خرخر را سخت‌تر و بیش‌تر شنید، جهت آنرا تشخیص داد، از اتاق بود.

آیا مادر بزرگش در خواب خرخر می‌کند؟ ولی آخر او به قول خودش مانند مرده‌ای ساکت و بی‌سرو صدا می‌خوابید. علی‌رغم میل شدید جوانان به خواب، فریده که به مادر بزرگش علاقه فراوان داشت، به طرف اتاق دوید، ناگهان احساس کرد که ممکن است حادثه شومی رخ داده باشد. در واقع مادر بزرگ با چهره‌ی مسخ شده در آنجا خرخرکنان افتاده بود.

تقلایی بستر او را آشفته کرده و بدن پیرزن از لحاف بیرون بود. چشمانش با نگاهی ترس‌آور پر از تضرع و التماس می‌درخشید. فریده به شدت متوحش شد و فریاد زد:

– خانم جان چتونه، چتونه؟

ولی صدایی نشنید. به پیرزن نزدیک شد و او را روی بسترش جا به جا کرد. پیرزن همچنان خیره بود. پیدا بود که زنده است و نگاه می‌کند ولی خموش بود و تنها همان آوای غیر انسانی کسی که به شدت شکنجه می‌شود از دهانش خارج می‌شد. فریده در این امور تجربه‌ای نداشت ولی حس کرد که مادر بزرگش در آستانه‌ی مرگ است. با رنگ پریده و روانی آشفته نخست به طرف چراغ دوید و سوی آنرا بالا کشید و سپس به طرف حیاط دوید و مادر و برادرش را بیدار کرد:

– پاشین، خانم جان نمی‌دونم چشون شده.

فخرالملوک و مسعود با اضطراب به اتاق دویدند و آن‌ها نیز با همان منظره روبه‌رو شدند که فریده دیده بود. فخرالملوک مجرب بود. بانخستین آزمایش فهمید که حاجیه‌خانم سگته کرده، کجی چانه، لالی، ولختی یک دست و یک پا نشان می‌داد که سگته ناقص است و عجالتاً در طرف راست است. با نگاه ملتمس به چهره‌ی فرزندش نگریست:

– باید یک دکتر بیارم، هرچه زودتر... میشه آقای ابطحی را زحمت داد، اون آدم نازنینیه، میشه ازش پرسید دکتر کجا میشه پیدا کرد، خدایا، چه بکنیم!

مسعود به طرف دری دوید که بیرونی کوچک منزل ابطحی را از اندرونی جدا می‌کرد. ابطحی از این در خارج نمی‌شد و اندرونی در مستقلی داشت ولی این در وسیله‌ی ارتباط این دو خانواده بود. ابطحی از همان حادثه‌ی جمیله‌ی یهودی به فخرالملوک و فرزندانش محبت و احترام فراوان یافته بود. او در آنجا با مادرش و برادر کوچکش زندگی می‌کرد و مردی جا افتاده ولی عزب بود. خانواده‌ی خاموش و متین و پر محبت ابطحی برای خانواده‌ی برومند سعادت‌ی محسوب می‌شد. آن‌ها از هر گونه کمکی به این خانواده دریغ

نداشتند .

مسعود با تردید و احتیاط و شرمساری ضربتی چند به دری که بیرونی و اندرونی را از هم جدا می کرد کوفت. سرانجام صدای مادر ابطحی شنیده شد: «اوا! کیه این وقته شبی در می زنه، جواد! جواد!» پیرزن فرزندش جواد ابطحی معلم ریاضیات دبیرستانها را بیدار کرد و او را به طرف در فرستاد. جواد با کنجکاوئی در را گشود و در پرتو نیمرنگ شب مسعود را تشخیص داد.

– مسعود خان شما ایید؟

– خیلی معذرت میخام آقای ابطحی، این وقت شب مزاحم شدم، مادر بزرگم سکنه کرده ...

ابطحی بالحن مؤدب همیشگی خود گفت: چی چی، حاجیه خانم سکنه کردند، عجب، کی؟

– همین الان، من باید دکتر بیارم، نمی دانم چه طور و کجا، از شما کمک می خواستم .

ابطحی دست مسعود را گرفت و به داخل حیاط خود کشید و گفت: بیا همین الان تلفن می کنیم، من خودم هم باهات میام. و سپس به مادرش که کنجکاوانه از داخل رختخواب مرتباً می پرسید: جواد، چی شده، کیه. – هیچی مسعودخانه، خانم حاجیه سکنه کرده.

مرگ حاجیه میمنت خانم نخستین مرگی بود که مسعود و فریده با آن در ایام رشد و ادراک حیاتی و اجتماعی نسبی خویش مواجه می شدند. علاقه آن دو به زنی که در نظر آنها مانند مادرشان، مظهر محرومیت های دور و دراز بود و روح آنان را با جهان بزرگ به سبک و سلیقه خود آشنا ساخته بود، این مرگ را در نظر آنها به حرمانی جان گداز مبدل می کرد. ضایعه ای باور نکردنی رخ داده بود. موجودی که عضو اصیل جهان آنها بود رفته بود و برای همیشه!

مراسم خسته کننده و تصنعی تشییع، تدفین، مجلس ختم مردانه و زنانه، با شرکت همه فامیل: نیمتاج خانم و شوهرش جلال مهدوی، مهندس

عزت برومند و خانمش منیره، محترم خانم و شوهرش سرگرد شیروند، سید محمد باقر کوثری و دوستان گوناگونی مانند ابطحی، سید حسن دلال، خسرو سپه پور و خواهرش مهری و غیره بر گذار شد.

خسرو که چند روز پس از فوت مادر بزرگ دوستش از ده بازگشته بود به خد خود در این جریان دل سوزی رفیقانه نشان داد. مهندس برومند و مهدوی در مخارج کفن و دفن و تشییع و ختم با اصرار و ابرام شرکت جستند و روی هم رفته همبستگی خانوادگی نشان دادند. فخرالملوک به بچه ها گفت: «من گفتم اگر منیره بذاره مهندس برومند آدم بدی نیست. آقای مهدوی هم اصلاً آدم مرتب و فهمیده ایه.» نیمتاج خانم عمه مسعود، فریدون را روزهای عزاداری به خانه خود برده بود تا او را از تماس با مراسمی حزن انگیز و پر اشک وزاری دور کند.

برای حاجیه خانم در این بابویه قبری با سنگ حك شده تعبیه شد و پیرزن در زیر آن سنگ حكاکی شده مانند میلیون ها و میلیارد ها امثال خود، زنان ساده و گمنام که در ایجاد هستی انسان و تمدن او سهمی نامریی ولی مؤثر دارند به خواب ابد فرو رفت و به آغوش جاوید و خاموش طبیعت بازگشت و برای همیشه دفترش در بارگاه وجود بسته شد. فخرالملوک روی قبرش کاجی کاشت که بعدها قد کشید و دراز و کج و بی قواره بود و تنها خاصیتی که داشت این بود که قبر «خانم جان» را نشان دار می کرد و از «بک زندگی» کوچک خبر می داد.

برومندها نیز به تدریج خاطره ریشه دار و زنده مادر بزرگ را از ضمیر ستردند و به زندگی دایمی خود بازگشتند. تنها نیمتاج خانم بود که گاه گاه برای خواندن فاتحه ای به سر قبر حاجیه خانم می رفت و با یادآوری نقلهای دایمی آن زن که گویی از همان آغاز زندگی پیر بود، مژگان را تر می کرد و به روان او و پدرش درود می فرستاد.

اشتغال مسعود به تدریس در دبیرستان شرف محمدی و تلاش شبانه روزیش برای آماده شدن برای امتحان نهایی دبیرستان حتی فرصت توجه به اطراف و آمیزش با خسرو را نیز از او سلب کرده بود. این تلاش

چنان مسعود را در گردباد خود گرفت که حاجیه خانم عملاً فراموش شد و چنان که گویی او زنی بود که در ایام بسیار بسیار دور زندگی می کرد.

سید عباس معتقدی مدیر دبیرستان ملی شرف محمدی، مسعود برومند را معلم يك کلاس شبانه روزی ساخت که هفته ای سه بار بعد از ظهر در بنای خلوت دبیرستان تشکیل می شد. در این کلاس برخی جاهل های محلات اطراف نیز درس می خواندند ولی غالباً از جاهل های با معرفت بودند که می خواستند کوره سواد داشته باشند مانند رضا شاطر، اکبر فتیله، اسمعیل سگی، حسن سه پلشکی، علی مهدی خالدار، اسمعیل نادعلی، مهدی قصاب، قاسم سه کله، سید تقی جوشی، اصغر جوکی و غیره و غیره، چنین بود اسامی مضحك و عجیب کسانی که می بایست تحت تعلیم مسعود قرار گیرند.

معتقدی همه این ها را می شناخت و می دانست که از باباشمل های سر به زیر و آبرومند هستند و می خواهند در قبال ده تومانی که در راه تحصیل صرف می کنند، توشه ای به کف آورند. اولین بار که مسعود با این طووفان و سلاخان و بارفروشان و ترازوداران و طبق کشان و کله پرها و جگرکی ها روبه رو شد مرعوب گردید. قیافه های خشن، سبیل های سوسکی، دست های خال کوبیده، کلاه های مخملی، لهجه نوک زبانی و نگاه های آب زیرکانه آنها، حتی لحظه ای او را به این خیال انداخت که به مدیر مدرسه رجوع کند و بخواهد که او را از این مأموریت رها سازد. ولی به ناگاه یکی از آنها که تهریش خشن و ابروهای پاچه بزی و چانه مربع داشت برخاست و گفت: - آقا جون، شو ما از دیدن ماها هول نکنین، ما اومدیم این جا به چیزی یاد بگیریم، مطمئن باشین همه هواتون رو داریم، شو ما فقط به کاری کنین که ما زیر دست شو ما به چیزی از آب در بیاییم، بقیه شو خاطر جم باشین...

لحن آن مرد که مظلومانه و غمگین بود و به التماس شباهت داشت، ناگهان آرامش و اطمینان غریبی به مسعود بخشید. وی با صلابت پرسید:

- اسمتون چیه؟

- نوکر شما حسن.

صدای نکره ای گفت:

- حسن سه پلشکی.

خنده ای در هوا ترکید ولی چندتن با صدای هیس آن را خاموش کردند.

مسعود گفت: حسن آقا، من درسته که سن و سالی ندارم، اما آن قدر عقلم می رسه که شماها دو تومن بی خودی نمیدین، این کلاس داوطلبیه. کسی که میل به سواد نداشته باشه پاشو این جا نمی زاره. به علاوه من خودم از اشراف و اعیان نیستم و زندگی خود ما با زندگی شما تفاوتی نداره، اگر شما خوب درس بخونین، من هم معلم بدی برای شما نخواهم بود، چون دلم میخاد که به شما خدمتی بکنم.

این نخستین تماس مسعود با زمره از این قبیل بود، افرادی که معمولاً به اراذل و اوپاش معروفند: عرق می خورند، کفتر بازی می کنند، به ناحیه ده می روند، چاقو می کشند، و گاه نیز گذارشان به بالای دار می افتد. از همان روز درس از روی کتاب اول ابتدایی شروع شد. شاگردان مسعود همگی در يك سطح نبودند: برخی حروف را می شناختند و حتی کلماتی می نوشتند. از آن جمله خود حسن سه پلشکی که تقریباً پیش کسوت آنها بود و کوره سواد داشت. برخی ها عامی کسب و بسیط بودند و حتی تلفظ بعضی حروف را به خوبی نمی دانستند. ولی همگی با جدیت به درس خواندن پرداختند.

پس از چند جلسه درس بین مسعود و اکثر شاگردانش محیط انس و احترام متقابل پیدا شد. مسعود آنها را به اسم و رسم شناخت. از شغل و محل زندگی شان سر در آورد. غالباً کم تر از سی سال داشتند و همگی از جاهل های نام دار محلات اطراف بودند. یکی سید نصرالدین می نشست یکی چاله خرکشی، دیگری گذر سوسکی، آن یکی کوچه پشت بدنه، آخری تکیه پاتمطار یا باغ حاج محمد حسن. همگی افراد زحمتکش بودند و به طور شگفت انگیزی چهره ها و حرکات و سخنان همانند داشتند. مسعود دوست داشت پس از پایان درس آنها را به صحبت واز

بخش سوم

شیوه بیان و نقلی خیال پردازانه آن‌ها لذت می‌برد.

معلمی مسعود در دبیرستان دیری نکشید و در واقع تصدیقی که او لازم داشت به دست آورد و پولی را که می‌بایست از معتقدی بگیرد نگرفت. طی همین مدت کوتاه مابین او و شاگردان نتراشیده و نخراشیده اش انس انسانی و احترام آمیز پدید شد و روزی که مسعود به آن‌ها گفت که باید دبیرستان را ترک کند، آن‌ها را متأثر یافت.

مسعود در زندگی آنی خود بار دیگر با برخی از این افراد درجاده تقاطع زندگی برخورد کرد که از آن‌ها در جای خود سخن خواهیم گفت.

فریده برومند، خواهر مسعود برومند، از جهت مختصات روحی با برادرش تفاوت‌هایی داشت. بدین معنی که اگر در خصال پاکیزه اخلاقی و صفای انسانی با برادرش همانند بود، در زمینه نیروی ارادی و هیجانات احساسی به‌ویژه کم‌تر شبیه می‌شد.

مسعود را روی هم می‌شد جوانی ارادی شمرد. در کارهای خود لجوج و سرسخت و با پشتکار بود. نظم و ترتیب را دوست داشت. هدف را بلا انحراف دنبال می‌کرد ولی فریده در برابر شورها و عواطف نیرومند درونی سرانجام از پای درمی‌آمد. احساس در نزد مسعود، در عین پرتوانی و ریشه‌دار بودنش، معتدل و رام‌شدنی، ولی عواطف فریده طغیانی و آتشین بود. از این جهت شاید بتوان گفت که مسعود به مادرش فخر الملوک شباهت می‌یافت ولی فریده شوره‌های بنیان‌کن روح پدر را، همراه با شرف و صداقت بی‌خداش روح مادر، به ارث برده بود و پیوندی از آن‌دو بود.

روح آدمی ثمره فطرت ارثی و تربیت کسبی است که اهمیت دومی بدون تردید بر اولی می‌چربد ولی تنها بر بنیاد اولی است که گیاه روح می‌بالد. در آغاز، داستان‌های احساساتی مانند نوشته‌های عباس خلیلی و ح. م. حمید و ج. ج. آسیایی نویسندگان سرشناس عصر در فریده اثر عمیق می‌گذاشت، بعدها شیفته نوشته‌های حجازی و اعتصام‌الملک شد و اشعار عشقی و ایرج و پروین و بهار او را از خود بی‌خود می‌کرد. به آسانی دل به ستارگان سینما می‌باخت و یک فیلم قادر بود شب‌های دراز خواب را از سر او برباید.

هر چیز زیبا و خوب در نزدش به مراتب زیباتر و به مراتب خوب‌تر از واقعیت بود. و حال آن که چیزی زشت و ناپسند را چندان زشت و ناپسند نمی‌یافت و به آسانی بدی‌ها را فراموش می‌کرد و بد رفتاری‌ها را می‌بخشید. گاه در عین گریستن می‌خندید. یک پارچه قلب، یک پارچه روح بود و آه که چه اندازه زندگی برای چنین کسانی دشوار است! همه اعضای خانواده مدیون نیکوکاری او بودند. زیرا از خدمت به برادر کوچک و بزرگ و به مادرش دریغ نداشت. پس از آن که عبدالله برومند آن خانواده را ترک گفت، و فریده در شرکت بیمه ماشین‌نویس شد، با جدیت در خوردی‌کاری کرد و رییس شعبه مربوطه او نسبت به وی ادراک و شفقت فراوان نشان می‌داد. می‌گفت: «این دختر کار می‌کند، قر نمی‌زند و توقع ندارد.»

هنگامی که فریده از اداره بیمه برمی‌گشت، معمولاً در راه، مناسب با فصل، چیزی از میوه، شیرینی یا بستنی برای مادر و برادرها می‌خرید. وقتی وارد خانه می‌شد تصنیف‌های تکراری را زمزمه می‌کرد و پس از خوردن ناهاری که مادر برایش کنار گذاشته بود مشغول کار می‌شد. ژفت و روب و جمع و جور می‌کرد. رخت می‌شست، رفو می‌کرد، به جوراب برادر وصله می‌انداخت، گاه به کار بافتنی مادر کمک می‌رساند. بی‌هوده نبود که حاجیه‌خانم درباره‌اش می‌گفت «فریده من ملایکه است، لنگه نداره، دختر نگو جواهر بگو، سفید بخته اون مردی که این دختر زنش بشه!»

ولی فریده علی‌رغم زیبایی روح، از زیبایی جسم بهره کافی نداشت، گرچه نمی‌توان گفت بی‌بهره بود. به‌ویژه در این دوران پرتراوت و شادابی جوانی، فریده گاه زیبا به نظر می‌رسید. ابروهایش کلفت و کوتاه و سیاه رنگ، چشم‌ها کمی ریز ولی خندان، بینی کمی گنده و لبان اندک نازک بود ولی صورتی گرد و موهای بلوطی نسبتاً پرپشتی داشت. میانه‌بالا و نیمه‌فر به بود. با نشاط می‌خندید و شیرین و بانمک سخن می‌گفت. شیوه گفت و گویش کاملاً برای دختران دانشجو نمونه‌وار بود: سبک‌سرانه و پر از متلک‌های لطیف، از آن شیوه‌هایی که جوانان کم‌رو را از میدان به در می‌کند، پدران و مادران عبوس را نرم می‌سازد و معلم‌های بد‌عق را می‌خنداند.

فریده اصطلاح‌های ویژه خود داشت. به آدم عاشق‌پیشه می‌گفت: «عواملاتی» به معشوق یا معشوقه می‌گفت: «یوسکه». وقتی چیزی را مضحک می‌یافت به اختصار می‌گفت: «چه خنده‌دار!» گاه کلمات بی‌معنا می‌گفت و اضافه می‌کرد: «اینو دیگه بی‌سرگفتم» البته لغت‌نامه و ویژه دخترانه او از این‌ها مفصل‌تر بود. این «ژارگن»‌ها در هر نسلی نو می‌شود، چنان که اصطلاحات فریده در نسل پس از او از میان رفت.

از میان آشنایان مسعود، برادر مورد علاقه و احترامش، فریده بیش از همه خسرو را می‌پسندید. و این پسندیدن چندان مبتنی بر درک عمیق خسرو و تحلیل همه روحیات او نبود. خسرو با زیبایی ظاهری خود، فریده را جلب می‌کرد و قلقلک می‌داد. جوانی سالم و نیرومند و خوش‌پوش که می‌گفتند زبان فرانسه می‌داند و اشعار زیادی از لامارتین در حفظ دارد، می‌توانست برای فریده جوان مرد دل‌خواه باشد و قلبش را برباید.

فریده او را با برخی هنرپیشگان هالیوود مانند رودلف والانتینو یک هنرپیشه مکزیکی که در آن ایام در آمریکا شهرت داشت شبیه می‌یافت. رودلف والانتینو (که همان ایام به ناگهانی و در جوانی مرده بود) برای فریده به خودی خود جذاب نبود، ولی وقتی شخصی در اطراف او که به این هنرپیشه شبیه می‌شد، می‌توانست جالب باشد. خسرو به اقتضای طبیعت

خود می‌توانست با دختران کنار بیاید و وقتی به‌خانه مسعود می‌آمد (و قاعدتاً وجود فریده در تکرار آمدن خسرو به منزل آن‌ها بی‌تأثیر نبود) هم با فخرالملوک شوخی می‌کرد هم با فریده.

فریدون برومند برادر کوچک فریده هم به خسرو ارادت می‌داشت زیرا تنها او بود که می‌توانست مطالبی در حد ذوق فریدون درباره مسابقات ورزشی، آخرین فیلم‌های ریشارد تالماج، هنر‌نمایی معرکه‌گیران و برخی داستان‌های پلیسی مانند «نات پتکرتون» و «جینگوز رجایی» و «آرسن لوپن» سخن گوید.

فریده به تدریج حس می‌کرد که عاطفه‌اش نسبت به خسرو رنگ دیگری به‌خود می‌گیرد. این احساس به‌خودی‌خود هنوز چندان نیرومند نبود ولی وقتی تلقین مستمر پنهانی و نامشهودی در روح فریده شروع شد، به تدریج قوت گرفت. اندک‌اندک غم و دلهره عشق مانند یک بیماری بر روح دختر جوان سیطره یافت و به سرعت ژرف و مداوم گردید. فریده مانند سمندر در آتش عشق افتاد و بارها خاکستر شد و دوباره جان گرفت. عشق او به مرحله عذاب‌آوری رسید و نهان داشتن آن کم‌کم محال گردید. این یک درد روحی است که حرمان آن‌را به حد خطرناکی تشدید می‌کند و عذاب‌آور می‌سازد.

فریده نخست نخواست به عشق «رو بدهد». آن‌را نادیده گرفت ولی وقتی عشق به‌اوج خود رسید، فریده چاره‌ای جز تسلیم نداشت. روزی که گفت «مثل این که دارم عاشق می‌شوم» دیگر آغاز سقوط بود و روزی که نتیجه گرفت که «او خسرو را دوست دارد» دیگر کارش گذشته بود. یعنی اعلام درونی، احساسش را به مراتب پیش از پیش شورانگیز ساخت، ولی تصمیم گرفت این عشق را برای خودنگاه دارد و نگذارد احدی وحتى خسرو از آن سر در بیاورد.

با این حال بر خوردهای او با خسرو دیگر جنبه عادی و سبکسارانه سابق را نداشت: نوعی جدی بودن، نوعی حساسیت، نوعی زودرنجی همراه با اشتیاق. صمیمیت و محبت زبان‌دار از این برخورد نشد می‌کرد،

به نحوی که خسرو سرانجام بی‌برد که در روح فریده چه توفانی می‌گذرد. حتی این جریان باطنی از نگاه کنجکاو و جوینده مسعود و فخرالملوک دور نماند.

روزی مسعود گفت: «نمی‌دانم چه شده که فریده زیاد از خسرو صحبت می‌کند.» روز دیگری، مادرش گفت: «فریده آن قدر به خسرو خوش‌خدمتی نکن. ممکن است پسره خیالات ورش‌داره».

هریک از این سخنان فریده را سخت تکان می‌داد. سرخ می‌کرد و مضطرب می‌ساخت. او تصور می‌کرد از رازی که در اعماق روح خویش مدفون کرده احدی آگاه نیست و تعجب می‌کرد که این راز به این سادگی برملاست. غافل بود که راز روح هر قدر هم در نهانخانه دل زندانی شود باز هم بارسایی در همه اجزای زندگی طنین می‌اندازد و شعاعی از تجلی در اطراف عاشق می‌افکند که گفتنی نیست. همه چیز را لازم نیست زبان بیان کند، شاعران نیز گفته‌اند که زبان نگاه و زبان قلب رساتر است.

فریده پس از هر یک از این «رسوا شدن‌ها» مدتی خود را مهار می‌کرد. از خسرو سخن نمی‌گفت و وقتی او به‌خانه‌شان می‌آمد به نحوی متصنعانه از پذیرایی‌های عادی خودداری می‌ورزید، چیزی که به نوبه خود لو دهنده بود. کسی که تعادل درونی خود را در امری باخته است کم‌تر می‌تواند با بازی‌های مصنوعی خود را متعادل نشان دهد، زیرا انواع انحراف‌ها و افراط‌ها در کارش پدید می‌شود که به نوبه خود او را افشاء می‌کند. تنها زیرکان بی‌رحم و بی‌وجدان قادرند خود را واقعاً پنهان نگاه دارند؛ برای ساده‌دلان صمیمی این کار ابداً شدنی نیست. انسان‌های صادق جسمی شفافند.

اتفاق ساده‌ای عشق او را با خسرو وارد مرحله نوین کرد.

یکی از روزهای بهار بود. ابرهایی به رنگ زرد روشن آسمان کبود را پوشاندند و فضا را با پرتویی ناخوش و مهیب انباشتند. پس از آرامشی مرموز، تندبادی وزیدن گرفت به نحوی که شیروانی‌ها را می‌لرزاند و درختان تبریزی و چنار را خم می‌کرد. تهران در غبار گم‌شد. سپس نخستین

قطرات درشت باران در گرد پوك نشست. پس از لحظه‌ای باران پرمهابتی آغاز شد، از ناودان‌هاجوی‌ها به راه افتاد. بوی گاه گل در فضا پیچید. هزاران حباب روی آسفالت خیابان به رقص درآمدند. درست در بجهوه توفان بود که فریده از شرکت بیمه خارج شد تا به منزل باز گردد. در اواسط خیابان پستخانه، هنگامی که برای سوار شدن به اتوبوس میدان سپه می‌رفت، توفان غافل‌گیرش ساخت. و چون خواست راه خود را ادامه دهد باران موفق شد او را سراپا خیس کند. در این هنگام جوانی که با جتر در جهت مخالف او می‌دوید ناگهان جلو آمد و گفت:

– فریده خانم، خیس شدید، بفرمایید زیر چتر من!

آه این خسرو بود! خسرو در حال عبور فریده را شناخت و در صدد برآمد از فرصت برای آشنایی نزدیک‌تر با فریده استفاده کند. او آمادگی روحی فریده را نسبت به خود مدت‌ها بود که حدس می‌زد و لذا علاوه بر گستاخی عادی خود، گستاخی زایدی نیز در این امر داشت.

فریده نخست برخورد با خسرو را نوعی نعمت غیر مترقب شمرد، نه برای این که او را از طغیان خیس‌کننده بارش بهاری نجات می‌دهد (این به کلی مسأله بی‌اهمیتی بود) بل که برای این که این اوست. این کسی است که فریده مدت‌هاست در بطون روح خود با یاد او زجر می‌کشد، این کسی است که مایه اندوه چاره‌ناپذیر اوست، این کسی است که به هر اندک بهانه‌ای به یادش می‌آید و تقریباً دائماً در برابر قلب و اندیشه‌اش ایستاده است. این رؤیا و آرزوی اوست. فریده منجمد شد. لحظه‌ای کوتاه گنج ماند. در حالی که خموشانه در زیر چتر خسرو قرار گرفت و به راه افتاد، می‌کوشید تا تعادل خود را بازیابد و با خسرو گپ بزند و احوال‌پرسی کند ولی قلبش دیوانه‌وار می‌تپید و او به کلی گنگ و منگ شده بود.

بر خسرو این آشوب بنیان‌افکن فریده پنهان نبود. برای آن که او را دل دهد گفت: عجب توفان غریبی است!

فریده سر تکان داد.

خسرو گفت: اجازه می‌دهید من در شگه صدا کنم؟

فریده باز هم خموشانه سر را به علامت نفی بالا برد و به نحوی نامسموع گفت: نه، با اتوبوس می‌روم.

ولی خسرو چون چشمش به در شگه چالاکی افتاد که در زیر شلاق باران چهار نعل می‌رفت فریاد زد: در شگه!

فریده گفت: خسرو خان لازم نیست، خوب نیست!

خسرو می‌دانست که «خوب نیست» پسر و دختر جوانی با هم در یک در شگه بنشینند. ولی او درست خواستار همین عمل «ناخوب» ولی لذت بخش بود.

در شگه ایستاد و خسرو آستین فریده را به ملایمت کشیده او را به دويدن همپای خود دعوت کرد. فریده بدون مقاومت دنبال او به راه افتاد. مغناطیس این مرد جوان او را می‌کشید و او علی‌رغم میل و عفت استوار خویش به دنبال جوان رفت و حال آن که نمی‌خواست برود.

در شگه چپی وقتی يك جفت جوان را مسافر خود یافت، پایین آمد و کروك در شگه را پایین کشید. ضمناً این کار برای حفظ مسافرین از باران لازم بود. خسرو آدرس داد: «خیابان امیریه» و در شگه به راه افتاد.

قلب در برفریده همچنان می‌تپید. خسرو نیز در مجاورتش خالی از اضطراب نبود. با آن که خسرو به علت منظر مورد پسند و پوشش شیک و گستاخی خود و این که کیسه‌اش چندان تهی نبود کمابیش از آشنایی با دختران بی‌بهره نمانده بود، ولی به هر جهت این حادثه در زندگیش به هیچ وجه عادی نبود. فریده را با دیگران نمی‌شدمقایسه کرد. دژهای تسخیرناپذیر سرداران جاه طلب را به هیجان می‌آورد.

آن‌ها خیابان سپه را خاموش طی کردند. در آغاز خیابان امیریه خسرو فکر کرد که راه دیگر به پایان می‌رسد و او از فرصتی که رخ داده است بهره‌ای نبرده است، لذا گفت: «فریده خانم، اگر مطلبی به شما بگویم نمی‌رنجید؟»

فریده یکه خورد. مسلماً این آغاز تعرض و هجوم عاشقانه‌ایست و او از این کار طبق تربیت خود، رمیدگی داشت. او هم اکنون خود را غرق

در گناه می‌دانست. با پسر بیگانه‌ای در درشگه نشسته: آه اگر مسعود او را ببیند!! آه اگر فخرالملوک بفهمد! به علاوه عشق زجر آور خود را بیش‌تر دوست داشت. می‌ترسید مبتذل شود.

خسرو منتظر جواب فریده نشد، زیرا می‌دانست که فریده حرفی، نخواهد زد. لذا خود به ابتکار خود، با فشر دگی گلو و سینه گفت: فریده خانم، من شما را دوست دارم. به جان آقا جانم دروغ عرض نمی‌کنم.

چهره فریده مانند آتش تفته‌ای شعله‌ور و تمام پیکر او سوزان شد. فکر کرد به درشگه چپی بگوید بایستد و آنرا پیاده‌شود. ولی این کار را نکرد. فکر کرد به خسرو پرخاش کند، ولی از آن هم خودداری ورزید: هم در اثر شرم، هم به خاطر مراعات کسی که دوستش داشت. فکر کرد که چه‌گونه خسرو نمی‌فهمد که او دختر عقیقی است و چه‌طور به خود اجازه می‌دهد که به او اظهار عشق کند. ولی این اندیشه‌ها بلافاصله جای خود را به اندیشه دیگر داد: او می‌گوید من تو را دوست دارم! آیا ممکن است این حقیقت باشد؟ آیا ممکن است؟ آیا ممکن است؟

خسرو از سکوت فریده تشویق شد و گفت: به مرگ آقا جان، به ارواح خانم راست می‌گویم. من شما را دوست دارم. جوان‌ها از این حرف‌ها می‌زنند. ولی حرف من جدی است. من حرفه‌باز نیستم.

آن موقع که خسرو قسم می‌خورد راست می‌گفت و او می‌توانست حتی در حال دروغ گفتن هم صادقانه قسم بخورد و خود به حرف خود باور کند! به علاوه آیا همیشه صداقت نشانه عمق احساس و پایداری در قضاوت است؟ صداقت‌های گریزان و بسیار سطحی نیز وجود دارند که در زندگی به دروغ مبدل می‌شوند. به هر جهت زندگی از دعاوی شما قوی‌تر است. به هر جهت زندگی گاه شمارا به خود شما (که خود را نمی‌شناسید) می‌شناساند و چه وحشتناک!

درشگه به کمرکش خیابان امیریه رسیده بود. فریده همچنان ساکت بود. سکوت او رنگ‌تعرض داشت. خسرو لحظه‌ای فکر کرد که آیا رفتارش درست بود یا خطا؟ آیا فریده به فخرالملوک و مسعود شکایت

خواهد کرد یا نه؟ سرانجام درشگه به سر کوچه مطلوب رسید. فریده ناگهان گفت: «خسرو خان شما پیاده نشوید، مبادا شما را ببینند. خیلی متشکرم!» سپس پیاده شد و با شتاب در زیر بارانی که اکنون دیگر ناتوان و بی‌رمق بود، به طرف خانه خود دوید. خسرو به درشگه دستور داد که به جانب منزل آنها حرکت کند.

در راه خسرو بادله‌ره راجع به عمل خود می‌اندیشید. سکوت فریده و این که به‌وی اعتنایی نکرده بود و مجموع حالت روحیش، برای خسرو تردیدی باقی نمی‌گذاشت که خسرو به بی‌راهه نرفته بود. ولی به هر جهت نگران بود. می‌ترسید که اصلاً روحیات فریده را بد فهمیده است. می‌ترسید فریده به مسعود سخن گوید و مسعود او را به دیده فریبنده و ناجوانمرد و دزدناموس، بنگرد و او را از خود براند. و حال آن که او به دوستی مسعود نیازمند بود؛ و حال آن که او قصد فریب نداشت.

خسرو جرأت نکرد به خانه مسعود سرکشی کند. فکر می‌کرد در آن‌جا علیه او توفانی ذخیره شده است. یک‌بار به دبیرستان ملی «شرف محمدی» برای دیدن مسعود رفت و او را نیافت. سرانجام مسعود را در لاله‌زار دید و با عجله کنجکاوانه‌ای به سوی او دوید. وقتی او را مانند همیشه عادی و مهربان دید سخت شادمان شد. معلوم شد که فریده لااقل با مسعود چیزی در میان نگذاشته است.

رازپوشی فریده خسرو را تشویق کرد و آنرا به فال نیک گرفت. با کوشش نمره تلفن شعبه ماشین‌نویسی شرکت بیمه را پیدا کرد و از صدای خشن مردانه‌ای خواهش کرد که فریده برومند را به پای تلفن بخواند و گفت که برادر اوست. مردخشن با بی‌باوری گفت: منتظر بمانید!

فریده پای تلفن آمد و گفت: مسعود! چه کار داشتی؟

خسرو توضیح داد که او مسعود نیست، خسرو است. فریده چنان به خشم آمد که نزدیک بود گوشی را بیندازد ولی چون تلفن روی میز رییس شعبه قرار داشت خودداری کرد و تنها گفت: این محل کار است و نمی‌توان صحبت کرد، اگر کاری دارید زودتر بگویید.

خسرو گفت: می‌خواهم از شما معذرت بخوام اگر آن روز مزاحم شدم. حالا هم مرا ببخشید اگر مزاحم شدم. دست خودم نبود و دست خودم نیست.

فریده سعی داشت نشان ندهد که بایکی غیر از برادرش صحبت می‌کند. گفت: همین؟ خدا حافظ! و گوشه را به آرامی به زمین گذاشت. وقتی به جای خود برگشت به کلنی گیج و منگ بود. طرز رفتار خود را احمقانه و زنده می‌یافت. می‌ترسید که خسرو را به سختی برنجاند و براند. می‌ترسید او را از دست بدهد و حال آن که او خسرو را از جان و دل بیش تر دوست دارد. ولی چرا خسرو آن قدر بی‌احتیاط است؟ مگر می‌شود به اداره تلفن کرد؟ مگر می‌شود از روی میز رییس و در مقابل چشم متجسس همکاران راز عشقی را فاش کرد. این چه ناشیگری است؟ معلوم می‌شود جوان خامی است! شاید در بی‌تابی عشق تعادل خود را باخته است؟

ولی خسرو که خود پی‌برده بود ناشیگری کرده به نوبه خود از رنجاندن فریده بیم داشت. خودداری و سکوت فریده در او نوعی عطش و هوس شدید برمی‌انگیخت که بی‌شبهت به عشق نبود. کم کم احساس به فریده در اوقات می‌گرفت و بر او مسلط می‌شد. تصمیم گرفت عصر آن روز در مدخل شرکت بایستد و هنگام خروج فریده به او توضیح دهد. مطلب برای خسرو به مراتب جدی‌تر شده بود.

ولی فریده با جمعی دختران همکار خود بیرون آمد. با آن‌ها مردی سبیل دوگلاسی براق و موهای بریانتین زده دالبردار، شیک و خوش سیما می‌رفت که به‌ویژه به فریده توجه داشت. مرد پاکتی در دست داشت و دختران از داخل آن چغاله تازه در آورده در دهن می‌گذاشتند. به نظر خسرو چنین رسید که فریده، با آن همه حجب در این جا باز و آزاد است، این را به حساب آن می‌گذاشت که گویا فریده چندان هم که نشان می‌دهد قرص و محکم نیست و با آن مرد خوشش می‌آید. کزدم رشک در قلبش نیش بی‌رحم خود را فرو برد و این رشک عشق و میل به فریده را تقویت می‌نمود. این عشق او به فریده دارای دو منبع بود: حرمان از دسترسی و

رشک و چنین عشقی را وصال و کامیابی زود و بی‌رحمانه بر باد می‌دهد. عشق واقعی را عوامل دیگری می‌سازند مانند الفت روحی و پسند حیاتی و دوستی عمیق همراه با جاذبه جنسی.

فریده در سر یکی از کوچه‌هایی که به لاله‌زار می‌رفت از گروه دختران و آن مرد جوان جدا شد. تنها ماند. خسرو گام‌ها را تند کرد و خود را به او رساند و گفت:

– فریده خانم!

فریده ایستاد و برگشت و رنگ پریده شد. در دل گفت «باز هم خسرو» نوعی احساس خشم و شوق در او به جدال در آمد. خسرو معلوم نیست به چه مناسبت، تبسمی کرد. گویی از سماجت و گستاخی خود خنده‌اش گرفت. فریده نیز لبخند محوی زد و گفت:

– آقای خسرو خان، شما مرا تعقیب می‌کنید، من شما را چنین آدمی نمی‌دانستم.

از این سرزنش خسرو اندکی سرخ شد و سپس گفت: من خواستم عذری بخواهم، هم برای دعوت به درشکه هم برای تلفن آن روز و به خصوص برای تلفن امروز.

فریده خود را برای گفت و گو با خسرو مسلط‌تر احساس کرد. گویی نخستین شکست‌ها و عقب‌نشینی‌های خسرو و این که احساس می‌شد که خطوط دل‌باختگی در چهره‌اش که در آن بی‌تفاوتی اشرافی وجود داشت، اینک پدیدار شده، به فریده دل می‌داد. از آن گذشته بالاخره او خسرو را دوست می‌داشت و نمی‌بایست او را بابت ملاحظاتی از خود براند. لذا بالحنی که از آن به هیچ وجه تهدید یا خشونت‌آمیز نمی‌شد گفت: آخر شما نمی‌دانید که تلفن ما روی میز رییس است. او آدم بد اخلاق و پر سوءظنی است. این کار شما بی‌احتیاطی بود. همکارها هم که خودتان می‌شناسید. من دریمه خیلی آبرو دارم. هیچ کس انتظار ندارد که من با مرد بیگانه‌ای حرف بزنم.

– خیلی عذر می‌خواهم. آدم در مقابل هیجان درونی خودش

ضعیف است.

پس از این گفتگو، آن‌ها چند گامی ساکت بودند. سپس خسرو گفت: اجازه می‌دهید همراه شما بیایم. یا باز هم دارم زیادی فضولی می‌کنم؟

فریده تنها گفت: آخر اگر کسی ما را ببیند!

با این عبارت فریده خود را افشاء کرد. یعنی او با نفس همگام رفتن با خسرو مخالف نبود. تنها می‌ترسید که آن‌ها را ببینند. خسرو به تمام عمق سخن پی‌برد زیرا در کمین چنین سخنی بود. و فریده ناگهان دریافت که قافیه را باخته و خود را لو داده‌است.

این نخستین «علامت» از رضایت خاطر فریده، خسرو را به سوی «تاکتیک» جسورانه‌تری سوق داد. دانست که فریده او را طرد نمی‌کند، بل که علی‌رغم عواطف درونی خود، خود را در قبضه خودداری قرار می‌دهد، می‌ترسد، ملاحظه دارد، مغرور است ولی عاشق است؛ همین کافی است.

لذا خسرو گفت: اگر موافق باشید برویم کافه لاله‌زار؟

فریده گفت: من اتفاقاً می‌رفتم از آن‌جا شیرینی بخرم، امروز عصر مهمان داریم. آقای سید محمد باقر کوثری که گمان می‌کنم می‌شناسید، خانه ما می‌آید. وکیل سابق مجلس، آدم نازنینی است.

– مثل این که يك دفعه منزل شما دیده باشم، آن مرد نسبتاً چاق و کوتاه قد؟

– خود اوست. آدم نازنینی است. به گردن خانواده ما حق دارد. خسرو شاد شد که فریده به کافه قنادی لاله‌زار می‌رود. آن‌جا می‌تواند او را به نشستن و يك گیلان «کاکائو گلاسه» که آن موقع مد شده بود دعوت کند. ولی پس از چند گام فریده گفت: خسرو خان بهتر است شما با من نیایید. من آشنا زیاد دارم. ممکن است ما را ببینند و خیال‌های بد بکنند.

خسرو گفت: من با فاصله از شما قدم بر می‌دارم.

فریده سکوت کرد. خسرو از او فاصله گرفت. و وقتی فریده وارد کافه قنادی شد او نیز داخل آن گردید و در کنار او ایستاد و گفت: فریده خانم بفرمایید بنشینید يك «کاکائو گلاسه» بخوریم. توی این هوای دم‌کرده، بی‌کیف نیست.

ولی فریده خاموش و بی‌سخن، خرید خود را کرد و از مغازه خارج شد. خسرو دیگر او را پی‌نگرفت. این کار رابی‌ادبی و بی‌نزاکنی در ساحت کسی می‌دانست که اینک معشوقه او بود و نسبت به او احساس ویژه و وصف‌ناپذیری داشت.

برای مدتی خسرو تصمیم گرفت از کار عبث تعقیب فریده دست بردارد ولی دیگر کار از کار گذشته بود. خسرو پابند شده بود. خود هم تعجب می‌کرد ولی چیزی که به هر جهت عشق و یا بسیار شبیه به عشق بود به سراغش آمده بود. فریده را از همیشه زیباتر می‌یافت. چیزی برتر از همه دختران در او کشف کرد. به این نتیجه رسید که «آن» توصیف شده در غزل‌های حافظ در حالت خاص چهره او است. رفت و آمدش به خانه آن‌ها زیاد شد. فخر الملوك مورد احترام و مهربانی غلو آمیزی قرار گرفت، به طوری که پس از چندی می‌گفت: «واقعاً خسرو خان جوان مؤدب و خوبی است». در راه دوستش مسعود فداکاری می‌کرد. خیر الملک می‌دید که غالباً پسرش غایب است. آن‌را حمل بر گردش‌های جوانی می‌نمود. و با این مسأله که پسرش در عرصه عیش جوانی گام گذارد ابداً مخالف نبود و حال آن‌که اگر می‌دانست که عشق پسر او به دختری تنگ دست است، سخت برمی‌آشفته و چنین «حمایتی» را ابداً نمی‌پسندید.

ولی خسرو راز خود را از پدر و عمه خانم بدر السلطنه می‌پوشاند و خاموشانه بر آتش عشق و حرمان و شوق کباب می‌شد. بر پایه این عشق، احساس خسرو به صداقت بیش‌تری می‌گرایید و رنگ غنایی عمیق‌تری به خود می‌گرفت و دیگر، درست به سبب همین صداقت کاملاً قادر بود فریده را مجذوب کند.

وقتی شوق در خسرو اوج گرفت بار دیگر تلاش خود را تجدید

کرد. این بار دست به نامه نگاری زد. نامه‌ها را به نشانی شرکت بیمه می‌فرستاد. در آن سوز و گداز خود را بالحتی خام و احساساتی و اغراق آمیز شرح می‌داد. این نامه‌ها از نظر کنجکاو رفیقان فریده دورنماند. یکی از صمیمی‌ترین دوستان فریده- سیما همتی مطلع شد که نویسنده نامه کیست و فریده را به داشتن چنین عاشق «خوشگلی» تبریک گفت. فریده سکوت کرد زیرا قادر به تظاهر نبود. توصیف سیما از خسرو و عشق فریده را سوزان‌تر می‌ساخت.

ولی فریده موازی با قوت یافتن محبت در خسرو و علی‌رغم داشتن عشقی نیرومند به خسرو، خون سردتر می‌شد و تعادل خود را بازمی‌یافت زیرا به خود امیدوار می‌گردید. از آن احساس رنج آور یک‌جانبه بودن عشق می‌رست. گاه که نامه و تلفن و «مزاحمت» خسرو قطع می‌شد نگران می‌شد: «مبادا او را رنجانده باشد، مبادا او را برای همیشه از دست داده باشد.» و در این نوع موارد یک حرکت تشویق آمیز بی‌خودانه از او سر می‌زد و این کافی بود که خسرو را دوباره به تلاش وادارد. این تملق‌های عاشقانه و پر سوز مدت‌ها بدون اندک نتیجه‌ای ادامه یافت و فصل زیبا و پر تخیل عشق فریده و خسرو بود- فصلی که نهال عشق می‌روید، جوانه و غنچه و گل می‌دهد و به سوی آن می‌رود که به میوه بنشیند. و افسوس که همه این رویش‌ها سر آغاز پژمرش‌های بی‌رحمی هستند که قانون طبیعت است.

۲

آن تابستان خسرو نیز با مسعود همراهی کرد و با به دست آوردن یک تصدیق معلمی زودتر از موعد، برای امتحان شهریور آماده شد. در شهریور امتحانات معمولاً امتحانات شاگردان تجدیدی بود ولی کسانی که تصدیق معلمی داشتند ذی‌حق بودند در این امتحانات به عنوان امتحان نهایی شرکت جویند.

مسعود با علاقه و توجه کاملی دروس شعبه شش ادبی را حاضر می‌کرد. تمام مواد آن در جهت قریحه و تمایل خاص او بود. آن دو دوست فلسفه قدیم و منطق را در نزد آقا ضیاء‌الدین مدرس مدیر مدرسه‌ای که در این امور تألیفاتی نیز داشت خواندند. نزد طلبه‌ای به نام جواد روحانی در حجره‌ای در مسجد سپهسالار صرف و نحو و قرائت عربی را تقویت کردند و هم در نزد او یک دوره تاریخ ادبیات عرب را در ادوار جاهلیت و مخضرمین و تابعین گذراندند و اشعار امرؤ القیس و قیس بن ساعدة ایادی را از بزرگواران و از بازخوانی آن الفاظ صلب و باطننه لذتی می‌بردند. به هر جهت بیش از برنامه، درباره سیر فلسفه در باختر زمین و روان شناسی و حتی رشته نوخاسته مردم‌شناسی مطالبی فراگرفتند به نحوی که آن دو به ویژه مسعود در آستانه امتحانات از معلومات ادبی و فلسفی و تاریخی گران‌بار بودند و با اطمینان از درگاه تالار امتحان گذشتند.

البته شیوه آموختن مسعود به عمیق‌تر شدن معلوماتش کمک می‌کرد. عطش معرفت در وی سرشتی و سوزان بود. در هر مطلب که چیزی نمی‌دانست خلابی آزارنده در روح خود حس می‌کرد. تا به نحوی آن خلأ را، ولو در سطح، و در حدود مصطلحات مهم نمی‌انباشت، آرام نمی‌گرفت. شکی نیست که به اقتضای سن، معلومات آن‌ها از حدود این مصطلحات و تعاریف سطحی مصطلحات فراتر نمی‌رفت و فاقد قدرت استنتاجات و تعلیمات جالب بودند و به ویژه مباحث فلسفی برای ذهن آن‌ها که دید محدود و تجربه اندک داشتند، پخته نشده بود ولی به هر جهت می‌آموختند و می‌آموختند و حتی فکر می‌کردند مثلاً علل شکست ایران در برابر ایلغار مغول، بقای اندیشه صوفیگری، سرتفوق اروپاییان، درجه اصالت دعاوی ایرانیان درباره عظمت تاریخ آن‌ها و درجه اصیل و خودبودگی فرهنگ ایرانی، کیفیت ارزش ادبیات ما و غیره و غیره، مباحثی بود که نظر آن‌ها را جلب می‌کرد و درباره آن‌ها به بحث و جدل می‌پرداختند و با آن که این بحث‌ها غالباً در سطح می‌لغزید، خود تصور می‌کردند که در بحر ژرفی غوطه می‌زنند و کشفی از پس کشف دیگر

می کنند.

به زبان فرانسه آشنایی خوبی داشتند و گاه با یکدیگر بدین زبان گفت و گو می کردند. خسرو سپهپور مدرسه فرانکوپرسان (رازی امروز) را که در آن هنگام تمام معلمین و کارکنانش فرانسوی بودند گذرانده بود. لذا فرانسه را کاملاً روان و حتی خوش لهجه حرف می زد. مسعود در لغت دست داشت و لغات زبان‌هایی را که می دانست به آسانی و فراوانی حفظ می کرد. ولی در گفت و گو کند و ناشی بود. آن دو دوست، گاه در خانه مسعود و گاه در خانه خسرو به حاضر کردن درس خود می پرداختند. طبیعی است که در خانه خبیرالملک و سایل بیش‌تری فراهم بود و بدرالسلطنه گاه شربت سکنجبین - خیار برای آنها می فرستاد یا آنها را باچای و نان شیرینی تازه می نواخت.

عصرها پس از انجام کار روزانه باهم به گردش می رفتند و خیابان‌های لاله‌زار و اسلامبول و نادری را برای هزارمین بار گز می کردند. درباره گذرندگان رنگارنگ به مزاح می پرداختند. در توصیف آنها اشعار بند تنبانی می ساختند و به شدت می خندیدند و از خنده روده بر می شدند. با معلومات نویافته خود فضل‌فروشی می کردند و احیاناً وارد بحث‌های نزاع آمیز می شدند و آخرهای شب خسته و مانده بازمی گشتند. ایام شیرینی بود و تنها چیزی که این ایام شیرین را برای خسرو تلخ می کرد عشق خالی از توفیق او به فریده بود که جایی روح و قلب او را منقبض نگاه داشته بود.

اگر به خاطر فریده نبود، خسرو محل درس را تنها در خانه خود قرار می داد زیرا این کار در خانه مسعود چندان راحت نبود. با این حال خسرو بیش از پیش نیاز غلبه‌ناپذیری احساس می کرد که فریده را ببیند. به ویژه از آن زمان که فریده در عشق حذرکننده، گوش به زنگ و بخیل شده بود. آن سرشاری احساسات که در گذشته او را لو می داد اکنون دیده نمی شد. علت چه بود؟ آیا حال که فریده می دید خسرو در آتش اشتیاق می سوزد قادر شده بود بر خویش عنان زند؟ عشق هنگامی که به توفیق خود باور ندارد در تب و تاب است و سرایش آن زمانی آغاز می گردد که به

کام می پیوندد. عشق ثمره ناکامی است؟!

در واقع فریده در میدان عشق بر خسرو بسی پیشی داشت، زیرا عشق او اصیل، بنیان کن، پابرجا و جدی بود و حال آن که در عشق خسرو عناصر لوس بودن و هوس بازی و خودپسندی دخالت داشت. او می سوخت تا وقتی که از تسلط خود بر قلب دیگری بی خبر می ماند. اگر فریده خود را در پای او می انداخت خسرو به کلی خاموش می شد. گاه که فریده گوشه‌ای از علاقه خود را نشان می داد خسرو نخست شاد می شد، سپس آرام می گرفت، و گاه خون سرد می شد، سپس عشق در نظرش امری عادی و حتی مبتذل به نظر می رسید! شاید فریده این روحیات مردان هوسناک خودپسند را می دانست لذا عشق را به آنها با سبک‌سری عرضه نمی کرد؟ ولی علت این نبود. پنهان کاری او نتیجه غرور، نتیجه حجب و تقوای او بود و الا فریده در زندگی حسابی نداشت و قادر هم نبود حسابی داشته باشد.

فریده واقعاً با تقوی بود. پارسایی او کم‌تر جنبه مذهبی داشت زیرا مذهب در خانه آنها به معنای سنتی اش تنها به حاجیه خانم تعلق داشت. و پس از مرگ او، چنان طرف‌دار پابرجای مراسم مذهبی در خانواده باقی نمانده بود. مذهب بیش‌تر به صورت اعتقادات در زوایای روح بازماندگان جای داشت.

پدرشان عبدالله برومند با همه ختم‌های طولانی و احیاناً نماز شب که راه می انداخت سست‌باور بود. به قدرت کامله‌ای که زمام زمین و زمان در کف قدرت اوست باور داشت ولی مناسک و آداب را غالباً به فراموشی می سپرد.

فخرالملوک با مذهب مانند چیزی که بدان خو گرفته بود رفتار می کرد. انبیاء و ائمه و مقدسات همه در نزدش محترم بودند ولی در اطراف هیچ يك از این مسایل رعشه تعصب بر او مسلط نمی شد.

فریدون چیز زیادی نمی فهمید و مسعود که در شکل‌گیری روحی و اخلاقی فریده مؤثر بود، مرحله‌ای از جست و جو و بی‌کای را طی می کرد. و به هر جهت از گستره باورهای بی‌برو برگرد مدت‌ها بود خارج شده بود

و «چون وچرای» هستی در دماغش می جوشید.

لذا تقوای فریده تنها از مذهب بر نمی خاست و در اخلاقیات و روحیات او ریشه داشت و عمیق بود. تقوای او یک نوع ضرورت برای وی بود. فریده در خود سبک سری و جلفی را نوعی بردگی روحی و خفت بشری می انگاشت. فریده در برابر خسرو رازی سر به مهر و گنجی نهان ماند و همین امر هیجان آن جوان خود پسند را سرزنده تر ساخت.

بار دیگر خسرو نامه هایی می نگاشت که آنرا یا مستقیماً به فریده می داد و یا به آدرس اداریش می فرستاد. فریده در پاسخ، گاه جواب های خشکی می نوشت، جواب های خشکی که به هیچ وجه نمی راند، رد نمی کرد ولی نیز فرامشی خواند و نوازش آمیز نبود. گاه که فریده احساس می کرد خودداری او خسرو را رنجور ساخته و ممکن است او را به سوی ترك «بلای عشق» براند، بی اختیار بذال تر می شد. ولی خسرو را برخی جملوه های پنهانی و گاه گاهی عشق راضی نمی کرد، اومی خواست این باده سحری را تا آخر بچشد و سپس سرمستانه جام بلورین آنرا به زمین بکوبد و بشکند و برای همیشه در عشق پیروز شود. او اشراف زاده بود. عشق او حرام زاده و فرزند شهوت بود. احساس او سغله و ولنگار بود.

تلاش سوزان پیروشدن، او را در عشق سمج و پی گیر کرده بود و الا او جوانی سبکسار بود و برای سرسختی آمادگی نداشت.

خسرو به فریده چنین نوشت: «برای يك كلمه نوازش کنندۀ تو می سوزم! خشکی تو آزار دهنده است و این آزار را حتی دشمن نباید بر من ببیند تا چه رسد به تو که هم دوست و هم انسان مهربان هستی. از این پیش تر، از این بیش تر محبت می کردی. اگر بدانم که تو مهر مرا خواهان نیستی با غم خود به کناری می رفتم و بر آن غلبه می کردم ولی همه چیز می گوید که در قلب تو هم آهنگی است که در قلب من است. پس این خودداری چیست؟ ترس از آخرت؟ بیم از مادر؟ ملاحظه از برادر؟ تردید نسبت به وفاداری من؟ هر چه هست نادرست است.»

فریده در جوابش نوشت: «برای من دوست داشتن يك كلمه جدی،

يك مسئولیت، يك بار سنگین است. من با تمام روح و قلب و زندگی خود می توانم شما را دوست بدارم لذا نمی توانم چنان رفتار کنم که كودك نادانی با بازیچه ای رفتار می کند. دوستی برای من، برای معامله تجاری، برای حظ نفسانی، برای گذران وقت و یا رفع کسالت نیست. دوستی برای من برای دمیدن روحی ابدی در پیکر زندگی است. فقط زمانی که بینم که می توانم خدمتگزار شایسته و درستی باشم به عاطفه ای که در من هست میدان می دهم تا بر زندگی ام مسلط شود والا او را در نهان قلب خود زندانی می کنم. بگذار در تاریکی تنها برای خود من بدرخشد.»

خسرو تحت تأثیر سرخوردگی از عشقی بی ثمر، مدتی با فریده به حالت خشم رفتار کرد. با رفتارش قصد داشت فریده را دچار تناقض و تردید سازد و به تدریج رام تر کند. نامه هایی که می نوشت قطع شد. محل بحث و درس را بیش تر در منزل خود قرارداد. از رفتن به منزل مسعود، از برخورد با فریده گریخت. تلفن نکرد. گویی او را می خواهد فراموش کند. این کار برای او رنج آور بود ولی دندان برجگر می گذاشت و با خود می گفت: «یا از چنگک «عشق» گریبان خود را رها خواهم کرد یا خود او را به چنگک خواهم آورد. زیرا صیاد واقعی کسی است که صید نشود.»

فریده ابتدا متوجه نشد که تغییری رخ داده. زیرا برخی از این وقفه ها بدون علت در جریان احساسات توفانی خسرو روی می داد ولی به تدریج احساس کرد که وضع تازه ای پیش آمده است. نخست آن را تحمل کرد، سپس مضطرب شد، اندک اندک هراس از دست دادن عشق خود او را به تکاپو واداشت: نامه ای نوشت. خوددار و اندوهناک و بدون خواهش ولی خسرو جوابی نداد. فریده دچار سراسیمگی شد. غرور عادتش جریحه دار گردید. در صدد برآمد رنجش خسرو را چاره کند. خسرو کلید معما را یافته بود. می گفت: «منت او را نکش تا منت تو را بکشد.» روزی که خسرو از خانه خارج می شد فریده را در سر راه خود دید. سلامی رسمی داد و رد شد ولی دید که فریده با گام های تند او را تعقیب کرد و صدا کرد: - خسرو!

تفاوت تقوای فریده و خسرو

خسرو خواست خشن و سرد بماند، ولی نتوانست. از غرور فریده ترسید. اگر کمی اصرار می‌ورزید می‌توانست بازی را تا آخر ببازد. لذا ایستاد ولی بی‌اعتنا- و عبوس بود.
فریده گفت: می‌خواستم ببینم چه‌طور است دیگر به خانه ما نمی‌آیید؟

- چه فایده‌ای دارد؟

- چه‌طور چه فایده‌ای دارد، چه فایده‌ای باید داشته باشد؟

- عشق يك جانبه دردسر است. شاعر گفته که «یکسر مهربانی دردسری!» گفت و گوی دل‌ها باید دوسویه باشد، یکسویه محال است.

- شما مطمئن هستید که يك جانبه است؟

- احساس می‌کنم.

- چه باید کرد که معلوم شود احساس شما غلط است.

- برای این کار دلیل لازم نیست. قلب آدم آنتن قوی است.

می‌گویند قلب به قلب راه دارد.

آن وقت هر دو ساکت شدند. پس از چند لحظه خسرو به گله‌گزاری آغاز کرد. مسایل زیادی مانند فلان پاسخ یا متلک‌گزنده، فلان سلام سرد، فلان بر خورد غیر عادی در ذهن خسرو انباشته شده بود. او تقریباً با اشک در چشم، خواه‌جدی، خواه‌سالوسانه، گفت که فریده را از جان خود بیش‌تر دوست دارد و برای هرگونه فداکاری حاضر است ولی این‌وضع را نمی‌تواند تحمل کند.

فریده تبسم کرد: من اگر بدانم آنچه که تو می‌گویی راست

است...

- آیا تو به من تردید داری؟

- راستش را بخواهی بله، بله، تردید دارم. به همه جوان‌های

امروزی تردید دارم. خیلی چیزهای بد می‌بینم.

- همه! همه يك جور نیستند. آیا نمی‌بینی که من چه‌طور مشتاق

تو هستم؟

- مردها همه با اشتیاق شروع می‌کنند ولی باید دید به کجا ختم می‌کنند. برای يك دختر جدی این حرف بازی نیست. يك زندگی است. سرنوشت بچه‌هایی است که به دنیا می‌آیند. سرنوشت آبرو است.
- زن‌ها - البته نه همه زن‌ها - برخی زن‌ها جدی‌تر به عشق برخورد می‌کنند.

- برخی مردها هم همین‌طور، شاید مقدار آن‌ها کم‌تر باشد، ولی

بالاخره هستند.

- واز آن جمله شما؟

- واز آن جمله من... چرا نه؟ چرا نه؟

باز هم سکوت برقرار شد و این بار طولانی بود. خسرو مثل این

که تخلیه شده باشد دیگر گله تلخ را ادامه نداد و فقط گفت:

- امشب سینما ایران فیلم جالبی دارد، اجازه می‌دهی دو بلیط

بخرم؟

- اگر ما را ببینند...

- ما با نیت پاك هستیم، مانند دونامزد.

کلمه «نامزد» طنین عجیبی داشت. طنین آن شیرین و فریبا بود.

فریده کوچک‌ترین اعتراضی نداشت که مانند نامزد با خسرو به سینما برود.

این منتهای آرزویش بود ولی آیا این حرف جدی بود. او فقط تکرار

کرد:

- مانند دونامزد... ولی کسی ما را به این سمت به رسمیت

نمی‌شناسد.

- خواهند شناخت.

فریده ساکت شد. خسرو بار دیگر پرسید که آیا بلیط بخرد و

چون فریده ساکت بود خسرو باخوش‌حالی گفت: سکوت علامت رضاست.

بدین‌سان سد شکست. آن‌شب به سینما رفتند و این کار بارها تکرار

شد. سینما، گردش در پارک کافه شهرداری و خیابان‌های تاریک اطراف،

نخستین لمس‌های دست همراه با ترس و احتیاط که لذت و هیجان و رعشه‌ای

عجیب برمی‌انگیخت و سپس در آغوش کشیدن‌ها، بوسه‌های فرار او لیه و سپس بوسه‌های طولانی. عشق وارد موسم پرشکوفه خود شد. هفته‌های پربرکت می‌گذشت و آن دومیست و سعادت‌مند بودند. زندگی دام‌گستر و فریب‌کار چالاکی است.

درست است که در این ایام گاه از هم می‌رنجیدند: صفات اخلاقی آن‌ها جور نبود. فریده جدی و خسرو سبک‌سر بود. مزاح‌های او فریده را دل‌خوش نمی‌کرد و گاه به نفرت یا خشم او می‌داشت. ولی خسرو را به هر جهت پرستیدنی می‌یافت. او زیبا بود، نیروی جوانی داشت. معطر و تمیز بود، با کرامت‌خرج می‌کرد. و در آن ایام خسرو مکرر از خبیرالملک و عمه‌اش پول می‌گرفت. زیرک و فرز بود.

خانواده‌ها احساس می‌کردند که چیزی تازه در زندگی جوان‌هایشان می‌گذرد ولی نمی‌دانستند آن چه چیز است. پدر خسرو و مادر فریده از عشق آن دو خبر نداشتند. فریده غیبت خود را هر دفعه به بهانه‌ای توجیه می‌کرد. شاید فخرالملوک احساس می‌کرد که خبری است ولی چنان به صفات ملکوتی دخترش باور داشت که و همش به جای دور نمی‌رفت. خبیرالملک حدس می‌زد که پسرش در شکار عشقی است. او از این که پسرش لعبتان فریبنده‌ای را به دام عشرت بیاندازد بدش نمی‌آمد فقط می‌ترسید مبادا عاشق دختر فقیر یا زشتی شود و از همه بدتر این که هم فقیر باشد و هم زشت و راه بست و بند از طریق ازدواج با خانواده‌های بزرگ بسته شود. برای او عشق و ازدواج تنها سوداگری و سیاست بود.

مسعود می‌دید که خسرو با تلاش سابق درس نمی‌خواند و غالباً ظفره می‌رود. حتی یک‌بار به خسرو گفت که او قصد ندارد در شهر یورامتحان بدهد. مسعود باور چندانی به پشتکار دوست خود نداشت لذا پایی او نبود. او خود با کار فرساینده‌ای برای امتحان آماده می‌شد. به زندگی خواهرش نیز توجهی از این جهت نمی‌کرد. فقط یک‌بار گفت:

— فریده ما خوشگل‌تر شده، کمی بیشتر تر به خودش ور میره...

خوب اقتضایه سنه. و روز دیگر گفت:

— فریده ما خوش‌مزه شده، سابقاً بق می‌کرد و در خودش فرو می‌رفت.

در واقع فریده، شکفته شده بود. آن زیبایی که در وجودش تا میزان معینی وجود داشت، به اوج تلالو خود رسیده بود. و چهره و اندامی هوس‌انگیز یافته بود. نوعی اعتماد به نفس او را فرا گرفته، به جهان با خوش‌بینی شفاف دوشیزگانه خود می‌نگریست. زندگی را سخت‌جانانه و زیبا می‌یافت.

یک شب که پس از گردش پر هیجان با فریده در خیابان‌های تاریک و پرسنگلاخ اطراف خیابان پهلوی، خسرو خسته و کوفته به‌خانه برگشت خانه را کاملاً خلوت یافت. در اتاق پنجدری، گردسوز می‌سوخت و صدای غلغل از مطبخ می‌آمد. نرگس دو آن‌جا شام می‌پخت. خسرو از سکوت خانه دانست کسی جز نرگس در خانه نیست. صدا کرد: نرگس و چون او جواب داد پرسید: مگر کسی در خانه نیست؟

نرگس گفت: آقا تشریف نیاوردند، عمه‌خانم و مهری خانم مهمانی تشریف بردند و نوکر هم مریض است و در اتاق خودش خوابیده است. نرگس از خسرو ۴-۵ سالی بزرگ‌تر بود. دختری بود از اهالی گلندوک باقیافه و اندام جذاب. مدت‌ها بود در تهران کلفتی می‌کرد. لهجه دهقانی شیرین داشت. مورد علاقه خاص خبیرالملک و خسرو بود.

نرگس به خبیر میدان نمی‌داد ولی خسرو مدت‌ها بود که او را در تنهایی می‌بوسید. بدنش را لمس می‌کرد و نرگس نخستین کسی بود که زن را به خسرو شناسانده بود.

وقتی خسرو نرگس را در خانه تنها یافت قصدش این که باردیگر با او مغالزه کند این‌نیت در اوقوت گرفت. بدون شك این اندیشه با احساس شرم و گناه همراه بود.

به خود می‌گفت: «ای فرومایه! تو عاشقی؟ آیا به فریده خیانت می‌کنی؟ او که هیچ‌چیز از تو دریغ ندارد.» ولی هوس نیرومندتر و خسرو سست‌تر از آن بود.

آن شب تا هنگامی که صدای دق الباب برخواست خسرو نرگس را از آغوش رها نکرد. دخترک مانند شکری رمیده و از دام رهیده بهسوی در دويد. تازه در آن هنگام خسرو به خود آمد. تنها چند ساعت پیش بود که او از عشق لایزال و وفاداری بی‌خلل خود برای فریده دم‌زده و خودش به خودش باور داشت ولی اینک به این آسانی به قول خود خیانت می‌ورزید. آیا او دروغ می‌گفت؟ آیا او پست‌فطرت بود؟ خسرو به خود اجازه نداد که در روانکوی خویش عمیق‌تر شود. این کار را خطرناک و ملال‌آور یافت. ترجیح داد بر خیزد و به استقبال عمه و خواهر بشتابد و بکوشد تا حادثه را فراموش کند، آن را کوچک انگارد. پهلوی خودش گفت: «یک عشق بزرگ با یک هوس‌بازی گذرا قابل مقایسه نیست. آن‌ها می‌توانند با هم باشند. مثلاً درمن. من که به خودم دروغ نمی‌گویم!» و ابله نمی‌فهمید که دروغ می‌گفت.

۳

روزی اواخر خیابان پهلوی آن دوران، نزدیک آب‌منگل که پایان خیابان بود، فریده و خسرو باهم برخورد کردند. هم‌روزه فریده بادیدن خسرو گام‌ها را تند می‌کرد و تقریباً خود را در آغوش او می‌انداخت (البته اگر عابری از آن حدود نمی‌گذشت) ولی امروز پاهایش سنگین و نگاهش تیره و چهره‌اش نژند بود. خسرو متوجه شد و سؤال کرد: چت شده، سرما خوردی، رنگت پریده، ده‌بگو چی شده؟ ولی فریده با تبسمی پر معنا و اندوه‌گین گفت: سرما نخورده‌ام. به قدری این تبسم شگفت بود که خسرو ناگهان مضطرب شد و به اصرار برداخت.

– نه چت شد؟ چرا از من قایم می‌کنی، از من؟
وقتی اصرار خسرو از حد گذشت فریده که دایماً به همان طرز

فوق‌العاده برومند. آملان پیری ۱۸۶

غریب تبسم می‌کرد، ناگهان به گریه افتاد. انفجار ناگهانی گریه رنگ را از چهره خسرو پراند – فهمید حادثه شومی است. گفت: چه شده، فریده مگر خبری است؟
فریده با چشمان اشک‌آلودی سرخود را به علامت اثبات تکان داد.

معلوم شد که فریده آبتن شده است. این امر برای فریده و خسرو هر دو مصیبتی بود. برای فریده از آن جهت که نمی‌دانست آیا نامزد واقعی خسرو است و آیا خسرو او را فریب نمی‌دهد؟ او در رمان‌های عباس خلیلی و جهانگیر جلیلی و ح. م. حمید و غیره وصف جوان‌هایی را می‌خواند که سبک‌سرانه، عشقی سوزان ابراز می‌دارند تا صید خود را به دام بکشند و چون بر معشوق دست یافتند، آن‌جا ایستگاه پایان عشق است و آغاز نفرت. آن‌گاه دیگر سرنوشت آن‌دوشیزه فریب خورده یا دیار فحشا است یا خودکشی با تریاک. فریده همیشه نزد خود می‌گفت: «آن‌ها که به دیار فحشا کشیده شدند عشقی نا استوار داشتند ولی در برابر من دو راه نیست یک راه هست: خودکشی... تریاک خوردن.»

پس از آن که فریده نخستین آثار آبتنی را احساس کرد و بدان مطمئن شد خود را برای خودکشی آماده یافت. این تصور غریبی در او بود. هرگز فکر نمی‌کرد که راه دیگری در برابر باشد. به پیمان خسرو با همه عشق سوزان ادعایش در دل باور نداشت. می‌دانست که دل‌بستن خود به خسرو نیز در خورد هر گونه شماتتی بود زیرا او به منظر زیبای خسرو دل‌باخته بود و تسلیم او شده بود. در خسرو صفات انسانی جالبی که در خورد شیفته شدن باشد نمی‌یافت. این‌جا، تکیه‌گاه مطمئنی در کار نبود.

این که خسرو مردی «تبه‌کار» است و دوشیزه با تقوایی مانند او را آبتن کرده ناچار در وی خشمی عمیق برانگیخت: در نظرش خسرو هوس‌ران و ستمگر بود ولی این حکم سخت اندکی هم از عشقش به او نمی‌کاست: او درست این جوان هوس‌ران و ستمگر را دوست می‌داشت. با همه ناامیدی که به پایان فاجعه داشت برای او جالب بود که

ببیند خسرو چه گونه واکنش می کند. در واقع واکنش خسرو کاملاً موافق پیش بینی او بود. جوان به سختی رنگ پریده شد. مدتی طولانی خاموش بود و در این مدت فریده با همان تبسم محو و مرموز و عجیب به خسرو می نگریست و در دل می گفت: «می دانستم که این جوان دروغ می گوید. دوران عشق هوس بارش تمام شد. حال دیگر باید منتظر شد که فاجعه کی شروع می شود. ولی برای من فرق نمی کند. من تریاک خواهم خورد. من زنده نخواهم ماند. بعد هم مادر بی چاره ام نابود خواهد شد و همه اش تقصیر من است که آن قدر احمق و سست بوده ام.»

فریده راه انتحار را برای آن برگزیده بود که راه دیگری نبود. به هیچ وجه حاضر نبود به سقط جنین در نزد ماماها ی یهودی ها دست زند. اصلاً چاره جویی هایی از این قبیل را قابل طرح نمی دانست.

خسرو پس از مدتی سکوت گفت: «باید بچه را انداخت.» فریده با چنان خشمی به او نگریست که زبان خسرو برید. فریده گفت: «این حرف را دیگر تکرار نکن!» خسرو یکه خورد. زیرا می دانست که فریده ننگ آبهستی از مردی بیگانه را تاب نخواهد آورد و اگر سقط جنین نشود، در برابر او دو راه وجود دارد ازدواج و مرگ. و اما ازدواج: خسرو به هیچ وجه راجع به این مسأله فکر جدی نکرده بود و می دانست که پدرش این راه را نخواهد پذیرفت.

وقتی خسرو کمابیش به خود آمد مذاکره طولانی را با فریده برای اقناع او به سقط جنین شروع کرد و به قبر مادر و جان پدر و سیدالشهدا و قرآن مجید و شرف خود قسم خورد که او را خواهد گرفت. فقط دوره متوسطه را تمام کند و پدرش را آماده کند زیرا پدرش بدخلق است و عقاید مخصوص اشرافی دارد و باید او را آماده کرد و عمه اش خود اشکال غریبی است. لذا لازم است که عجالتاً اقتضاحش در نیاید و سروصدا بخوابد و او قول می دهد که پس از گرفتن دیپلم حتی اگر لازم باشد با جدا شدن از خانه پدری با فریده ازدواج کند. به شرفش، به وجدانش، به پیر، به پیغمبر! به همه مقدسات!

خسرو جدی و پرحرارت حرف می زد و در آن علی رغم آن که نمی توانست دروغ نگوید و نمی توانست قسم هایش سرسری نباشد، سهمی از صداقت بود و آن سهم این که خسرو لااقل در آن لحظه فکر می کرد: «اگر از این اقتضاح نجات یابم فکری خواهم کرد.» صحبت طولانی آن ها به آن جا کشید که فریده گفت: «فکر می کنم.»

آن شب را خسرو بسیار ناراحت بود بانرگس که اتفاقاً آمادگی خاصی برای مغالزه نشان می داد و نرفت و نرگس را از این متانت بی سابقه خود متعجب کرد. چنان پریشان بود که پدر و عمه احساس کردند. تمام شب را نخواهید. صبح زود برخاست و در اولین فرصت بیرون رفت. خود را به محله یهودیان رساند و نزد مامایی راه یافت و به او فهماند که حاضر است در مقابل مزد خوبی نامزدش را برای سقط جنین بیاورد. توضیح داد که این دختر نامزد اوست ولی آن ها حق نداشتند که آن قدر عجله کنند. حالا اقتضاح هردوی آن ها را تهدید می کند و التماس کرد که ماما آن ها را نجات دهد و پول خوبی دریافت دارد. مامای یهودی حاضر شد و گفت که پاداش او در مقابل خطری که از بابت قوانین تهدیدش می کند از ۳۰ تومان کم تر نیست. این پول زیادی بود. خسرو مدتی چانه زد و معامله را به ۱۵ تومان ختم کرد. تصمیم گرفت ساعت معینی و برخی کتاب های خود را بفروشد. مطمئن شد که می توان کار را به خوبی پایان داد. عصر آن روز با فریده قرار داشت. فریده کماکان متحیر و غمناک بود.

خسرو به او گفت: «همه چیز حاضر شد. ما باید برویم پهلوی ماما» ولی فریده جوابی داد که او تعجب کرد، گفت: به هیچ قیمتی به نزد ماما نخواهد آمد.

خسرو خشمناک شد. فکر کرد می تواند تعرض کند. بالحنی توهین آمیز گفت که فریده می خواهد از این برکه استفاده کند تا او را به ازدواج وادارد و این خلاف شرافتی است که در فریده سراغ دارد.

این حرف اشک های درشت و بی اختیاری را از دیدگان فریده جاری ساخت. وی برخاست و پس از آن که نگاه پر از ملامتی به خسرو

افکند و گفت: «مطمئن باش من از تو عشق و ازدواج گدایی نمی کنم.» و آن گاه به راه افتاد.

خسرو کمی روی هره سنگی باغی که در کنار پنجره‌های آهنی آن میعادگاهشان بودند نشست و سپس با وحشت به دنبال فریده دوید. او را متوقف کرد و گفت: مرا ببخش، من خطاکارم، مرا ببخش، حرف مرا نشنیده بگیر. خسرو می دانست که اگر فریده را رها کند، روز بعد خبر مرگش را خواهد شنید و آن وقت او ممکن است نه فقط به عنوان فریبنده دختران بل که به عنوان جنایت کار تحت تعقیب قرار گیرد. آنچه که خسرو را به عقب نشینی و می داشت وجدان نبود، ترس از پدر و عمه، ترس از قوانین بود. البته او نمی دانست که قوانین در جامعه اجراء نمی شوند و خبیرالملک طرق متوقف کردن قوانین را به خوبی می داند و خود او نیز نسبت به «شیطنت» فرزندش چندان سخت گیر نخواهد بود.

ولی نگاه داشتن فریده دشوار بود. وی تصمیم داشت برود. لرزش، اشک و خشم عجیبی بر وجودش مستولی بود. دختر رنج می کشید. به عشق و شرفش گزند سختی رسیده بود. جوانی که او را «از راه به در کرده و گوهر عصمتش» را ربوده بود اینک او را «معامله گر» می دانست و نمی فهمید که او چاره‌ای ندارد جز آن که با بمیرد و یا به ازدواج خسرو درآید و اگر هم خسرو این ازدواج را باشوق نمی پذیرد او ترجیح می دهد بمیرد و در این جا کوچک ترین معامله گری یا اعمال فشاری هم در میان نیست.

خسرو در آن شب بسیار کوشید تا بر آشفتنگی روحی فریده غلبه کند و او را تسلی بخشد. به او گفت هم اکنون که به خانه می رود نزد عمه جانش که رویش نسبت به او باژتر است خواهد رفت و وسایل خواستگاری رسمی را فراهم خواهد کرد. خسرو فریده را بوسید ولی بدون شك این بوسه، بوسه‌های گذشته نبود. فریده به خوبی سردی يك لبان بی عاطفه را بر گونه‌های خود احساس می کرد. فریده ناگه از پندار عاشقانه خسرو دور شد و در نظرش بی جلوه و عادی می آمد. زنی که اکنون به سرباری، به مزاحمی تبدیل شده بود. زنی که اکنون مانند سنگی بر پای غریق او را به فرو رفتن

فردا خواهد بروم. آه آن شبی ۱۹۰

در گرداب زندگی و امی داشت، بوسه خسرو بوسه نراکت و مراعات بود و فریده آن را به خوبی درک می کرد.

آن‌ها از هم جدا شدند. خسرو به خانه آمد و شنید که عمه‌اش در اتاق خود با نرگس جنجال می کند. گذاشت تا توفان بگذرد. کلمات را در ذهن خود ردیف کرد و سپس وارد اتاق شد. نخست زبانش بند آمد. فکر کرد صرف نظر کند ولی تمام شومی و عظمت فاجعه در نظرش مجسم شد و لذا ناچار سخن گفت. با عبارات بریده‌ای که به تدریج تکمیل می شد به عمه توضیح داد که عاشق دختری است و می خواهد از او خواستگاری کند. وقتی عمه گفت که او هنوز «بچه است» و برای او «زود است» او باید بگذارد تحصیل را تمام کند، جواب داد که این عشق او کهنه است و او دیگر نمی تواند ازدواج نکند و الا دختر خود را خواهد کشت و وقتی عمه گفت که از این حقه بازی‌ها، دخترهای امروزی زیاد دارند و او خود را نخواهد کشت، می تواند مطمئن باشد، خسرو فهماند که دختر از او آبستن است و دختری بی نهایت عفیف و بانجابت است و اگر زود به خواستگاری نرود مسلماً دختر تریاک خواهد خورد. ناگهان عمه متوجه تمام دامنه جریان شد و یکه خورد. نخست سخت به خسرو پرخاش کرد که چرا در این سن و سال دست به این کارها زده و سپس جویا شد که دختر کیست و وقتی دانست خواهر مسعود بر و منداست آتشی شد که این خانواده فقیری است و اصلاً در خورد ما نیست و این که این دختر طرار با حقه بازی خود را به ریش او بسته است و این که او ساده لوح احمق و نادان است و آبروی خانوادگی آن‌ها را برده است.

ولی خسرو پافشاری کرد و گفت: میرزا عبدالله خان برومند از خانواده مهمی است گیرم که ورشکست شده‌اند، برادر فریده جوان درس خوانده و آراسته‌ای است و خود فریده کارمند اداره بیمه و دوشیزه‌ای زیبا و فهمیده است و او اگر این کار سرنگیرد خانه را ترك خواهد کرد و بلایی به سر خود خواهد آورد.

با رنجش و خشم ناشی از گفت و گو با پدر، خسرو به سوی عمه

رفت و ماجرا را حکایت کرد و عمه صلاح خود را در بی طرفی دید و ساکت شد، ولی وقتی فهمید که خسرو از او می خواهد که نزد پدرش مشکل را به نحوی شفاعت آمیز مطرح نماید ابتدا سخت اعتراض کرد و گفت ابداً به او مربوط نیست ولی بالاخره در مقابل مژگان سرشک آلود خسرو تن در داد. خسرو سراپای داستان خود و فریده را برای عمه حیرت زده حکایت کرد. خبیر الملک در اتاق مهمانخانه تریاک می کشید. مهری در نزدش دو زانو نشسته روزنامه اطلاعات می خواند. دو چراغ گردسوز که بوی نفت را در اتاق در اندشت رها کرده بودند، روطاقچه‌ها می سوختند و حلقه‌های از حشرات بال‌دار دور آن‌ها دیوانه وار چرخ می زدند و خود را به لامپ‌های داغ می کوبیدند. کشش به سوی نور که از گیاه تا انسان را در سیطره خود دارد، آن‌ها را نسبت به خطر سوختن بی پروا کرده بود.

بوی تریاک و بوی نفت همراه با هرم منتقل اتاق را گرم و خفه کرده بود. عمه خانم وارد شد. خبیر الملک به خواهر مال‌دارش که نسبت به وی مهربان بود احترام می گذاشت. یا الهی گفت و نیم خیز شد و احوال‌پرسی کرد. پرسید: آیا از خسرو خبری دارد. عمه فرصت را مغتنم شمرد و داستان عشق خسرو و فریده را با آب و تاب، ولی با جهت گیری کامل به سود آن دو جوان شرح داده فهماند که کار آن دو به بن بست کشیده و چاره‌ای جز پذیرفتن سرنوشت نیست و افزود که این ابداً مسأله‌ای نیست، پس از چندی که آب‌ها از آسیاب افتاد و به موقع خود خسرو می تواند دختر را طلاق دهد و مهرش را بپردازد و موضوع بدون آبروریزی خاصی خاتمه یابد.

خبیر الملک سخت بر آشفت. این که فریده متعلق به خانواده‌ای فقیر و غیر اشرافی است بیش از همه او را عصبانی می کرد. او انتظار داشت با استفاده از عنوان «الملک» خود و منظر ظاهری خسرو، دست او را به خانواده معتبرتری بند کند و زمینه‌ای برای اعتلای مجدد خود و ترقی او فراهم آورد. سیاست پیوند خانواده‌های متمکن، در ایران و شاید در همه کشورهای طبقاتی یک سیاست ریشه‌دار است. او همیشه خسرو را در درک این مسایل، باهوش می دانست و کم تر احتمال یک سقوط «احساساتی» را

برای پسر خود قوی می گرفت ولی حالا فاجعه در واقع رخ داده بود و او در مقابل کار انجام شده بود.

خبیر الملک هم پس از لمح‌های فکر درباره سخنان بدر السلطنه به این نتیجه رسید که باید به نحوی عاقلانه با جریان روبه‌رو شد و سرانجام با کراهت تمام با پیشنهاد موافقت کرد. وقتی تصمیم گرفته شد، تأخیر روا نبود تا جریان سیر عادی خود طی کند. لذا روز دیگر عمه خانم به خانه برومند برای خواستگاری رفت. فخر الملک خبر را با نوعی تعجب و بی باوری همراه با شادمانی تلقی کرد. تعجب خود فریده کم تر از این نبود. او تنها برای آزمایش بخت خود از اتخاذ تدابیر دیگری خودداری ورزیده بود و اینک با شگفتی تمام می دید که در واقع خسرو برای ازدواج با وی اقدام می کند! آیا آن قدر خسرو را بد و نادرست شناخته بود؟ آیا این جوان خوشگل اشرافی واقعاً نسبت به او، دوشیزه‌ای کم چیز و کم نام، دارای چنین عشق فداکارانه‌ای بود؟

مسعود نسبت به این حادثه روی هم رفته نظر منفی داشت و برای فریدون جریان علی السویه بود. مهری خواهر خسرو از رخ داده شاد شد، زیرا جشن‌های دل‌پذیر و سرگرم کننده‌ای را پیش‌بینی کرده و از فریده بدش نمی آمد. ولی نرگس کلفت گلندوکی بق کرد. خانم رقیب وارد خانه می شد و دوران عیش و نوش با آقا خاتمه می یافت.

جریان عقد کنان به سرعت گذشت. عروسی را برای روزگار دیگری گذاشتند. مراسم ساده و کم خرج بود. طی ده روز فریده شوهر دار و خسرو زن دار شد. همه این‌ها در نزد دو خانواده غیر منتظره ولی اینک دیگر عین واقعیت بود! بنا به تمایل مسعود و تصویب فریده و رضایت خسرو، فریده به خانه خبیر الملک منتقل نشد. مسعود گفت: «بگذارید انتقال به خانه شوهر بماند پس از عروسی و عروسی هم بماند بعد از این که خسرو دیلم گرفت.» در این پیشنهاد نوعی غرور و مناعت‌شگرف بود که در خانواده برومند وجود داشت. با این پیشنهاد هر دو خانواده، هر یک به سببی موافقت کردند. ابرسباهی که در آسمان زندگی فریده پرگسترده بود دامن کشان دور شد

و اینک خورشید خوش‌بختی خانوادگی بود که لبخند می‌زد. فرانسوی‌ها می‌گویند: «هیچ‌چیز در زندگی به اندازه حادثه نامنتظر مطمئن نیست.» متأسفانه این نابیوسیده‌ها غالباً بر خلاف طبع و آرزو هستند و کم‌تر موافق آن‌ها، زیرا انسان همیشه به امیدهایی که سیسرون آن‌ها را «فریبنده» و به آرزوهایی که آناتول فرانس آن‌ها را «جنون‌آمیز» می‌شمرد (و وجود آن‌ها را از علل ناخرسندی ابدی انسان می‌داند) دل می‌بندد ولی سیر خاکستری رنگ زمان این نهال‌های خیال را با بی‌رحمی پامال می‌سازد. برعکس گاه در برابر انسانی که به ظلمت خو گرفته، نور ناشناخته‌ای تجلی می‌کند. خوش‌بختی‌ها ناشی از این ظهور نامنتظر بزرگ است و ما هر یک در زندگی شخصی یا اجتماعی گاه با چنین خوش‌بختی بزرگی رو به‌رو شده‌ایم. و هیجان زلزله‌انگیز آن‌را در چار دیوار وجود خود احساس کرده‌ایم.

۱

حادثه‌ای در زندگی معتاد خبیرالملک تحول عمیق ایجاد کرد. سالارانتظام پس از مذاکره آن‌شبی با خبیرالملک و اطلاع از حالات او، به سبب وظایف خاصی که از طرف سازمان‌های سری داشت، تصمیم گرفت به‌وی خدمتی کند. سالار می‌دانست که خبیرالملک زمانی از کارکنان زیرک و پرکار «انتلیجنس سرویس» بود و نیز در لژ فراماسونی شرکت می‌کرد و با «سفارت فخمه انگلیس» رابطه نزدیک داشت. از آن‌جا که در این دستگاه محل اعتماد بود، به‌خود اجازه داد که درباره وضع درهم‌پیچیده خبیرالملک وارد تحقیق شود تا اگر از دستش برآید او را از حالت مغضوبیت غیرموجه به‌درآورد. این نیک‌نفسی سالار نبود. این حسن‌خدمت سالار به دستگاهی بود که با ارادت بدان خدمت می‌کرد.

گفت‌وگویی او راجع به خبیرالملک توجه سازمان محلی «انتلیجنس ۱۹۵

سرویس» را به‌وضع اوجلب کرد. ظاهراً آن‌ها پرونده‌ او را مورد مطالعه قرارداد و چون رابطه‌اشان از سال ۱۹۲۴ با وی قطع شده بود سوابق او را از لندن خواستند. وجود ینگرشته اطلاعات متناقض در پرونده موجب شد که نسبت به صحت تصمیم سازمان محلی «انتلیجنس سرویس» درباره‌ خبیرالملک دایر به «غیرقابل اعتماد بودنش» تردید شود. درمحل گزارش داده بودند که گویا خبیرالملک با کارکنان همسایه شمالی ایران در اهواز تماس گرفته و در روابط خود با خزعل رفتار فتنه‌انگیزانه داشته و در اثر خرابکاری او روابط خزعل و رضاخان سردار سپه نامدتی تیره شد و بیم آن بود که نقشه انگلیس در مورد به‌روی کار آمدن سردار سپه دچار اختلال جدی شود.

گناه خبیرالملک به عنوان «رابطه با دشمن»، «سوء استفاده از مأموریت»، «اخلال‌گری» تلقی شده بود: گناهایی که هیچ سازمان جدی نمی‌توانست آن‌ها را ببخشد.

اگر برخی اتهامات وجود نداشت، مسلماً انتلیجنس سرویس خبیرالملک را از بین می‌برد، ولی این اتهامات موجب شد که فقط به مفضوبیت و قطع رابطه اکتفا شود. خبیرالملک از جرگه مهره‌ها و وسایل بازی خارج گردید و در سایه غلیظ مفضوبیت قرار گرفت، امری که این جاسوس جاه‌طلب را به‌سختی رنج می‌داد و او را به‌سوی اندیشه‌های «عرفانی» و غزلیات سوزناک می‌کشاند.

بررسی پرونده و سوابق امر و به‌ویژه گزارش مستر پیرس^۱ یکی از کارکنان سفارت، در آن موقع پس از رفتنش به لندن، روشن کرد که جریان آن‌طور که سازمان محل در تهران استنباط کرد و گزارش داده، نبود. با این حال پیرس نتوانست گرهی از کار خبیرالملک بگشاید فقط به سازمان جاسوسی در تهران دستور داده شد که او را تحت نظر بگیرند. با این حال کوچک‌ترین دلیلی دایر به ارتباط خبیرالملک با یک دولت دیگر به‌دست نیامد.

1: Pears.

خبیرالملک زندگی کوچک و آرام و مطیعانه و فوق‌العاده خموشی داشت. با آن‌که از انگلیس‌ها صدمه دیده بود، شنیده‌نشده که نسبت به آن‌ها «کفران نعمت» کند یا اسراری را فاش بسازد. پس از آن‌که سالار موضوع خبیر را مطرح کرد و لندن به پرسش سازمان محل در تهران پاسخ داد، قرار شد در اطراف خبیرالملک باز هم اطلاعاتی کسب کنند و روشن کنند که آیا مفضوبیت و عزلت در او چه تحولاتی پدید آورده است. سالار انتظام بنا به دستور انتلیجنس سرویس مأمور تنظیم گزارش شد. وی در مشخصاتی که برای او نوشت او را به‌مثابه مردی رازدار و محتاط توصیف کرد. پس از کش و قوس‌های اداری چندی بالاخره از لندن دستور رسید با شخص خبیرالملک برخورد شود و از او صراحتاً بازجویی به‌عمل آید و نتیجه آن برای اخذ نظر نهایی، گزارش گردد.

خبیرالملک هنوز در بیم و دلهره به‌سرمی‌برد و منتظر بود بی‌احتیاطی آن روزی با سالار انتظام، میوه‌های تلخ خود را بار آورد. غروب یک‌روز تلفن زنگ زد. نرگس اطلاع داد که آقای سالار است. بند دل خبیر گسیخت. از آن‌روز به‌بعد که خبیر در نزد سالار رازگشایی کرده بود، سالار نه به دیدارش آمده و نه تلفن کرده بود. خبیر می‌اندیشید: تلفن سالار نمی‌توانست بی‌علت باشد. شمس از وقوع سانحه‌ای خبر می‌داد. با زنگ پریده و حواس پریشان پای تلفن رفت. سالار با او احوال‌پرسی گرمی کرد و گفت اگر منزل تشریف دارند الان خدمت خواهد رسید. خبیرالملک با گرمی او را دعوت کرد و به‌سختی در اندیشه فرورفت. وی کماکان منتظر حادثه نامطلوبی بود. از بخت خود انتظار به‌تری نداشت. دقیقه‌ای چند گذشت. این‌بار زنگ در خانه خبیر طنین افکن شد. سالار بود. وی در همان حیاط و کنار حوض به خبیر گفت: «آقای خبیر اتومبیل دم در منتظر است تشریف بیاورید تا یک‌محلی با شما کار لازمی هست.»

این سخن خبیر را که روزها و شب‌های دراز در انتظار حادثه شومی بود، از پا در آورد. خود را باخت و با آهنگی لرزان گفت: «آقای سالار مبادا دسته‌گلی به‌آب داده باشید... در عالم دوستی و صمیمیت قدیم...»

سالار وحشت خبیر را درك كرد و از آن رنجیده نشد. قاه قاه خندید. گفت: «آقای خبیرالملک! در حق این مخلصان عجب اشتباهی کردید! من درعمرم به افراد پاك دامن صدمه نرساندم فقط اگر توانستم متشأ خیر شدم. مطمئن باشید، مطمئن باشید، که در این کار هم خیر شماست» آخرین جمله را سالار با چهره‌ای جدی ادا کرد و با چنان تأکیدی این کلمات را گفت که خبیرالملک تسکین یافت و پرسید: «آخر مرا به کجا می‌برید؟» سالار گفت: «آقای خبیر عرض کردم مطمئن باشید. بعد از من ممنون خواهید شد. حالا بفرمایید.»

دستور «بفرمایید!» چنان آمرانه و پر معنا بود که شصت خبیرالملک خبردار شد. برق نشاطی در چشمان پیر و بی‌نورش جهید و لبان او پس رفت و لثه لاستیکی قرمز رنگ و رده دندان‌های طلا پدیدار گردید. لطف ارباب بر چهره او پرتو افکند و در دل گفت: «آیا شب‌بلدای حرمان پایان می‌یابد؟ آیا واقعاً می‌توان باور کرد؟»

با تعارفات عادی و اغراق آمیز، آن دو از کنار حوض، خود را به اتومبیل رساندند. رولز رویس سیاه رنگ شیک با شوفری که لباس فرم در تن داشت منتظر بود. خبیرالملک به زودی فهمید: «اتومبیل سفارت!»

اندیشه‌های درهمی از ذهن خبیر عبور کرد. به هر جهت این منظره برایش موحش نبود. معلوم بود که سالار خدمتی انجام داده است، آرام گرفت. افکار خود را جمع کرده کوشید حوادث و مذاکرات را پیش بینی کند و پاسخ‌های لازم را فراهم آورد. رولز رویس از در سفارت انگلیس وارد شد و پس از حرکت پر خشاخشی روی ریگ‌های سربی فام باغ در نقطه‌ای ایستاد. سالار مانند خانه‌زادی چالاک در را گشود و خبیرالملک را به اتاقی هدایت کرد. خبیر با این بنا در دوران رونق کار خود آشنا بود. در آنجا دو مرد انگلیسی نشسته بودند. یکی از آن‌ها بلند بالا، سرخ رو و سرخ مو بود. سیگاری کشید. دیگری تیره مو و کوتاه قامت بود به شرقی‌ها شباهت داشت و با لهجه انگلیسی به فارسی سخن می‌گفت: تعارفات فارسی را به خوبی می‌دانست. بدون اشتباه «فرمودید»، «عرض کردم»، «خدمت

رسیدم»، «تشریف آوردید»، «حضرت عالی»، «بنده» و غیره را به کار می‌برد و پیدا بود که به سر این «تسلط» خود بر آداب و رسوم شرقیان به خود می‌بالید! مذاکرات آن چهار نفر چندین ساعت طول کشید. انگلیس‌ها علاقه‌مند بودند بدانند که چرا خبیرالملک که مأموریت داشت با خزعزل درباره ضرورت تغییر رژیم و طرز رفتارش با سردار سپه صحبت کند از این کار خودداری کرد یا طوری عمل کرد که در نتیجه موجب شد که آن همه اشکالات پدید آید. خبیرالملک پاسخ داد که سازمان به وسیله مسترو اتسن^۱ در ناصری (نام سابق اهواز) به او دستورهایی داد که او عیناً اجراء کرد. قرار شد این مطلب مورد مذاکره و تحقیق قرار گیرد زیرا واتسن در همان ایام در خوزستان بود.

به علاوه خبیرالملک حدس می‌زد که واتسن به دستور مافوق عمل کرد ولی ظاهراً مافوق چون بدون مشورت با لندن و بر پایه دید و مصلحت بینی خود دستوری داده بود، آن را پوشانده و «کاسه و کوزه» را بر سر بی‌چاره خبیرالملک شکسته است. این نکته نیز می‌بایست روشن شود، لذا سؤال شد آیا خبیر به ملاقات خود با باتمانف معترف است. خبیر تصدیق کرد. پرسیده شد علت این ملاقات و محتوی مذاکرات چه بود. در این جا نیز خبیرالملک عمل خود را به دستور از بالا مربوط می‌کرد و می‌گفت هدف آن بود که معلوم نشود من چه جهتی دارم. و چه مأموریتی را اجراء می‌کنم. این توضیح خبیر معقول به نظر می‌رسید زیرا در پراتیک سازمان جاسوسی انگلیس چنین نعل وارونه‌هایی بسیار مرسوم بود.

خبیرالملک ضمناً فرصت را برای شرح بسیاری از خدمات گذشته خویش مغتنم شمرد و عضویت خود را در فراماسون و نقش خود را در ایام مشروطیت افشاء کرد و گفت: «دولت بهیة انگلیس به حمایت وفادارانه از دوستان خود معروف است ولی از بخت بد در مورد این جانب این کار صورت نگرفت و بنده با آن همه خدمات اکنون در فقر و گم‌نامی زندگی

می کنم و به همه مقدسات قسم که زندگی من از ترس واضطراب دایمی و عسرت و اندوه انباشته است. آیا در این ایام پیری این پادشاه خوبی برای خدمات من است؟» خبیرالملک بادستمال ابریشمی ظریفی اشک چشم های خود را سترد و با تأثر و شکستگی و نژندی خاطر خاموش نشست.

قضاوت آن دو انگلیسی به ویژه در اثر تأییدات و تصدیق های گاه گاهی سالاران نظام این بود که باید در این جا مأمورین واتسن خطایی کرده و به گردن آقای خبیرالملک انداخته باشند. آن ها به او گفتند که این کار را با دقت مورد مطالعه قرار خواهند داد و اگر احیاناً روشن شد که اشتباه از آن ها بود، جبران خواهند کرد و به هر جهت او می تواند مطمئن باشد که اگر بی تقصیری او روشن نشود از این که صدمات تازه ای به او وارد گردد جلوگیری خواهند کرد و او می تواند تا آخر زندگی خود آرام و بی دغدغه به سر برد.

خبیرالملک خواستار شد که به ویژه بی تقصیری او را تحقیق کنند و گفت که علی رغم کهولت سن هنوز حاضر است که بانهایت جدیت و ظایف محوله را اجرا کند. و ثابت نماید که فراماسونر وفاداری است. مذاکره به همین جا ختم شد. یک دقیقه سکوت سنگین که بر فضا حکم روا گردید نشان داد که باید جلسه را ترک گفت. خبیر اجازه خواست و برخاست. پس از خروج از آن جا در اتومبیل از سالار تشکر کرد و گفت: آقای سالار من احواء شده شما هستم و به حق حق قسم که این را مادام العمر فراموش نخواهم کرد. سالاران نظام گفت اگر حق به حق دار برسد دلیل آن است که خداوند به حکمت بالغه خود از همه بی عدالتی ها خبردارد و آن را روزی حتماً چاره می کند. بنده چه کاره ام، قربان. همه ما در پنجه مشیت ازلی هستیم!

در هفته های بعد تحقیق انجام گرفت. لندن پاسخ داد که می توان به دعای خبیرالملک باور کرد و دستور داد که با تجدید روابط برای تأمین آسایش و اعتلای او در حد مقتضی اقدام شود. ولی لندن توضیح نداد که چه گونه قضیه برای آن ها روشن شد. گویا آن ها خود مدارکی داشتند. گزارش های مستر پیرس راین سفارت و مسئول کل سازمان جاسوسی محل

در آن ایام مطالبی را افشاء نمود که همه در جهت توضیحات خبیرالملک بود.

معلوم شد خبیرالملک صاف و ساده قربانی سوء تفاهم بود و تردید آن ها در وفاداری این جاسوس، تردید عادلانه ای نبود. در صدد بر آمدند که مافات را جبران کنند. این برای دیپلماسی «دولت فحیمه» اهمیت خاص داشت. عمال و جاسوسان این دولت می بایست هم به قدرت ارباب و هم به نعمات خدمت هر دو باور داشته باشند و این مطلب زبان زد شود، تا دم به دم برخی چاکران آستان بوس اضافه گردد و بیرق امپراتوری در اکناف جهان ظفر مند شود.

۲

چنان که گویی جادوی سرنوشت پس از غضبی خونین، ناگهان به سر مهر آید، زندگی خبیرالملک به سرعت رنگ دیگر گرفت. یک روز صبح که به اداره بایگانی وزارت دارایی رفته بود، پیش خدمت وزیر نزدش آمد و گفت: آقای وزیر جناب عالی را احضار کرده است.

خبیرالملک مدت ها بود خود را کارمندی عادی می شمرد و از نام و عنوان و شکوه وزیر به خود می لرزید. با شتاب رو به جانب کابینه وزیر نهاد. این بار قلق و نگرانی خاصی نداشت.

وقتی وارد اتاق وزیر شد او را دید که با احترام از جا برخاست و حتی تقریباً در آغوشش کشید. خبیر دانست که دیگر او «آقای سپه پور رئیس اداره بایگانی وزارت دارایی نیست» بل که «جناب آقای خبیرالملک از رجال مجرب و معمر» است. وزیر با آب و تاب تمام گفت که امروز بر حسب تصادف ضمن مطالعه لیست کارمندان وزارت به نام ایشان برخورد و تحقیق کرده است. فهمید که بله ایشانند! سخت بر آشفته شده که چنین وجود محترمی که از ذخایر ملی است در چنان مقام نازلی نشسته است. دستور

داده است که ایشان جزء بازرسان های مخصوص وزارت می شوند و حقوق و مزایای جالبی برایشان معین کرده است و ضمناً گفت: «آمدن حضرت عالی هر روز به وزارتخانه لزومی ندارد. در منزل تشریف داشته باشید، هرگاه کاری بود، از حضرت عالی تمنی خواهد شد سرکشی کنید.»

سپس آقای وزیر خا طرات مشترك خود را با خبیر الملک در «حزب اعتدالیون» به یاد آورد و به وفات برخی از معمرین و شتاب تند باد عمر حسرت خورد و با معذرت خواهی گفت: «وضع طوری است که رجال مهذب و مدبری مانند شما در بوته نسیان می مانند. بنده به نوبه خود متأسف و متأثرم.» خبیر الملک که هنوز احساس رجل بودن در وجودش ضعیف بود و از الطاف بزرگان ممنون می شد دست و پای خود را سخت گم کرده بود، خاضعانه تقاضای مرخصی کرد. وزیر او را با ابهت لطف آمیزی تا وسط اتاق منشی مخصوص بدرقه کرد و گفت: «جناب آقای خبیر الملک هر وقت فرمایشی، امری بود تلفن بفرمایید مسلماً اجرا خواهد شد. بنده را برادر کوچک خود تلقی بفرمایید. امیدواریم جبران مافات بشود.» خبیر، با قطرات تأثر در چشم، نیم تعظیمی کرد و گفت: «الطاف عالی مستدام باد!»

خبیر الملک وقتی به خانه آمد در جهان دیگری بود. مطالب برایش تاریک نبود. کاملاً درک می کرد در دستگاه قدرتمند انتلیجنس سرویس تبرئه شده و نظر «حضرات» برگشته است. دانست که باید چشم به راه یک رشته حوادث سعد باشد. می دانست که ارباب او ارباب هیئت حاکمه کشور است و امکان عظیم سود رساندن و زیان زدن را در اختیار دارد. خبیر نقشه دور و درازی برای خود طرح کرد: باید مشهور و متمول و صاحب مشاغل عالیه شود و منظره محقر زندگی کنونی خود را به کلی دگرگون کند. قبل از هر چیز با تلفن جریان ملاقات با وزیر را به سالار انتظام خبر داد و یک بار دیگر از او تشکر کرد و تکرار کرد که خود را احیاء شده او می داند و او مانند مسیح به معجزه احیای اموات قادر است.

در واقع آن حادثه «سعد» که خبیر الملک در انتظارش بود رسید.

دوسه روز بعد بار دیگر تلفن خبیریه صدا کرد و مهربی که گوشی را برداشته بود با حیرت و شوقی به هم آمیخته، به اتاق پذیرایی که خبیر الملک در آن جا نشسته به سر فرصت و فراغت مولوی می خواند دوید و گفت: «آقا جان از دربار شما را می خواهند.» این بار خبر ابداً خبیر الملک را متوحش ساخت بل که او را به نحوی مطبوع تکان داد. آه! مثل آن که ابرهای تیره یکی پس از دیگری از هم می دریدند و یخ های سکوت می شکستند و دوره غضب می پراکند. سردار سپه که وقتی می خواست در آمل املاک خبیر الملک را بخرد گفته بود: «این فرمدنگ را باید پدرش را سوزاند.» اینک گویا بر سر مهر آمده است!

پای تلفن سخن گو از جانب دربار شخص شکوه الملک بود. وی گفت که خبیر باید روز جمعه آینده ساعت نه صبح در کاخ مرمر حاضر باشد. تلفن روز سه شنبه انجام گرفت. تا روز موعود خبیر الملک کش و قوس روحی عجیبی را طی کرد. می کوشید جریان را حدس بزند. لحظه ای فکر می کرد مبادا اتفاقاً «اعلیه حضرت همایونی» از رابطه اش با سفارت انگلستان مطلع شده و قصد مجازاتش را دارد و سپس می فهمید که مجرم را هرگز به دربار احضار نمی کنند به علاوه اگر بر کسی رابطه شاه وقت با انگلیسی ها پنهان باشد بر او پنهان نبود. آخر او درست درس این قضیه دچار ادب و مغضوبیت شده بود. روز جمعه سرو ریش تراشید و کتی مشکی باشلواری راه راه بر تن، با پیراهن یخه آهاری و کراوات مشکی و کفش برقی، و با اتومبیل سالاران نظام، به دربار رفت.

همین که وارد دفتر مخصوص شد شکوه الملک را منتظر دید و او گفت: «آقا! می ترسیدم دیر کنید. درست سر ساعت نه، اعلیه حضرت همایونی شما را می پذیرند.»

خبر بر خورد با شاه، با خود شاه، ناگهان نوعی رعشه واضطراب در خبیر الملک ایجاد کرد. او این مسأله را حدس نمی زد و تنها فکر می کرد که دربار از طریق شکوه الملک می خواهد به او اظهار لطفی کند.

شکوه الملک، خبیر الملک را به اتاق خاتم هدایت کرد وقتی آن

دو وارد اتاق شدند اتاق تهی بود.

خبیرالملک به تماشای تالار که وصفش را شنیده بود پرداخت و با تمام قوا می کوشید اندرون درهم ریخته خود را مرمت کند، تعادل خود را به دست آورد. هر آن فکرمی کرد: «الان دربار می شود و شاه می آید!» مانند یک محکوم به گیوتین که هر آن می اندیشد: «الان تیغه رها می شود و من دیگر وجود نخواهم داشت.»

بالاخره دربار شد و رضاشاه با قامت بلند، لباس نظامی ساده، شقیقه های فل فل نمکی، و تبسم محو و ملایم بر لب وارد شد. آندو به نحوی تعظیم کردند که بینی اشان زانوهایشان را لمس کرد و سپس با سر خمیده و دست های روی شکم جمع شده و با قیافه مضحک اطفال ترسو و کتک خورده، ایستادند.

شاه تعلیمی در دست داشت و با آن ضربات آهسته و متوالی بر شلوار نظامی خود که از آن نواری سرخ از دوپهلوی می گذشت می نواخت. شکوه الملک گفت: «قربان، حسب الفرموده سپه پور خبیرالملک برای آستان بوسی شرفیاب شدند.»

خبیرالملک، به محض شنیدن این حرف، مضطربانه جلو دوید و دست ضخیم و بزرگ رضاخان را گرفت و بوسید و دوباره خاضعانه پس پسکی خود را به کنار شکوه الملک رساند. گویا در این محیط پر توفان و بلا، به ظل حمایت این مرد درباری پناه می برد. شاه گفت: خبیر! حالت چه طوره؟

خبیرالملک گفت: در ظل توجهات اعلیحضرت همایونی ارواحنا

فداه!

شاه گفت: دیروز کشور پاد فهرست املاک اختصاصی آمل را با اسامی مالکین سابقش برای من می خواند. دیدم ده جعفر آباد متعلق به تو را نیز خریده اند. گفتم خبیر آدم متمولی نیست و ممر معاشش از همین ده است چرا آنرا خریدید. دستور دادم پس بدهند. پس گرفتی؟
خبیرالملک در مقابل این طرح ناگهانی مسأله جا خورد و تعظیم

غرایبی کرد و گفت:

«سر که نه در راه عزیزان بود بارگرانی است کشیدن به دوش.»
در راه اعلیحضرت همایونی جان ما نیز ناقابل است، تا چهره سده یک پارچه ملک. اعلیحضرت همایونی با خرید آن ملک مرا مفتخر فرمودند و خواهشمندم آن افتخار را باقی بگذارند.

شاه تبسم محیلانه ای کرد و گفت: خب! حالا آنده پس گرفته را می توانی به حساب بخشش من بگذاری تا چیزی از افتخارت کم نشه!
این طنز شاه تبسمی کوتاه و مؤدب بر لبان شکوه الملک منقوش ساخت و خبیرالملک ساکت شد. شاه ادامه داد.

– به علاوه وکیل آینده آمل باید در اطراف آمل ملکی هم داشته باشه والا تو که اصلاً مازندرانی نیستی، کجایی هستی؟
– قربان اصل من از فراهان است.

– خوب دیگه بدتر! همه فراهانی ها کله گنده بوده اند. مگر نه، شکوه؟

بار دیگر شاه تبسمی کرد و شکوه الملک نیز با همان تبسم کوتاه، سطحی و مؤدب تبسم وی را بدرقه کرد. ولی خبیرالملک فقط عرق می کرد.

شاه گفت: خوب مرخصی برو، در سلامها پهلوی ما بیا!

و سپس خود بازگشت و در حالی که تعلیمی را با شلوار نواردار خود آشنا می کرد، خارج شد. خروج شاه برای خبیرالملک در حکم نجات بود. او در عرض این چند دقیقه چنان که گویی هفته ای کار بدنی کرده بود خسته شده بود و دلش می خواست همان جا روی یک صندلی بنشیند ولی خودداری کرد. در مقابل قدرت و سطوت، او تماماً خورد بود. قدرت او را مسخ و برده می کرد!

آن روز خبیرالملک در حالت مستی و گیجی غریبی بود. بارها الفاظ مدیحه آمیزی درباره عظمت و سطوت انگلستان از دماغش گذشت و به نظرش رسید که قدرت این امپراتوری ازلی و ابدی است. احساس

رقت آمیز بندگی بی چون و چرا در روحش قدرت گرفت. جریان دربار را با الفاظی غرق در چاپلوسی‌های مسکینانه، برای سالارانتظام نقل کرد و بار دیگر از ادای شکران غافل نشد. سالارانتظام با تبسمی پرمعنا به حرف‌هایش گوش می‌داد.

خبیرالملک در رفتار و نشست و برخاست تغییرات اساسی داد. خضوع و خشوع مردم زیردست را به کبر و رعونت مردم مقتدر و غنی مبدل ساخت و درصدد تجدید سازمان اساسی زندگی خود برآمد.

نقشه‌های بلند پروازانه خریدن پارک در خیابان پهلوی، ابتیاع اتومبیل، دست‌زدن به معاملات پرسود، بسط روابط خانوادگی، اقلام عمده این نقشه‌ها بود. در این زمینه دو مسأله برایش مطرح بود: خسرو و مهری. نکته‌ای که از زندگی خسرو او را نگران می‌ساخت ازدواجش با خانواده برومند بود. جرم اساسی این خانواده در نظر او، چنان که می‌دانیم فقر آن‌ها بود. خبیرالملک عروسش را چندبار دیده بود. او چهره‌ای دل‌پذیر و حرکات موزون و موقر داشت. خبیرالملک نمی‌توانست از ظاهر او شاکتی باشد و به رفتارش ابرادی بگیرد.

بدرالسلطنه با همه گنده‌دماغی و بداخمی خود می‌گفت: «فریده دختر خوبی است، خسرو بدچیزی به‌تورش نیافته».

در واقع فریده با شخصیت خود و با محبت و فروتنی ذاتی خود توانسته بود عمه را جلب کند، شوهر را، اگر نه در آن‌مسند عشق نخستین، به هر جهت در جایگاه محبت و مراعات نسبت به خود نگاه‌دارد. ولی او متعاقب به خانواده فقیری بود. خسرو که اکنون فرزند یکی از اشراف بانفوذ و پدرش مردی متمول و سیاستمداری معروف است، چه‌گونه از جمال و کمال خود برای پیوند با خانواده اشرافی دیگر استفاده نکند. مگر می‌شد از این نکته صرف نظر کرد؟!

اما در مورد مهری دخترش، خبیرالملک می‌دانست که نباید عجله داشت. وقتی آوازه قدرت و ثروتش بیچند، مهری شوهرهای فراوانی خواهد یافت. آن وقت بی‌جلوه بودن و حتی زشتی ظاهری او را ثروت

اعجاز‌گر، خواهد آراست و زنندگی آن‌را جاذبه قدرت و مکتب جبران خواهد کرد. او باید به ویژه زن هوشنگ سهمی شود، این يك «تیکه» خوبی از هر جهت بود. درباره دامادهايش تصمیم گرفت با نخستین امکان آن‌ها را به مقامات مهم برساند. یکی از آن‌ها مهندس ساختمان و دیگری دکتر طب بود. در دل گفت: «ای اشخاص خوش‌بخت! خبیرالملک برای شما سعادت به‌بار خواهد آورد. روزی که دخترهای مرا می‌گرفتید، فقط به دنبال زیبایی آن‌ها آمدید ولی امروز آن‌ها علاوه بر زیبایی، ترقی و تعالی را به‌شما اعطاء خواهند کرد.»

چنان دامنه نقشه‌ها وسیع و هریک از آن‌ها درخشان و شیرین و مشعشع بود که خبیرالملک شب‌ها از بانگ و هیمنه اندیشه‌ها و پندارهای خود نمی‌خفت و تا صبح در رختخواب راحت خود غلت می‌زد. او با حرارت به اجرای نقشه‌های خود دست زد و آن‌ها را با کمک دوستان با نفوذی که یافته بود (از آن جمله وزیر دارایی و شکوه‌الملک)، بدون اشکال خاصی پیش می‌برد.

خبیرالملک وارد صحنه سیاست و ثروت و قدرت شد. ناگهان مانند قارچ از زمین «دوستان و ارادتمندان» کهنه جوشیدند. معلوم نبود این همه محبت‌های مترکم چرا در ایام افول و مغضوبیت حتی يك بار فرصت جلوه نیافته بود. معلوم بود یکی از بزرگ استادان لژ همایون، اعضای لژ را کله‌وار به توجه نسبت به خبیرالملک مأمور کرده بود. علی‌القاعده هر کس می‌بایست این وظیفه را به‌ابتکار خود انجام دهد که دستوری به‌نظر نرسد. کلوب ایران پیوند او را با میز قمار و با بطری‌های ویسکی و شامپانی و با جرگه جاسوسان ایرانی و فرنگی، آشکار و مخفی استعمار، که برخی با اسامی بزرگ عهده‌دار امور کشوری بودند، برقرار ساخت.

در چنین محیطی دامنه امکانات مختلف وسیع است. عیش، معاملات پرسود، مقامات عالی همه‌چیز صاف و ساده، سهل و بدون اشکال پیش‌پای شماسست البته می‌بایست متمول شوید. چه ضمانتی برای دشمنی با خلق بهتر از دوستی با پول. چه ضمانتی برای وفاداری به بیگانه بهتر

از خیانت به آشنا.

رضاشاه از این جمع خود فروخته اطاعت و تملق می طلبید درقبال اطاعت و تملق اوفقط به آنها و مخصوصاً به آنها تکیه می کرد. اما این دو صفت اطاعت کورکورانه و تملق چاکرانه کارمشکلی نبود. این اشخاص بدون تزلزل بدان دست می زدند. در میان آنها افراد اندکی جرأت می کردند پاره از خط خارج بگذارند. رضاشاه کسانی را که به اتکای ارباب می خواستند در مقابل او گردن شقی کنند ابدأ تحمل نمی کرد ولی دیگران که کمر نرم و الفاظ گرم داشتند و در عین اطاعت از بریتانیا افزارهای مناسبی در دست رضاشاه بودند، می توانستند بدون دغدغه از تمام نعمات وزارت، وکالت، استان داری، سرلشگری و غیره برخوردار باشند. شعار شاهان پهلوی این بود: «نو کرد دیگری باشید، این خیلی خوب است ولی نوکر ما هم باشید و اگر فقط نوکر ما باشید، آن هم چندان بد نیست.»

خبیرالملک به زودی در برخی شرکتها سهام شد و هنوز مدتی مدید از «بیداری بختش» نگذشته بود که از رجال معتبر محسوب می شد و دیگران و خودش خیلی زود آن خبیرالملک مغضوب و محجوب و تنگ دست گذشته را فراموش کردند. آن موقع امپراتوری انگلیس سیطره ای بی رقیب داشت و مصداق «تعزمن تشاء و تذلل من تشاء» بود!

بخش پنجم

مسعود، حادثه بین خسرو و خواهرش را باخونسردی و شکیب تلقی کرد. کشف این عشق تاحد رسوایی آبستنی، برایش گرچه عجیب می آمد ولی چندان غیر متحمل نبود. اقیانوس توفنده احساساتی که آن دو نهان در وجود می کردند، چنان متلاطم بود که لب پر شاد تراوش های آن به ناچار نمی توانست در دیدگان پیرامونیان نامشهود بماند ولی البته خود سیر مشخص این عشق پنهان مانده بود و کسی خسرو و فریده را تنها، باهم ندیده بود.

در آغاز کار فریده در نزد مسعود کمی کفایت شد و جریزه خود را از دست داد. او نمی خواست که خواهرش چنین سست و چلمن باشد ولی بعدها که دانست عشق آنها به زناشویی می انجامد، به نظرش رسید که گناه بخشودنی است. به هر جهت خانواده برومند، فخر الملوک، مسعود و فریدون ازدواج را نه باشور و شوق، تلقی کردند نه باخشم.

فریدون کوچک کمی عبوس بود او به طور کلی کودکي جدی و اخمو محسوب می‌شد. شاید این تمایل دایمی او که وارد آموزشگاه نظام شود از همین خصلت سرسخت درونیش سرچشمه می‌گرفت. به نظر کودکانه او چنین می‌رسید که فریده «رسوایی بار آورده» از خسرو که گاه آراسته و ظریف و غمزنك مانند زنان جلف بود خوشش نمی‌آمد. او اندیشمندی و سنگینی برادرش مسعود را دوست می‌داشت و با آن که مسعود تازه به آستانه بیست سالگی گام می‌گذاشت، به نظر او مانند پدر با عمو مردی کهن و درخور احترام می‌آمد. وقتی فریدون دید که مسعود آن‌پیوند را با ناخرسندی خاصی تلقی نمی‌کند او نیز به تدریج تسلیم شد و الا اگر کار در دست او بود با خوشونت رفتاری کرد و خوشونت را ادامه می‌داد.

مسعود به ویژه دلخور بود که چرا خسرو عشق خود را به خواهرش در عالم دوستی از وی پنهان داشت. از فریده نیز رنجیده بود که چرا هرگز با وی یا مادرش وارد مشورت نشد. در واقع او نمی‌دانست که عشق مشورت پذیر نیست و آن را نمی‌توان با صدای بلند اعلام کرد. عشق نوعی یاغی‌گری و سریت و شکستن نظامات را دوست می‌دارد و ذاتاً امری غیر قانونی است. قید و بندهای فراوان و صوری و قراردادی و واقعی زندگی اجتماعی و انسانی و خانوادگی آن را بر نمی‌تابد و لذا وی در عرصه غیر محدود خودسری، به صورت رازی نهان زیست می‌کند. وقتی مسعود زمانی شکوه آمیز به خسرو گفت: «من از روابط شما تنها پس از گفت و گوی ازدواج با خبر شدم.» خسرو سرخ شد، ولی مسعود مطلب را دنبال نگرفت و در دل او را بخشید.

به هر جهت این خوب بود. خسرو با همه نوسان‌ها و با همه موانع به جانب ازدواج رفت. البته عشق از جانب خسرو به شورانگیزی سابق نبود، علت هم پیدا است: عامل متع، طلب و حسد از میان بر خاسته بود. اینک فریده از آن او بود و آن‌ها اجباری نداشتند که در خیابان‌های پردرخت و تاریک اطراف شهر پرسه زنند می‌توانستند در خیابان‌های روشن و شلوغ مرکز شهر، در کافه‌های پر جمعیت بنشینند، به سینما ایران در لاله زار بروند،

در باغ ملی روبه روی بنای تازه شهربانی بگردند.

آبستنی به تدریج فریده را مسخ می‌کرد و زوال موقت طراوت و جمال نیز آب دیگری بود که بر آتش خسرو افشاند می‌شد. ولی چیزی نشان نمی‌داد که خسرو قصد آن داشته باشد عشق خود را به «سمفونی نیمه تمامی» مبدل کند.

او نسبت به فریده مؤدب و مهربان بود و با آن که هر گاه نرگس را تنها می‌یافت، قیود و فاداری به فریده را می‌شکست، ولی در ورای آن، نسبت به فریده وفادار بود، وفاداری «مشروط»!

بدون شك ادب و مهربانی غیر از عشق است و آن را فریده با تمام وجود خود احساس می‌کرد. ولی دیگر برای فریده توقع شدید در عشق مطرح نبود. او آبستن شده بود و می‌بایست این ننگ با آب تطهیر قانونی زدوده شود. می‌بایست فرزند او پدری قانونی داشته باشد و او از کسی باردار شده باشد که شوهر اوست لذا با آن که احساس می‌کرد که ادب و مهربانی خسرو، در زمین عشق ریشه ژرفی ندارد، به روی خود نمی‌آورد و اما خود او، با همان شیدایی نخستین، خسرو را دوست می‌داشت ولی با همان خودداری دیرین، که به علل مختلف روحی، موجب شده بود عشق خود را از تظاهرات بی‌قید و بند محروم کند، خاموش بود. همین خودداری فریده در او نیرویی می‌آفرید که خسرو را تابع می‌ساخت. گویی که هنوز دژی تسخیر نشده باقی مانده. گویی که فریده هنوز تماماً در تصرف خسرو نیست. برای روح خود پسند خسرو این طلسم پراز مغناطیس خودداری و سکوت کافی بود. به علاوه فریده کماکان به خسرو بی‌باور بود و این نیز از سلطه روحی خسرو جلو گیری می‌کرد.

خانواده برومند از جهت مادی سعی می‌کرد خود را مستقل نگاه دارد. فریدون آن شهریور وارد آموزشگاه نظام شد و کلاه آموزشگاه را با آن ستاره چند پر کج بر سر نهاد و به سپاهی حافظ خاندان خود مبدل گردید، زیرا رضاشاه برای نظامی‌ها قدرت اربابی جدی ایجاد کرده بود. مسعود و نیز خسرو در دانشکده ادبیات و فلسفه اسم نوشتند.

فریده باوجود اصرار خسرو و اشارات خبیرالملک و بدرالسلطنه کماکان به کار خود در شرکت بیمه ادامه داد .

فخرالملوک که اینک در شرکت کالاآشنایی به هم زده بود ، سر فروشنده شد و عده‌ای از فروشندگان زن و مرد در تحت نظر او بودند. به علاوه رییس شرکت بدو مهربان بود و او را زنی امین و پاکدامن می‌دانست و از هر گونه کمکی مادی یا اخلاقی دریغ نداشت.

آن‌ها سعی داشتند که به‌خانه خبیرالملک یا اقوام دیگر خود کم‌تر بروند. خبیرالملک هم بدین امر اصراری نداشت زیرا به هر جهت از ازدواج خسرو با فریده برومند کماکان ناخرسند بود . بدین سان عقد کنان فریده و خسرو تغییرات اساسی در زندگی خاندان برومند ویا سپه‌پور نداد. پیوند خانوادگی در دوستی خسرو و مسعود نیز اثر منفی یا مثبتی نداشت. ولودر ظاهر، همه چیز در مجاری کهنه خود سیر می‌کرد.

دادن امتحان سال دوازدهم رشته ادبی برای دو دوست، به ویژه برای مسعود نوعی تدارک علمی آموزنده و جالب بود. سیر در تاریخ ایران، آشنایی با ادبیات کلاسیک غنی این کشور ، آشنایی مقدماتی با منطق و فلسفه و روان‌شناسی ، ابعاد درک و استنباط مسعود را بسط داد و مفاهیم و مقولات و احکام تازه‌ای را وارد گستره اندیشیدن او ساخت.

ادیب مزینانی، معلم ادبیات آن‌ها، حقی از این بابت به‌گردنشان داشت. ادیب در تاریخ و ادبیات ایران، در عربی و تاریخ ادبیات عرب به ویژه ادبیات جاهلیت و مخضرمین چیره‌دست بود . و با فصاحت زبان و شیرینی بیان و صفات قرص و واکنش‌های معلمانه پخته و انسانی و دل‌پذیر خود محصلین خویش را مسحور می‌کرد. انسانی چنین، آن‌ها ندیده بودند. شخصیت یکپارچه، بلورین و خودجوش ادیب در همه گفتارها و کردارهایش تلالویی خیره‌کننده داشت.

به نظر آن‌ها که از علم تصویری محدود داشتند ، ادیب علامه‌ای بی‌نظیر بود. در واقع نیز تصور آن‌ها از ادیب نادرست نبود. وزارت فرهنگ، با آن‌که ادیب پیوندی با محافل بالایی نداشت، ناچار شد او را به سبب

تألیفاتش به‌مقام دبیری دانشگاه ارتقاء دهد، البته در حالی که بسیاری افراد کم‌مایه یا به کلی بی‌مایه استاد دانشگاه بودند. ادیب تنها دبیر دانشگاه شده بود. ظاهر قدیمی او (که گاه با دستمالی گوشت ولپه به سنگلج، به‌خانه محقر خود می‌رفت) برای او آن‌چنان ابهتی باقی نمی‌گذاشت که در خورد مقامات بزرگ باشد. ولی این ادیب را محافل خواص می‌شناختند. او در مجلات عصر مانند مجلات «مهر» و «خاور» و «ارمغان» آثار تحقیقی خود را منتشر می‌کرد. تقریباً افراد با حیثیت و صلاحیتی در علوم ادبی و نیز ترجمه برخی آثار او در مجلات شرق‌شناسی خارجی، ناچار ادیب را از خمول و مگم‌نامی در آورد و به‌ناچار مدعیان را به بیعت معنوی وامی‌داشت.

یکی از وزرای ادب مشرب به کمک او چند اثر ابن سینا را از عربی به فارسی برگرداند و سپس آن‌ها را به سبک خود نگارش داد و به نام خود منتشر ساخت و در مقدمه چاپ اول تنها تشکری گذرا از مساعدت‌های «ارزنده» آقای ادیب مزینانی نمود و همین مختصر را نیز در چاپ دوم کتاب حذف کرد!

ولی با همه ناسپاسی ظاهری، چنان‌که گفتیم وزیر از رساندن این خیر به ادیب دریغ نورزید که به دبیری دانشگاه منصوب شود. ادیب این «لطف» وزارت فرهنگ را با آن‌منش مغرور و بلند همت خود به‌مثابه اقدامی بی‌ارزش و حتی اهانت آمیز تلقی کرد. تا زمانی که معلم دبیرستان‌ها بود می‌شد فکر کرد او را نشناخته‌اند ولی حال که می‌خواستند مقامش را به او بدهند، او را فرودست کسانی می‌کردند که تمام بساط علم و ادبشان ناچیز بود. معلوم می‌شد برای مؤسسات صرفاً علمی و فرهنگی هم معیار اساسی، علم نیست، چیزهای دیگری است. مگر در این مسأله تردیدی بود؟ مگر می‌شد انتظار دیگری داشت؟

ادیب در آثار این محققان خود نما انواع اغلاط تاریخی، استراقات علمی، استنتاجات کج و معوج می‌یافت. عربی را غالباً ضعیف و نارسا می‌دانستند. آثاری از شرق شناسان اروپا و عرب یافته و آن‌ها را به‌دل‌خواه خود ترجمه کرده و سپس به‌عنوان آثار اصیل و مبتکرانه به‌خورد خواننده

می‌دادند. پیوند خود را با دربار و با گروه‌هایی که (کسروی آن‌ها را گروه «بدخواهان» می‌نامید) و فروغی‌ها کارگردان آن‌ها بودند، برقرار می‌ساختند، خود را کم‌کمک به جاهای بلند می‌رساندند. رذیلانه‌ترین تملق‌ها را در «سازمان پرورش افکار» از «نابغه عظیم الشان» می‌گفتند. حاضر به تهوع آورترین چاکری‌ها در مقابل وزیر معارف وقت بودند، به شرط آن‌که در جاده مقام چهارنعل بتازند.

ولی ادیب مزینانی با آن کبریای خلل ناپذیر، تبحر حیرت‌انگیز و آن بیان روان، خاری در چشمشان بود. از او برزخ بودند ولی به او فخر می‌فروختند. در جلسات دو به دو به‌وی کرشم می‌کردند و در جلسات عمومی او را به نحوی پوشیده و دوپهلوی تحقیر می‌نمودند. نمی‌خواستند در مقابل دیگران به فضل او گردن‌گذارند. ادیب کم‌ترین غمزات آن‌ها را می‌فهمید از این رو رنج می‌برد. می‌دید که چه‌گونه چپ و راست از اندیشه‌اش، مستفیض می‌شوند ولی «صدایش را در نمی‌آوردند» که چه‌گونه در دل به صلاحیتش اذعان دارند. ولی درمانی برای دردها نبود، او از این دنیای حسد و حسابگری و خدعه و سفلگی به جان آمده بود. لذا تلخ، عبوس و گزنده بود و باطنز سوزان خود حریف را خاکستری کرد.

ادیب به گردن مسعود حق عظیم داشت. وی عشق و دریافت فرهنگ ایران را به او آموخته بود. در عین حال ادیب مرد عقلی و خردگرا بود. این شیوه او موجب شده بود که ادیب خرافات را کنار گذاشته و حتی به نوعی شکاکیت رسیده بود. بعدها که مسعود خود به سیر جریانات فلسفی پرداخت، ادیب را مردی آزاداندیش که هنوز به صحت استنتاجات خود اعتقاد نهایی نداشت، توصیف می‌کرد.

ادیب شیوه فحوص و تحقیق، اتکاء به اسناد فراوان قبل از کم‌ترین داوری، مطالعه نخستگی ناپذیر کتب و منابع، تحلیل عقلی مسایل را به شاگردان خود از آن جمله به مسعود آموخت. این جریان نه فقط در دبیرستان بود، بل که در یک سال و اندی که مسعود در دانشسرای عالی درس می‌خواند نیز ادامه یافت. این ادیب بود که به او یاد داد روی هر نقطه‌ای مکث

کند. «شک دستوری» را شیوه خود سازد، دمی از آموختن نیاساید و در مقابل خود و خواننده یا نویسنده صدیق و فروتن باشد.

میهن پرستی ادیب با آن وطن پرستی افراطی متداول که تبلیغ می‌شد فرق داشت در توصیف ادیب، مردم ایران، در کنار خلق‌های بسیار دیگر که آن‌ها نیز به نوبه خود خلاق، داهی و صاحب صفات بزرگ انسانی هستند، قرار می‌گرفت. بسیاری چیزها را ایرانی کسب کرده و بسی چیزها را آفریده بود. آثار بزرگ ادبی ما مانند شاهنامه، خمسه، مثنوی، گلستان، دیوان حافظ و غیره هر یک نوعی تلاقی موزون و منطقی روحیات و فرهنگ‌ها و مصب‌شدهایی بود که از شش سو می‌آمد و ای چه بسا سرچشمه‌هایش آن سوی مرزهای ایران قرار داشت.

با این توصیف، تعصب کور و جاهلانه جای خود را به نوعی اتکالی به نفس منطقی می‌داد. حصار انحصاری شکسته می‌شد ولی جای واقعی ما در میان ملل دیگر که به نوبه خود نگارگر کاخ مدنیت هستند، روشن‌تر می‌شد. ادیب اهرم‌های محرک تمدن ایران را توصیف می‌کرد و نظر شاگردان را از تهران پرستی و پهلوان دوستی و ستایش شاهان دور می‌ساخت و به درک نیروی خلاق خلق‌هایی که در برابر سیطره جویی دیگران، اعم از مقدونی و عرب و مغول می‌ایستند، می‌کشاند. در عین حال نشان می‌داد که یونان و عرب به جای خود، حتی مغول در تکامل فرهنگ ما اثرات مثبتی نیز به جای گذاشته است.

چهره فرزانه فلاسفه و شعرا و علماء و موسیقی دانان و خطاطان، نقاشان و معماران را با تبحری که داشت عالی ترسیم می‌نمود. سخنان او نوعی بشردوستی، نوعی عشق به میهن خود و احترام به میهن دیگران را در ارواح تلقین می‌نمود و وطنینی دیگر داشت. بعدها مسعود فهمید که یک مربی سالم و دانا چه اندازه در تبلور شخصیت فرد می‌تواند مؤثر باشد و چه بسیار چیزها را ادیب در او انگیزه و ساخته بود. در آخرین دم زندگی، یکی از چهره‌ها که باسرتقی و جاذبه باطنی خود هنوز شبیح آسا برابر مردی که برای ابد جهان را ترک می‌گفت، ایستاد، چهره ادیب مزینانی بود.

روزی در دبیرستان مسعود از ادیب پرسید: «آقای ادیب! قبل از شما معلم تاریخ ما آقای شکوری می گفت تمام بدبختی ما از عرب است و ایران قبل از هجوم عرب های وحشی، تمدنی درخشان داشت و ما باید از عرب انتقام بگیریم. سپس مسعود با تبسم طنز آمیزی اضافه می کرد. آقای جمشید سیوند که الان این جانشسته اند (و به شاگردمسنی که پاپیون زده باقیافه پر تبختری در آن جا نشسته بود، اشاره کرد) قبلا باقر رزاقی نام داشتند تحت تأثیر سخنان آقای شکوری نام و نام خانوادگی خود را عوض کردند.»

مسعود از سخنانش نتیجه ای نگرفت. گویا می خواست بگوید: ولی شما دریانات خود مطالب را طوری بسط می دهید که آن کینه را نسبت به اعراب ایجاد نمی کنید و به علاوه گذشته ایران را آن طور نمی ستایید. مطالب چیست؟ کدام درست است؟ آخر تفاوت خیلی جدی است.

ادیب عینک خود را جابه جا کرد و مثل آن که طرح این سؤال به او میدانی داده باشد گفت: تردیدی نیست که هجوم قبایل مهاجم برای ما در موقع خود مصیبتی بود ورنجها به بار آورد. ولی آنرا نمی توان همیشه شر محض دانست. جامعه ایران ساسانی جامعه ای بود مبتنی بر طبقات غیر قابل نفوذ. حقوق طبقات نازل، بسیار محدود و ناچیز بود. به خاطر دارید که درنبرد «لازیکا» خسرو انوشیروان حاضر نشد حتی در قبال دریافت بانه و کمک های فراوان از یک دهگان (یعنی مالک عمده) اجازه دهد فرزند آن سخت نیازمند بود. از این جهت خسرو را «دادگر» یعنی مجری قانون (و نه عادل) می نامند که قوانین اشرافیت ساسانی را با قدرت و شدت و بی رحمی اجرا می کرد. وقتی اسلام آمد از مساوات و از «انما المؤمنون اخوه» و «ان اکرمکم عندالله اتقیکم» سخن گفت و در واقع نیز قید و بند نظامات طبقاتی آن روز ساسانی را شکاند و میدان برای رشد استعدادات گشود. بی هوده نیست که در قرن سوم و چهارم و پنجم این همه گل های شگرف از زمین خلق های

ساکن ایران برون می جوشد. مقررات اسلام نسبت به مقررات زرتشتی که آن موقع منجمد و عتیق شده بود، نرمش بیش تری داشت و عملا مفید واقع شد. شکی نیست که طوایف عرب که بر ایران مستولی شدند، از جهت تمدن از ما عقب تر بودند ولی در میان قبایل عرب هنوز نوعی آزادی قبیله ای مرسوم بود و شورای قبایل مسایل را حل می کرد. خلیفه های اولیه دارای قدرت مطلق نبودند. در حدود معینی مساوات حقوقی و قضایی بین افراد وجود داشت. این نغمه در محیط ظلمانی جامعه ساسانی نغمه روح بخشی بود. البته من از کشتار مهلب بن ابی صفره و سعد بن وقاص و عبدالله بن زیاد و قتیبه بن مسلم باهلی و حجاج بن یوسف ثقفی و امثال این جانوران سخن نمی گویم و نیز کدام ایرانی است که از سقوط خود و فقدان استقلال میهن خود شادان شود و در واقع ایرانی نیز شادان نشد و مدت سیصد سال در قبال عرب مقاومتی حماسی کرد، در همه شئون: جنگ و سیاست، علم و هنر، شریعت و طریقت و این خود از صحایف تابناک تاریخ ماست و داستانی است دل انگیز. لذا بعضی تعصبات نادرست را باید به دور انداخت و با علم و وقوف به تاریخ و طنز نگریست. مثلا این کینه ورزی نسبت به عرب را مقامات و محافل خاصی تحریک می کنند تا علت العلل بدبختی های اخیر ما که ناشی از تسلط زورمندان فرنگ است مستور بماند. آن ها سعادت خود را از بی سعادت ما ملت های شرقی یافته اند. یکی از استادان بنام نظم فارسی ادیب پیشاوری می گوید: «آن شمیده بوستان لندن از باد سموم از بهارستان هندستان ضیاء و شمع گرفت» با آن که شنوندگان جوان هنوز چنان که باید به کینه مطالب ادیب نمی رسیدند، ولی آنرا خردمندانه و پخته می یافتند. در عین حال برای مزاج متعصب ایران پرستانه آن ها استدالات ادیب چندان مقنع نبود. فکرمی کردند ادیب مردی محافظه کار و کهنه پرست است و رستاخیز جدید ایران و بازگشت وی را به سنن دیرینه ایام هخامنشی و ساسانی درک نمی کند و چون در ادبیات عرب توغل کرده است بدانها دل بستگی دارد و حال آن که ادیب مزینانی شخصی متقدم و کهن اندیش به معنای مبتذل این کلمه نبود. وی در ایام جوانی سفرهای بسیار به هند و آسیای میانه و قفقاز کرد و اندیشه های او در

زمینه دین و سیاست تصادفی دردماغش پیدا نشده بود. با آن که عملاً از هر گونه فعالیت سیاسی برکنار بود (چیزی که موجب حفظش شد) ولی در اندیشه خودیابی دولتی و منکرا حکام رسمی بود، می توان گفت انقلابی بود.

اندیشه های خود او دور این محور می گشت که گویا ایران تنها از طریق بسط فرهنگ می تواند به رستاخیز کمک کند. به نظر او ایران مرحله نخست بیداری خویش را در نهضت مشروطیت گذرانده ولی این مرحله عقیم ماند و اینک می بایستی وارد مرحله نوینی شود. او از وضع موجود که آن را سراپا ابتدال، جهل، تظاهر و رذالت می دید، به شدت نفرت داشت و این امر موجب تندخویی، بی حوصلگی و گزندگیش بود. موجب آن بود که بدگمان شود و بوم آسا عزلت گزیند ولی دیدگان خردش در ظلمت مانند همان بوم می درخشید.

در نشان دادن احساس طغیانی خود، ادیب بی پروایی داشت. ولی مقامات دولتی به سبب فضل و بی توقعی پادشاهان و پیش تر به سبب آن که «خودش» از میزان معینی تجاوز نمی کرد، تحملش می کردند. با این حال کارش دوسه بار به اداره سیاسی شهربانی کشیده بود. آنجا به او گفته بودند بهتر است جلوی دهن خود را بگیرد و به او سفارش کرده بودند نطقی در «پروورش افکار» بکند تا برایش منشأ خلاص باشد. وی نیز در یک بحث تجریدی دستوری و لغوی سخن رانی کرد البته بدون ذکر مدیحه آمیز از شاه و وزیر تا خود را از شر تعقیب اداره سیاسی برهانند.

تمام این تهدیدات ادیب را منقاد نساخته بود، زیرا وی از مرگ نمی ترسید و ذاتاً بی باک و شجاع بود. روزی که وزیر فرهنگ شخصاً برای بازدید مدارس آمده و وارد اتاقش شده بود، با جبروت و کبریای اخلاقی خاصی او را پذیرفت. درس، درس فلسفه بود و وزیر چند دقیقه ای درس ادیب را گوش داد، صحبت از حکمای ایرانی قرن چهارم و پنجم در میان بود. وزیر به نحوی خالی از نزاکت سخن ادیب را برید و گفت: اگر آقایان سوادشان کافی باشد می توانند صوان الحکمه تألیف ابوالفضل بیهقی را در

این زمینه بخوانند. این کتاب که به نام تاریخ الحکماء است اطلاعات جامعی درباره فلسفه اسلامی می دهد. حرف های معلم شما نیز از همان جاست.

وزیر از این اظهار فضل خود بسیار راضی به نظر می رسید و گویی می خواست بفهماند که ای جوانان خام تصور نکنید که مزینانی دریای ذخایر علم است و آنچه که من می دانم او حتی به عقلش هم نمی رسد.

ناگهان ادیب تنحنجی کرد و گفت: جناب آقای وزیر فضولی است عفو بفرمایید در گفتار شما چند خطای فاحش بود اول آن که تاریخ الحکماء متعلق به ابوالفضل بیهقی مؤلف تاریخ مسعودی یا تاریخ بیهقی نیست بل که متعلق به علی بن زید بیهقی است. به علاوه تاریخ الحکماء صوان الحکمه نام ندارد بل که تنم صوان الحکمه نام دارد و صوان الحکمه متعلق به ابوسلیمان محمد بن طاهر بن بهرام السجستانی منطقی و معاصر عضدالدوله و صمصام الدوله بود و سپس رو به شاگردان کرده و گفت این سجستانی از اعجوبه های روزگار است. کوری بود خانه نشین. خانه اش مجمع فلاسفه، مرکز بحث در امور عقلی. او مخالف در آمیختن دین و فلسفه بود و به قول ثقفی می گفت که دلایل یکی برهانی است و یکی ایمانی و روا نیست دلایل ایمانی با برهانی که از دو عرصه و دو نشئه مختلف هستند، در آمیزد. آثارش از جمله صوان الحکمه است. بدین ترتیب توصیفه جناب آقای وزیر بسیار سودمند است. اگر عربیت آقایان اقتضا کند، تاریخ الحکمای علی بن زید را که از اجل منابع برای اطلاع از فلسفه اسلامی است بخوانند ولی متأسفانه سطح عربی آقایان چنین مطالعه ای را نمی کند.

وزیر فرهنگ به تمام معنای کلمه «خیط» شد. محل بحث نبود و آنرا صلاح ندید. مانند توت سیاه و کبود شد. تبسمی مصنوعی کرد و گفت:

– البته حق با آقای ادیب است. ایشان مطلب را به تفصیل بیان فرمودند و آن گاه نگاهی سوزان به ادیب افکنند و در حالی که رییس و ناظم

مضطرب دبیرستان با نظری آشفته گاه به او گاه به ادیب و گاه به کلاس می‌نگریستند، خارج شد. همین که در بسته شد، شاگردان بی‌اختیار و به یک صدا خندیدند و ادیب عینک را از چشم برداشت با دستمال به ستردن آن پرداخت و در حالی که زیر لب تبسمی ناآلا داشت.

این حادثه برای ادیب بی‌زیان نگذشت. آن روز رییس مدرسه و ناظم او را خواستند و گفتند: آقای وزیر از او رنجیدند و گفتند اگر مراتب فضل ایشان نبود، دستور می‌دادم او را از مدرسه بیرون کنند. آخر او با آن سن و سال و ریش و پشم باید بفهمد که اگر احیاناً وزیر فرهنگ اشتباهی هم کرده باشد و حال آن که اشتباهی نبوده و مسأله قابل بحث است، جا ندارد در مقابل مشتری کودک به‌وی خطای فاحش نسبت داده شود و این را باید بر حرص فضل فروشی ادیب حمل کرد و به هر جهت دستور داده است به مناسبت رفتار خالی از نزاکت، شمارا رسماً توبیخ کنیم. و سپس رییس و ناظم زبان به نصیحت گشودند و فلسفه خضوع در برابر بزرگان و احتراز از در دسر و مراعات زورمندان را به او آموختند.

ادیب در تمام مدت ساکت بود گاه گوشه ناخن خود را می‌جوید و گاه از و رای پنجره به حیاط نظر می‌انداخت که اکنون حالی از غلغلۀ شاگردان بود. وقتی نصایح آن دو بنده مقام خاتمه یافت ادیب گفت: مولانا می‌فرماید:

«گفت حق است این ولی ای سیویه اتق شر من احسنت الیه»
به‌گرددن این آقای وزیر من حقوق زیادی دارم و خوب به خاطر ام هست که اولین توصیه‌ او را برای ورود به وزارت فرهنگ به وسیله میرزا محمد طاهر تنکابنی من کرده‌ام.

اینک او وزیر است و من معلمی اسیر. سپس این شعر ناصر خسرو را خواند:

مردم سقله به شان گرسنه گربه
گاه بنالد به زار و گاه بخرد
تاش شکم خوار داری و ندهی چیز

از تو چه فرزند مهربانت نبرد
راست که چیزی به دست کرد قوی گشت
گر تو بدو بنگری چو شیر بغرد
و برخاست و گفت: به حقوق چندرغاز فرهنگ دل بستگی ندارم می‌توانم در مسجد شاه کاغذ نویسی کنم و خارج شد.
مدیر مدرسه و ناظم پس از خروج او بین خود به این نتیجه رسیدند که مرد خلی است. با همه این سوابق ادیب دبیر دانشگاه شد و با مسعود و خسرو در ورود به عرصه آموزش عالی همگامی کرد.

زندگی در دانش سرای عالی مرحله تازه‌ای در زندگی مسعود بود و او را بیش‌تر به چرخاب بی‌تگک و پایان حیات کشاند.

آنجا، دانش‌جویان چنین حس می‌کردند که دوران کودکی آنان دیگر به سر رسیده است و آن‌ها دیگر تابع مقررات خشک حضور سرفوت در سرکلاس و پس دادن درس و کار منظم شبانه نیستند. می‌توانند در عین تحصیل کار کنند، با استادان یکی و دو کنند، در جامعه عرض‌اندام نمایند و «سری توی سرها در آورند».

دانش‌سرای عالی واقع در خیابان شنی سابق برای مسعود يك مرکز جاذبه واقعی بود.

پس از آن که مقررات کشف حجاب عملی شد و از سال ۱۳۱۴ برای اولین بار دختران همراه پسران در کلاس شرکت جستند، مسعود وارد تماس با جهان ناشناس و دور دست دوشیزگان می‌شد. برخی از آن‌ها

مجرّب و برخی گستاخ، برخی طنّاز و برخی زشت و بی جلوه بودند. مسعود تاکنون از کنار غرایز جنسی (که به ناچار در وجود او فعالیت داشت) بی‌اعتنا می‌گذشت. ولی اینک جوانی و آزادی او را به جانب عشق می‌رانند. دل‌بستگی او به دختری بود که او نیز مانند وی در سال اول دانشکده ادبیات اسم نوشته بود و گل‌رخ صاعدی نام داشت و از خانوادهٔ يك بازرگان متجدد بود که در خیابان نادری مغازهٔ مجللی داشت. چشمانی درشت و زاغ، موهای زبرطلایی، اندامی ریزنقش، پر و خوش طرح داشت. دزدیده نگاه، فریبا و عشوه‌گر بود. در سر درس‌گاه به‌اظهار نظرها و جلوه‌فروشی‌هایی دست می‌زد که چندان خوش آیند نبود و نشان می‌داد که چیز زیادی بارش نیست ولی در برخوردها، با وجود آزادی رفتار، دختری متین و دارای انضباط درونی به‌نظر می‌رسید. روی هم‌رفته در او چیزی بود که مسعود را به‌جانب خود می‌کشید و او را به هستی دل‌ربای خود واله می‌ساخت. مسعود و خسرو تا آن موقع بارها شیفتهٔ ستارگان سینما شده بودند. آنی اندرا، الیس‌فی، گرناگاربو، مارلن دیتریش، ژانت ماکدونالد هر يك به‌نوبهٔ خود از آن‌ها دل‌برده بودند ولی اینک این‌دیگر عشق‌خیالی و روی پرده‌نبرد، واقعه‌ای بود که بی‌بر و برگرد رخ داده بود.

ناگاه احساس کرد که اندرونش آتش گرفته، خوشی‌هایش تباه شده و آسایشش بر باد رفته؛ دایماً اندوهگین و پژمرده است و آنچه که آن را حافظ «غم‌عشق» می‌داند، به‌سراغش آمده‌است. وقتی گل‌رخ را می‌بیند سرخ می‌شود؛ درنیدنش بی‌طاقت است. آنچه که به‌ویژه مسعود را رنج می‌داد این بود که او هرگز در خود گستاخی آن‌که عشق خود را با گلی (نامی که همه گل‌رخ را بدان نام می‌خواندند) در میان گذارد نداشت. وانگهی گلی روشی آزادانه داشت و با همه می‌گفت و می‌خندید گویی به همه جلوه می‌فروخت. آخر آن‌همه فریبایی، که مسعود می‌خواست به اتکای عشق بتوان خود همه‌اش را انحصاری خویش کند، حیف نبود که چنین مانند کالاهای خرازی در دکهٔ عمومی به‌معرض تماشا درآید؟ این وضع

عشق و آزادی

مسعود را درمانده می‌ساخت ولی جوانی بود که بیش‌تر در درون خود می‌زیست و عواطف را مهار می‌کرد، لذا از این مطالب سخنی نمی‌گفت. خسرو متوجه شد که رفیقش بیش‌از همیشه به‌روحیات غنایی‌گرایش یافته، غزل دوست شده، درزیبایی طبیعت محو می‌شود، احساسات شورانگیزی ابراز می‌دارد. اگر خسرو مردی آزموده بود، می‌بایست بفهمد که مسعود عاشق است، به‌ویژه آن‌که خود، این «نکبت» راهمین‌چندی پیش‌گذرانده بود ولی خسرو حدس نمی‌زد، عشق که با جلمی و سبکساری خود او متناسب بود، به‌سراغ جوانی جدی و فاضل مانند مسعود برومند برود و او را در دام بکشد. نه، مسعود، به‌گمان او، قلب نداشت. سراپا مغز بود!

روزی مسعود با شگفتی تمام کشف کرد که گویی گلی نسبت به او بی‌توجه نیست. تا آن موقع هرگز چنین چیزی را قابل‌تصور نمی‌دانست و خود را از جهت‌ظاهر و رفتار درخورد جلب‌قلب‌دخترکی «فرنگی‌مآب» که موافق مد لباس می‌پوشید و به‌ستارگان هولیوود شبیه بود، نمی‌دانست. حادثه چنین بود: مسعود در یکی از خیابان‌های ریگ‌ریزی شدهٔ باغ دانش‌سرا روی نیمکتی نشسته کتاب می‌خواند ناگهان صدایی شنید.

— آقای برومند، اجازه هست پهلوی شما بنشینم؟

این گل‌رخ بود. مسعود یکه‌خورد و تا بناگوش سرخ شد و با آوایی که در آن رعشهٔ نامحسوسی بود دوبار گفت: بفرماید! بفرماید! دخترک شیطان نزد او نشست. پیدا بود کاری ندارد و می‌خواهد، به‌شیوهٔ معتاد خود، کسی را آزار دهد. این از او بعید نبود با آن‌که چنین رفتاری برای دختران دانش‌سرا چندان عادی محسوب نمی‌شد، زیرا باقی کمابیش محدود و لو در ظاهر عقیف و شرمگین بودند، ولی به‌شکر گل‌رخ این رفتار می‌خورد و از او بعید و ناپسند وزننده نمی‌آمد. تناسب عجیبی بین ظاهر اشخاص و رفتار آن‌هاست که گاه چیزی را برازنده یا نابرازنده می‌کند. آنچه که برای دختران محجوب دیگر محال بود، از جانب گل‌رخ صاعدی منطقی و ممکن به‌نظر می‌رسید، بی‌آن‌که به متانت او صدمه‌ای بزند.

عشق و آزادی

مسعود گفت: من تاریخ بیهقی می خوانم علاوه بر مطالب جالب تاریخی، نثر این کتاب بسیار زیباست. البته من با کسانی که امروز از این نثر تقلید می کنند موافق نیستم. زیبایی آن مانند زیبایی يك شیء عتیقه است که دیگر دوران شان به سر رسیده است. ولی واقعاً زیباست. موقعی است که ترکیب عربی زبان کم است شاید از بیست درصد بیش تر نیست و شیوه بیان ملاحظت خاصی دارد.

گلی گفت: شما کلی درس خوان هستید، حتی در این هوای فرج بخش و آخر پاییز هم حوصله دارید بنشینید تاریخ بیهقی بخوانید. من آرزو داشتم مثل شما بودم ولی برای من درس خواندن به طور کلی کار سنگینی است. از این نوشته ها به زحمت سر در می آورم.

مسعود گفت: باور نمی کنم، الان شما شاگرد آموزشگاه عالی هستید. اگر تنبل بودید به این جا نمی رسیدید، رشته ادبی را انتخاب نمی کردید.

گلی گفت: این دلیل چندان هم مقنع نیست ولی به هر جهت من تنبل هم نیستم. پدرم بازرگان است ولی خیلی دلش می خواهد بچه هایش تحصیل کنند. برادرهای من در اروپا هستند. پدر من هم مدت ها در اروپا بوده، مادرم خارجی است و مادر بچگی با او به آلمانی صحبت می کردیم.

مسعود چنان که گویی رازی برایش مکشوف شده باشد گفت: آه آلمانی؟

بله مادرم آلمانی است ولی او مدت ها است پدرم را ترك کرده و رفته است. من نمی توانم قضاوت کنم ولی می گویند ترك پدر ما گناه او بود.

کجا رفته؟

رفته به فرانسه. گویا عاشق يك معلم فرانسوی شده که این جا در مدرسه فرانکو پرسیان درس می داد... و با او به فرانسه رفته... گاه گاه کاغذ می نویسد.

عجب! من می دیدم که شکل و هیئت ظاهری شما به اروپایی ها شبیه است. پس این طور!

شاید هم تربیت من، ولی به هر جهت پدر من مسلمان معتقدی است و ما هم مسلمانیم، ببینید من در يك دقیقه تمام سرگذشت خود را برای شما گفتم و حال آن که چیزی از شما نمی دانم.

من سرگذشت خاصی ندارم، پدرم در عدلیه کار می کند، مادرم هم در شرکت کالا مدیر داخلی است.

شرکت کالا، این شرکت نزدیک مغازه پدرم است.

درست است...

چند ثانیه سکوت حکم روا شد. چنتای مطلب تهی شده بود ولی گلی می توانست و راجی کند و طرف را به حرف زدن وادارد. او گفت:

ایرانی ها، البته خودم هم که ایرانی هستم، حسود و تنگ چشمنده. ما به برکت مادرمان، اصولاً آزاد تربیت شدیم. من در موقعی که حجاب بود، هرگز چادر به سر نکرده بودم. در خانه ما مراسم مذهبی با سهل انگاری اجراء می شد. با آن که پدر من خیلی با اعتقاد و حتی می توانم بگویم مسلمان متعصبی است، ما از بچگی عادت داشتیم که از مرد نترسیم ولی دخترهایی که در این جا هستند فکر می کنند هر کس آزاد باشد، از رقص و موسیقی صحبت کند، جلف است و زن عیفی نیست. عفت چه دخلی به فرهنگ و تمدن دارد.

البته این استنتاج درستی نیست، باید هر کس را به جایش شناخت.

شما موسیقی و رقص را دوست دارید؟

مسعود اندکی مکث کرد و گفت:

رقص که اصلاً بلد نیستم، اما موسیقی، از موسیقی اروپایی ها کم کم خوشم می آید ولی آن را خوب نمی فهمم. راجع به موسیقی ایرانی عقیده روشنی ندارم.

چه طور مگه؟

– من محله موسیقی را می خوانم در آنجا نسبت به موسیقی ایرانی تردیدهایی ایجاد می شود می گویند بکنواخت و بی تنوع و غمگین و کسل کننده است. ولی من از آواز ایرانی وقتی مثلاً «قمر الملوك» می خواند و یا از تصنیف های عارف، بهار و بعضی تصنیف های دیگر خوشم می آید. مثلاً تصنیف «مرغ سحر» بهار را خیلی دوست دارم. به خصوص از نحوه خواندن پروانه بسیار خوشم می آید. آن قدر محزون و گرم می خواند (آیا شما آن را شنیدید؟) ولی از این چیزهایی که این اواخر مرسوم شده و مثلاً تصنیف های مد روز که بدیع زاده می خواند زیاد خوشم نمی آید، مثلاً «زالک و زال زالک».

– موسیقی فرنگی شاد و طرب انگیز است، با آن می توان رقصید. – منظور من موسیقی رقص نیست، البته آنرا من دوست دارم ولی سمفونی ها و سوئیت ها و آریاهای اپرایی را من نمی فهمم، ولی می گویند این موسیقی واقعی است، موسیقی علمی است. دیمی ساخته نشده. حجم فکری و عاطفی و داستانی آن به مراتب وسیع تر از هر موسیقی دیگری است. من هنوز لمس نکرده ام.

– من هم از آن ها چیزی نمی فهمم. برادرم از اروپا چند صفحه بتهوون فرستاد ولی ما نپسندیدیم فقط چند صفحه به نام «صد آرلکن» «کومپارسیتو» فرستاد که بسیار قشنگ است. اما سوئیت که گفتید، من از سوئیت «شهرزاد» هم خوشم می آید. شما شنیدید؟ – من این ها را نمی شناسم.

انبان این مطلب نیز تهی شد ولی گلی هنوز می توانست با آن لهجه شل ولی شیرین خود حرف بزند. پس از چند لحظه سکوت ناگهان گفت: من در این کلاس از دونفر خوشم می آید.

قلب مسعود به شدت به تبیدن آغازید و چنان سرخ شد که گلی حدس زد و گفت: آه، معلوم است شما می دانید یکی شما هستید، درست است، یکی شما هستید یکی هم سهمی، البته هر کدامتان را به يك علت. مسعود ساکت بود و جرأت حرف زدن نداشت فکر می کرد

هر گونه سئوالی در این باره می تواند به فاجعه ای منتهی شود. از این که با هوشنگ سهمی در يك جا قرار می گرفت ناراحت شده بود. گلی گفت: «وقتی می گویم از شما خوشم می آید یعنی مانند خواهری که از برادر قابل احترامش خوشش بیاید.»

این دیگر حرف یأس آوری بود و مسعود فقط در قبال آن با عجز و بی چارگی تبسم کم رنگی کرد. گلی ادامه داد: – چرا نپرسیدید هر کدام را به چه علت؟ مسعود گفت: به چه علت خانم صاعدی؟

گلی کودکانه و معصومانه گفت: شما را برای آن که به نظرم فاضل و درس خوان وجدی هستید. ولی سهمی، او به نظرم بسیار متجدد و شیک و زیباست. من راست می گویم هوشنگ سهمی بسیار به ایوان ماژوخین شباهت دارد. يك آرتیست روسی که در آمریکا زندگی و بازی می کند. می شناسید؟

مسعود از این طرز قضاوت ناراحت و ناراضی بود و خواست متلك آمیز بگوید:

– ولی خوشبختانه بینی هوشنگ از ایوان ماژوخین کوچک تر است.

گلی با صدای زنگ دار می خندید. مسعود اضافه کرد: – من خوش تر داشتم اگر مرا در کنار هوشنگ سهمی نمی گذاشتید. من با او از دبیرستان آشنا هستم. او پسر سهم الممالک از ملاکان بزرگ و از رجال عصر است و من از يك خانواده گم نام. من از این قماش مردم ذاتاً بیزارم.

گلی کمی رمیده گفت: چرا؟

– اشخاص فقیر خربولها را دوست ندارند، به خصوص وقتی این اشخاص متعددی و متفرعن هم باشند. بین ما و آن ها دره عبور ناپذیری است. آه البته! با چاکری و قبول خواری می توان روی این دره پل زد، ولی من نخواهم زد.

مگر شما فقیرید؟

متمول نیستم و هر گز هم نخواهم شد. پرستش پول یعنی نفرت از بسیاری فضیلت‌ها. کوشش برای به دست آوردن پول یعنی پاکداشتن روی بسیاری امور وجدانی.

گل‌رخ گفت: درست است، فقر عیب نیست پدر من هم چندان متمول نیست ولی ما گذران راحتی داریم. من هم از ثروتمندان به قول شما «متعبدی و متفرعن» خوشم نمی‌آید. آن‌ها غالباً از خود راضی و بی‌رحمند. از سهمی هم پیداست که جوان خودخواهی است. هر روز یک رنگ می‌پوشد و با همه بالحن تمسخر و از بالا صحبت می‌کند. با لاله و اتومبیل به مدرسه می‌آید. من هم از این چیزها چندشم می‌شود.

سخنان اخیر گل‌رخ اندکی مسعود را تسکین داد. گلی نظری به ساعت طلایی که میج لطیفش را می‌آراست انداخت و گفت: باید بروم، از صحبت و آشنایی با شما خوشحال شدم.

مسعود مؤدبانه برخاست و در موقع رفتن به خود جرأت داد و گفت: من هم خیلی خوشحال شدم. و روی خیلی تکیه آشکاری کرد که به نظر خودش، ضمیرش را «لو می‌داد»، ولی گل‌رخ سطحی‌تر از آن بود که چیزی بفهمد.

علت عمده آن که گل‌رخ از تأکید مسعود چیزی نفهمید، آن بود که مسعود در نظر گل‌رخ جدی، سر به زیر و درس‌خوان بود. از زمره آن جوانانی بود که نمی‌توانند از سعادت بی‌خبری که به آن‌ها در عشق روی می‌آورد استفاده کنند. جلوی زن، منگ و گیج و بی‌دست و پا می‌مانند و می‌گذارند که فرشته زیبایی دامن‌کشان از برابرشان بگذرد و با آن که میل دارند چنگ در دامش زنند، اما هرگز جرأت نمی‌کنند.

اما مسعود از این که درباره دختر دلخواه خود تصور روشنی یافته بود، راضی بود؛ مادرش آلمانی است. از موسیقی و رقص اروپایی خوشش می‌آید. آزاد است و هوشنگ سهمی را دوست دارد. قاعدتاً این تحقیقات نمی‌بایست زیاد در نظر مسعود مثبت باشد ولی به هر حال معلوم شد

که جریان از چه قرار است. طی زمانی کوتاه و چند برخورد از دور و نزدیک، شیدایی در مسعود چنان شعله زن شد که شروع کرد به گل‌رخ نامه‌هایی پر شور بنویسد. در این نامه‌ها، که با نشانی ادیبانه نگارش می‌یافت، مسعود گلی را که فرشته‌ای «پاک و بی‌آلایش» می‌خواند، از افتادن در دام افراد سبک مغز بر حذر می‌داشت و به او می‌گفت که فریب ثروت را نخورد و به سراغ قلب‌هایی برود که جز نثار هستی خود سرمایه‌ای دیگر ندارند.

یک روز فریفته از او پرسید: مسعود! این روزها خیلی گرفته‌ای؟ مسعود گفت: مدت‌هاست از آقا جان خبری نیست.

فریفته مطمئنانه گفت: فقط علت این است؟ علت دیگری نیست؟ مسعود با سراسیمگی کسانی که نمی‌توانند دروغ بگویند گفت: خوب همیشه در زندگی غصه‌هایی هست ولی نگرانی من به خاطر پدرم است. لااقل غصه اساسی من همین است.

در واقع عشق، آن هم عشقی که با حرمان و نوعی عدم تناسب دوطرف همراه بود، مسعود را بدخو و کم‌حوصله ساخته بود. او با متانت روابط گل‌رخ صاعدی و هوشنگ سهمی را دورادور تحت نظر گرفت و کشف کرد که این روابط صمیمانه است و آن دو غالباً با هم راه می‌روند. در درونش دوزخ حسد زبانه می‌کشید. حساسیت او به حدم فراط رسید. لاغر و رنگ پریده شده بود. فخر السلوک می‌ترسید می‌آید مسعود مسلول بشود. این ترس مسلط آن دوران بود که سل بی‌رحمانه آدم‌ها را می‌کشت.

عشق قوای خلاقه‌دماغی مسعود را متوقف کرد. در همه جا گل‌رخ بود. هر آهنگ و بالون، هر سطر تصنیف که از گرامافون قهوه‌خانه‌ها می‌شنید، هر گوشه از طبیعت پاییزی، هر پرش پرند، او را به یاد عشق، به یاد گل‌رخ می‌انداخت. صفحات عدیده‌ای را در وصف الحال خود سیاه می‌کرد و سپس از هم می‌درید و آن‌ها را به سبدمی ریخت. چند شعر عاشقانه ساخت زیرا شعر کلاسیک فارسی رانستناً خوب و دل‌انگیز می‌گفت. البته او هرگز عادت نداشت شعر خود را به کسی نشان دهد زیرا آن‌ها را «مهمل» و «بندت‌بانی» می‌دانست و معتقد بود که هر ایرانی می‌تواند از این نوع قافیه‌ها

سرهم بندی کند.

روزی که از خیابان لاله زار می گذشت، با تومبیل هوشنگ سهمی روبه رو شد. هوشنگ از تومبیل فرود آمد، در حالی که دست در بازوی دختری انداخته بود. این گل رخ صاعدی بود. مسعود در جای خود خشک شد. این منظره برای او محال می نمود. فرشته بی گناه او با خنده شورانگیزی با هوشنگ می رفت. آن ها او را ندیدند و پرگویی کنان وارد سینما شدند. مسعود چنان از پا درآمد که خود را به کوچه خلوت مجاور رساند، روی سکوی یکی از خانه ها نشست. پاهایش یارای کشیدنش را نداشت. چندین بار از میخله اش واژه «خائن» گذشت. ولی آیا آن ها به چه چیزی خیانت ورزیده بودند؟ به عشق او؟ ولی آخر گلی از عشق مسعود هیچ چیز نمی دانست و در برابرش تعهد اخلاقی نداشت. او چه حق دارد در سر نوشت يك دختر و يك پسر دخالت می کند. شاید می خواهند ازدواج کنند. به او چه؟

آن شب را تا صبح ناراحت بود و انواع نقشه ها را نزد خود مطرح کرد فردا زودتر از موعد عادی برخاست. زودتر از وقت به دانش سرا رفت ولی گلی هنوز نیامده بود، و او جرأت نکرد به هوشنگ سهمی سخنی بگوید. آن روز گل رخ اصلاً به دانش سرا نیامد. تنها فردا مسعود سرانجام گلی را دید. اگر دیروز آمده بود، مسعود با جدیت بیش تری می توانست حرف های خود را بزند ولی زمان تیزی ها و تندى ها را صیقل زده بود. با این حال با تقلای درونی زیاد، خود را به او نزدیک کرد و گفت: خانم صاعدی! چند دقیقه با شما صحبتی داشتم.

گلی با تبسم طنز همیشه خود گفت: حاضرم بفرمایید! مسعود گفت: پریش شما را با آقای سهمی در خیابان لاله زار دیدم. گلی یکه خورد و سپس سرخ شد و آن گاه ابروها را درهم کشید گفت: خوب، مقصود شما چیست؟ می خواهید از این حادثه چه استفاده ای بکنید؟

این کلمه «استفاده» مسعود را به شدت سراسیمه کرد و او را تا چند

ثانیه لال ساخت. بالاخره گفت:

– این حرف شما تهمت زنده ای است. نه، می خواستم شمارا بر حذر نگاه دارم، شما فرشته بی گناهی هستید.

– می خواستید مرا از چه چیز بر حذر دارید؟

– هوشنگ سهمی جوان خوبی نیست. یعنی در خورد شما نیست. گل رخ با تحقیر گفت: ولی من بچه نیستم و می دانم چه کنم. البته از نصیحت شما خیلی متشکرم ولی به این نصیحت ها به هیچ وجه احتیاجی ندارم! به هیچ وجه! فهمیدید؟

گلی این کلمات را بانوعی عصبیت فرنگی مآبانه گفت و برگشت و دور شد. به ناگه احساس ندامت شدید مسعود را فرا گرفت به خود گفت: «آه، من احمق، آخر به چه دلیل چنین حرفی را با این دختر گفتم، مگر من مدعی العمومم. یا ولی این دخترم. این فضولی ها به من نیامده!» و سپس از بغضی که به گلوش فشار آورد، کم بود به گریه بیافتد.

روش تحقیر آمیز گلی به او و تسلیم کاملش به هوشنگ سهمی در نظرش بی عدالتی روزگار بود: فقط برای این که هوشنگ متمول است. والادرس و دانش و درس و حتی در سیمای ظاهری او از هوشنگ کم تر نیست. در این جا «قدرت پول» با تمام قد در برابر مسعود ایستاده بود. پسر سهم الممالک می تواند دختر دل خواه او را برباید و در حالی که او هنوز جرأت نکرده است به آن دختر بگوید: «دین انوار دوستت دارم!»

سر کوفته ورنجور، از دانش سرا بیرون آمد؛ و خود را به بیابان های اطراف خندق تهران رساند. طبیعت پاییز خاموش و معتدل بود. باغ های گردآلود با برگ های زرد خونین این جا و آن جا می درخشید. آسمان بر روی البرز، چادر کبود خود را افراشته و آفتاب در آسمان دل دل می زد. از دور درای کاروان های شتران و خران که به سوی شهر می آمدند یا از آن خارج می شدند به گوش می رسید. تهران آن روز هنوز چهره سنتی خود را در کنار امواجی از نوسازی حفظ کرده بود.

مسعود با شتاب جاده پرغباری را که در بین تپه های شنی متروک

بود طی کرد و جایی در زیر درخت زبان گنجشک سایه ناک، کنار نهری گل آلود نشست و مداد و کاغذ را بیرون کشید و غزلی درمدمت عهدشکنان ساخت و سپس کاغذ آن را میچاله کرد و به رود انداخت و به خود گفت: «باید بر خود غلبه کنم و این عشق را از یاد ببرم. آن را همیشه برای خود و برای همه کس در گورستان خاطره مدفون سازم و سنگ بزرگ نسیان و بی‌اعتنایی را به روی آن بگذارم.»

مسعود جوانی با اراده بود؛ تا حدی از قبیله کسانی که خواستن را به توانستن بدل می‌کردند. وقتی از کنار نهر گل آلود برخاست، احساس کرد که اراده نگی و رد. فلج درونی‌اش را تا حدی چاره کرده است. به خود گفت: «درست می‌گویند: برای کسی بمیر که برایت تب کند.» به خود گفت: «فریده به دنبال خسرو رفت، کاری که عاقبتی ندارد. من هم اگر در عشق خود با گل‌رخ موقتاً فاتح شوم، سرانجام، این هم عاقبتی نخواهد داشت... تازه این فتح موقت نیز محال است. محال‌اندیشی هم کار ابلهانه‌ای است.» در ورود به شهر احساس می‌کرد که برای نبرد زندگی مجهزتر است و آن درهم شکستگی خطرناک و نکبت‌خیز را تا حد زیادی از خود دور ساخته است.

۲

واقعه‌ای به تلاش روحی مسعود برای غلبه بر عشق کمک کرد. در آن ایام مسعود و خسرو علاوه بر کتب درسی «مطالعات» مختلف وسیعی داشتند. مدت‌ها بود که بخش عمده کتبی را که در عرض ۵۰ سال اخیر در ایران چاپ شده بود، از سفر نامه‌های شاهان قاجار، ناسخ التواریخ، آثار طالبف، نوشته‌های ملوک‌خان و سفرنامه مراغه‌ای گرفته تا دیوان‌های عارف و عشقی و ادیب فراهانی و ادیب پیشاوری را خوانده بودند.

مجلات مهر، خاور، ارمنان و مجلات دیگری که آن موقع دیگر منتشر نمی‌شد مانند «آینده»، «بهار»، «دانشکده» و غیره به آن‌ها يك رشته اطلاعات پراکنده درباره همه چیز و همه جا عطا کرده بود.

عشق خواندن و آموختن در مسعود شگرف و نادر بود و اینک او به سوی همه چیز دست می‌آخت و با آن که خود رشته علوم ادبی کار می‌کرد، ولی به ریاضیات، فیزیک، شیمی، تاریخ، طبیعی نیز علاقه و در همه این مباحث از خود استعداد درك مطلب نشان می‌داد.

به همین جهت در دماغ مسعود نوعی معلومات «آنسکلیوپدیک» گرد آمده و این خود مایه ابهت روحی و اخلاقی او بود. در همان ایام چند زبان را، ولو به شکل «منفعل» یا پاسیف، یعنی به شکلی که از آن‌ها بتوان استفاده کند و آن‌ها را بفهمد، می‌دانست: اعم از زبان‌های کهنه ایرانی مانند اوستایی و پهلوی یا زبان‌های زنده مانند فرانسه و انگلیسی و عربی و تا حدی آلمانی.

خسرو نیز به ویژه در زبان و به خصوص در زمینه استفاده فعال و «آکتیف» از زبان در گستره محاوره، استعداد وافر داشت، گرچه در کار تحصیلی خود سطحی بود. یاد گرفتن چند اصطلاح به منظور «به رخ کشیدن» برایش مهم‌تر بود تا درك ماهیت مسایل و شکاکیت در مباحث. به همین جهت او در اظهارات خود اصطلاح بافی و لغت‌پرانی می‌کرد و کلمات خارجی می‌انداخت و نام بزرگان را بر زبان می‌راند و از آن‌ها نقل قول می‌آورد. در بحث‌های اجتماعی نیز سطحی بود و حال آن که مسعود به جست‌وجو و علت‌یابی می‌پرداخت، برایش محتوا و مضمون مطرح بود. اینک در مغز مسعود سئوالات بسیاری متراکم شده بود. اشکال و شیوه‌های زندگی اجتماعی و خانوادگی که تا آن روز مسلم و غیرقابل بحث می‌آمد، اکنون همه و همه تحت علامت سؤال قرار می‌گرفت: چرا؟ چرا؟ چرا؟ احساس می‌کرد که مداخله در امور سیاسی، برخلاف دعوی «اولیای امور» تنها يك نوع نقض مقررات نیست بل که کاری ضرور برای تنظیم فکر و روح و عمل انسان است. زندگی يك انسان به سمت و هدف

نیازمند است. در محیط اجتماعی نمی‌توان نسبت به آنچه که بر سر شخص می‌آورد، نسبت به سرنوشت خود و خویشان و عزیزان خود بی‌اعتنا ماند. باید دید در کدام کارخانه این سرنوشت‌ها ساخته می‌شود. آری، يك کارخانه نامرئی برای شکل‌گیری این سرنوشت‌ها وجود دارد که نامش نظام اجتماعی و حافظ آن دستگاه دولتی است. شاه، ارتش، شهربانی، وزارتخانه‌ها، مطبوعات... همه این سیل‌های پرتوان بود که خانواده برومند را با خود به تهره برد. آیا این «دستگاه»، این «کارخانه» درست و عادلانه کار می‌کرد؟ البته نه. آیا باید در مقابل این روند بی‌تفاوت بود؟ بازهم البته نه. عصیان، انتقاد، مبارزه، سرسختی، این واژه‌ها، به‌ویژه پس از عشقی سرخورده، در دماغ مسعود می‌چرخید.

دانش‌دوستی مسعود در واقع ناشی از عطش او برای راه یافتن به ریشه‌ها بود. او می‌خواست علل همه چیز را در طبیعت و جامعه بفهمد. غالب سخنانی که می‌شنید او را، که عنود و پی‌کاو بود، ارضاء نمی‌کرد. در میان مدعیان دانش و صاحبان توضیح ادیب مزینانی تاکنون به نظرش از همه عمیق‌تر و واردتر بود ولی او هم چیزی کم داشت. آیا تنها از طریق بسط معارف می‌شد دردها را چاره کرد؟ کدام معارف؟ چه کسی بسط دهد؟ احساس ویران کردن بساط زنگ‌زده و بنای شوم ستم دراو بدیدمی شد. ولی چه‌گونه؟ این احساس ترس آور بود. او در قبال این بساط مهیب و بغرنج، کودکی نادان و ناتوان بود. روند خود رهاسازی از جبر پیچیده و عجیبی که او را از خود بیگانه می‌ساخت، کم‌تر از عشق سرکوفته‌اش به گل‌رخ صاعدی، دردناک نبود. آه! زندگی چه گم‌بیشه حیرت‌انگیزی است!

نادانی و ناتوانی او را به تلاش وامی‌داشت. عشق به گل‌رخ مانند ریشه روحی ناپوسیدنی، و سنج تلاش او را برای مدتی فلج کرد. تامدتی فکر آن که ممکن است گل‌رخ او را دوست بدارد، گنجش می‌ساخت وقتی فهمید گل‌رخ او را نه فقط دوست ندارد و بل که تا درجه معشوقه شخصی مانند هوشنگ سهمی تنزل کرده است، عشقش مرد، سوخت، دود شد و حرمانی سخت و زجر آور همراه اراده‌ای قوی و طغیانی دراو باقی گذاشت.

انرژی جوشان نوینی دراو برای به جلورفتن پدید آمد. عشق او به کینه شخصی بدل نشد. عشق او به شورش جهان‌نوردی بدل شد که او را به سوی يك عنصر انقلابی شدن می‌راند. دیگر مسعود در آستانه «وظیفه تاریخی» ایستاده بود و نوعی ندای درونی می‌شنید: تو باید کاری کنی!

چنان که بارها در زندگی رخ می‌دهد، این‌جا نیز حادثه‌ای «به‌موقع» روی داد که باطنین درونی مسعود هماهنگی داشت. روزی در سردرس دکتر سخایی معلم تاریخ فلسفه غرب، ناصر فرزانه که در کنارش نشسته بود مجله‌ای باجلد آبی به‌در آورده و مشغول خواندن شد.

مدت‌ها بود دکتر سخایی، مردی مغرور، خشن و کم‌سواد، می‌دید که فرزانه متوجه درس او نیست و سر در جزوه‌ای فروبرده است. در همان حال که بیانات مغلوط خود را درباره فلسفه رنه دکارت ادامه می‌داد، خود را به کنار میز مشترک فرزانه و برومند رساند و دست را به ناگهان روی مجله‌ای که فرزانه می‌خواند گذاشت و گفت: چی می‌خوانی؟ فرزانه نخست یک‌کوزه خورد و سپس باتبسمی بی‌رنگ و عریض گفت: هیچی آقا، مجله!

– کدام مجله، بده ببینم!

سخایی مجله را از دست فرزانه گرفت و گفت: ها، مجله دنیا؟! مجله آقای دکتر ارانی! آقای فرزانه، شما می‌دانید چه می‌خوانید؟ فرزانه کمی سرخ شد و محجوب برخاست و گفت: بله، این يك مجله علمی است. مقاله‌ای درباره انرژی اتم دارد و من آنرا می‌خواندم. سخایی با عصبانیت که مصلحت‌اندیشی آنرا تیزتر می‌ساخت، گفت: آقا جان! اشتباه فرمودید. این مجله علمی نیست این مجله گمراهی آور مادیون است. این آقای دکتر ارانی مادی است، منکر ادبیات و فرهنگ ایران است. همه چیز را به‌مسخره گرفته است. يك شاگرد دانش‌سرای عالی، يك دانشجوی دانشکده ادبیات چرا باید چنین اوراق ضاله‌ای را بخواند. مگر نشنیدید یکی از آقایان استادان فرموده است «الدنيا جيفة و طالوها كلاب» مگر شما خدای نکرده می‌خواهید به‌زمره سگان درآید؟

تا آن روز دانشجویان دربارهٔ مجلهٔ دنیا کم شنیده بودند. فقط برخی از آنها نام آن را در کنار نام کتاب‌های محمد مسعود یعنی «تفریحات شب» و «درتلاش معاش» به‌مثابهٔ آثاری از عدم رضایت اجتماعی شنیده بودند و تصور روشنی از آن نداشتند. اینک دکتر سخایی آن را معرفی می‌کرد و بدون آن‌که خود بخواهد و بفهمد، مبلغ این مجله شده بود.

دکتر سخایی ادامه داد: بنده آقای دکتر ارانی را می‌شناسم. هم‌شهری من است. البته جوان فاضلی است. ولی گمراه است و لجوج و پرمدها. وزارت فرهنگ از این انتشارات جلوگیری کرده است. مدت‌هاست فلسفهٔ مادی در اروپا رد شده است و این آقای دکتر فیزیک شیمی آمده است و آن را در این مملکت پخش می‌کند. آقا ایرانی که پابند مغنویات است، هرگز مادی نخواهد شد.

دکتر سخایی مجله‌ها را به‌فرزانه بازپس داد و گفت: بذار آقا تو کیفیت و دیگر از این چیزها نخوان. ببر بیرون بسوزان! آقا جان، نه فقط غلط است، خطر هم دارد!

این حادثه، علی‌رغم تمایل دکتر سخایی، چنان که گفتیم، اعلان غیر مستقیمی برای مجلهٔ دنیا شد و اولین کسی که به‌خواندن آن علاقه‌مند گردید مسعود بود. او در ساعت تفریح نزد فرزانه آمد و گفت: خیلی ممنون خواهم شد اگر مجله‌ها را به‌من هم بدهید. فرزانه گفت: همین کار را خواهم کرد. با نهایت میل!

مسعود و خسرو دورهٔ دوازده‌شماره‌ای مجلهٔ دنیا را که در سال دوم انتشارش ممنوع شده بود، خواندند. دولت برای جلوگیری از انتشار این مجله قانونی گذراند و دایرهٔ آن که کارمندان دولت حق انتشار مجله و روزنامه ندارند. آن موقع دکتر ارانی مدیر کل ادارهٔ صناعت بود. مجلهٔ دنیا پس از یک سال انتشار ناچار متوقف شد ولی شهرت مجله به‌ویژه پس از توقف آن آغاز شد. مجله دست‌به‌دست می‌گشت و به‌انجیل منطبق نوینی که «دیالکتیک» نام داشت مبدل شد. همه می‌خواستند بدانند منطق دیالکتیک چه منطقی است.

خسرو در قیاس با رقیبش در همه‌جا دنباله‌روی او بود. در درک مطالب مجله و تصدیق صحت این مطالب نیز دنباله‌روی مسعود بود. این مسعود بود که از مقالات «عرفان و اصول مادی»، «بشر نظر مادی»، «ماتریالیسم دیالکتیک» و غیره لذت می‌برد و آن‌ها را سخن تازه و منطقی و چشم باز کن می‌یافت و مکرر در مکرر خوانده بود.

به نظر می‌رسید آن کلید سحر آمیز که با آن بتوان قفل انواع معماها را گشود، دیگر یافت شده است.

این افراد که به نام‌های مستعار مقالات این مجله را امضاء می‌کردند کیانند؟ آن‌ها این اندیشه‌های جالب را از کجا به دست آورده‌اند؟

۳

ولی تحولی که مجله در مسعود ایجاد کرد خالی از تناقض، بی‌دست انداز و هماهنگ نبود. مثلاً مجله به شدت به نازیسم آلمانی و فاشیسم ایتالیایی می‌تاخت و دعوت می‌کرد که علیه آن مبارزه شود. ضمناً عقاید عرفانی و اندیشهٔ ایده‌آلیستی، باور به سرشت غیر مادی جهان را انتقاد می‌کرد و آن را با استدلال‌هایی مردود می‌شمرد.

در هر دو مطلب نکات غیر منقح و نامفهومی برای مسعود وجود داشت. گمراهی مسعود دربارهٔ نازیسم ناشی از یک گمراهی همه‌گیر بود که در آن موقع و تامت‌ها پس از آن رواج داشت. عناصر ملی در دوران جنگ اول جهانی به انگیزهٔ دشمنی با امپریالیسم انگلستان و تزاریسم روس، علاقهٔ زیادی به آلمان نشان می‌دادند. پس از سقوط تزاریسم جامعهٔ شوروی برای مردم ایران رازی سر بسته ماند. در آغاز کار، مردم از انقلاب، از لنین، از نظام شوروی مطالبی شنیده بودند ولی بعدها با استقرار دیکتاتوری رضا شاه با وجود قریب ۲۵۰۰ کیلومتر سرحد مشترک با شوروی، موافق سیاست امپریالیسم، چنان این دو کشور از هم دور شدند که گویی در دو

سیاره جداگانه به سر می‌برد. تنها قسمتی شایعات موحش درباره «رژیم بلشویکی» گاه به گوش می‌رسید و کسی تصور روشنی از این رژیم نداشت. سخت‌گیری رضاشاه به جایی رسیده بود که حتی چای خوردن در استکان بزرگ به مثابه عقاید اشتراکی نوشنده چای تلقی می‌شد و مجازات می‌شد، زیرا در روسیه چای را در استکان بزرگ می‌خوردند. یا مثلاً گیلک بودن و به ویژه «انزلی‌چی» یا آذربایجانی بودن به مثابه زمینه مستعد برای بلشویک شدن تلقی می‌گردید و لذا به خودی خود نوعی جرم بود! رضاشاه بهرشت و تبریز غضب کرده بود. در زندان صدها نفر به عنوان «عضو فرقه اشتراکی» بلا تکلیف بازداشت بودند. و از آن‌ها فقط شایعات مبهمی گاه به گوش می‌رسید، آن‌هم برای کسانی که به علتی، کنجکاو و ذی‌علاقه بودند. اکثریت مطلق جامعه در شهر و روستا مطلقاً از این مطالب خبری نداشت.

مسعود یکی از اقوام دور دست خود را که زمانی برای تحصیل به مسکو اعزام شده بود دیده بود. این شخص را مقامات شوروی به اتهام تبلیغات ضد شوروی در بین محصلین ایرانی، از شوروی خارج کرده بودند. وی با زنی روسی خود به ایران آمده بود. لذا مسعود مانند اکثریت مردم در آن موقع از شوروی تصور به کلی مغلوپ و مبهم که منابع ضد انقلابی و مغرض‌پخش کرده بودند داشت. بر اثر این تبلیغات آن ذوق و شوق اولیه‌ای که انقلاب روسیه ایجاد کرده بود، فروکش کرد و جای خود را به نوعی پیش‌داوری منفی، نوعی رعب، نوعی گرایش‌های ضد شوروی داده بود. نیرویی نبود که مطلب را روشن کند. مجله پیکار که مدتی در خارج چاپ می‌شد عملاً به دست کسی نمی‌رسید. رادیو وجود نداشت. جهان برای ظلم و عوام فریبی ایده آل بود.

اما درباره انگلستان وضع طور دیگر بود. نفرت عادلانه‌ای از این کشور استعماری اسارت‌گر، بانهایت شدت ادامه داشت. انگلستان را مقتدر، محیل و خطرناک و منشأ بدبختی مردم خاور زمین می‌دانستند. افراد وارد در سیاست، شاه را دست‌نشانده این امپراتوری می‌شمردند و چون از رژیم شاه متنفر بودند، فکر می‌کردند باید قدرتی حامی اساسی وی را سرنگون

کند. نبودن نهضت داخلی و انکای بدان و نیز عدم شناخت جنبش انقلابی جهانی، اندیشه‌ها را به گمراهی برد. مسایل بغرنج‌تر و چندسویه‌تر از آن بود که بتوان آن‌ها را بدون اطلاع کافی و مایه سیاسی درک کرد.

آلمان‌ها چنان قدرتی می‌دانستند که می‌تواند انگلستان را از یار آورده و مقدمه سقوط استبداد رضاشاه را فراهم کند. منازعات موسولینی و هیتلر با انگلستان که عمق مضمون آن (یعنی تضاد بین انحصارهای امپریالیستی) برای مردم روشن نبود، آن‌ها را نسبت به این دو دیکتاتور وحشتناک خوش بین می‌کرد و لذا به این افراد به مثابه پهلوانان عرصه مبارزه با امپراتوری بریتانیا می‌نگریستند!

پس از صحنه‌سازی نفت و تمدید قرارداد ننگین داری و تسلط مجدد «شرکت نفت ایران و انگلیس» خشم بخش چشم‌باز مردم علیه رضاشاه و بریتانیا تشدید شد و همه این‌ها منجر به یک آلمان دوستی و حتی خوش‌بینی نسبت به هیتلر بسم گردید. این گمراهی عظیم و خطرناکی بود که بر احساسات و تمایلات معصومانه‌ای قرار داشت. تاریخ از این نوع گمراهی‌های معصومانه انباشته است.

مسعود که مانند دیگران خود دچار این نوع قضاوت بود، تعجب کرد که مجله ترقی‌خواه و آزادی‌پرستی مانند «دنیا» چرا به موسولینی و هیتلر دشنام می‌دهد! این برایش زننده و غیر مفهوم بود. او تا آن موقع تحت تأثیر تبلیغات روزنامه فاشیستی «ایران باستان» و دیدن فیلم‌هایی از قبیل «آلمان بیدار شو!»، نازیسم را به صورت یک نهضت عمیقاً ملی، پرشور و ضد انگلیسی تلقی می‌کرد و برای آن جنبه‌های حماسی قابل بود؛ پیشرفت نازیسم را پدیده مثبتی می‌شمرد.

اما در مورد عرفان: او در اثر بحث‌های دونفری با خسرو و دیگران، و تفکر انفرادی و شنیدن سخنان شریعت، کسروی، ادیب مزینانی و دیگران، به این نتیجه رسیده بود که عرفان، که خدا را از طبیعت جدا نمی‌شمرد، یا طبیعت را در خدا حل می‌کند و به «وحدت وجود» فرامی‌خواند، آموزش درستی است.

مسعود عمیقاً به علوم احترام می گذاشت و خرافاتی را که با علم ناسازگار می دید رد می کرد ولی به وجود یک نیروی ناشناخته، به مثابه نوعی تکیه گاه معنوی افسان باور داشت. لذا سخنان مجله دنیا در انتقاد از عرفان او را راضی نمی کرد و آن را مقلع نمی یافت.

۴

در بحث با خسرو و در تفهیم مطالب دنیا به او احساس می کرد که به مواضع «دنیا» نزدیک تر می شود. زیرا در این بحث ها او از مواضعی دفاع می کرد که مجله مدعی آن ها بود. خود این منازعات کم کم او را بیدارتر می ساخت. مثلاً در استدلال راجع به هیتلر و موسولینی گفت: «بالاخره آن ها هم دیکتاتورهایی مانند رضاشاهند، منتهی متعلق به کشورهای اروپایی قدرتمند و پول دار هستند که با انگلیس در افتاده اند، نه برای آن که آیین استعماری و قلدری را در جهان برافکنند، بل که برای آن که خودشان جای استعمار طلبان سابق را بگیرند. مگر هیتلری ها نمی گویند «نژاد آریایی بالاتر از همه نژادهاست»، «آلمان بالای همه است» این حرف ها خطرناک و مهمل است. نژاد آریا، نژاد برتر، مگر این ها پایه قدرت طلبی نیست؟ مگر انگلیس ها نیز همین را در حق خود فکر نمی کنند؟» مجله «دنیا» برای او قدرت اهریمنی پول را افشا کرده، راز استثمار را برملا ساخته، منظره تضاد طبقاتی را در جامعه روشن ساخته و همه این ها کلید فهم انواع معضلاتی بود که تا آن موقع قادر نبود به کنه شان پی ببرد.

جهان اطراف او پر از زشتی ها بود. عشق صادقانه او را پول مزور از چنگش می رباید، فقر خانواده نجیب او را ذلیل و پدرش را در لجن زار فرو می برد، رذیل ترین افراد در جامعه حکم روا می شوند، افرادی مانند کتر سخایی جاده ترقی را با سرعت می پیمایند ولی افرادی مانند ادیب مزینانی پیوسته توسری می خورند یا افرادی مانند کوثری به سبب آن که تسلیم فشار

۲۴۲

نمی شوند از عرصه سیاست دک می گردند و کسانی مانند خبیرالملک فواره آسا به سوی بالا می جهند. گیاه شاداب فریده برومند در این جهان محکوم به پایمال شدن است و گل رخ صاعدی به وسیله زندگی مرفه نوازش می شود. سراپای زندگی حاجیه میمنت خانم مادر بزرگش رنج بود. در ده «سلمه بن» و در ده «سنگون» او سیل عظیم انسان هایی را دیده بود که در اعماق فقر و جهالت دست و پا می زدند. سرنوشت غم انگیز مادرش فخر الملوک نمونه ای از سرنوشت مادرهای دیگر بود. همه این ها جامعه ای را نشان می داد مالامال از آلام و حرمان ها. آیا این جهان، که به حکایت تواریخ، پیوسته چنین بود، می توانست به اتکای علم نوین انقلابی راه خود را به سوی سعادت باز کند؟ «دنیا» پاسخ می داد آری! آری! چه پاسخ دل فریب و کشنده ای! روزی که مجلات را به فرزانه پس می داد با او کمی بحث کرد. دید دامنه اطلاعات فرزانه از حدود نوشته های مجله وسیع تر است و او مطالب بدیع می گوید. بسیاری از مشکلات او را، این توضیحات حل کرد. درباره فاشیسم، فرزانه توضیح داد که این یک جریان نژادی و ارتجاعی است که علیه نهضت انقلابی کارگران ایجاد شد. فاشیسم دست به موخس ترین جنایات غیر انسانی زده است. درباره عرفان گفت اگر به علوم باور کنیم جایی برای اعتقادات عرفانی باقی نیست ولی این اصل مسأله نیست مجله دنیا نیامده است با معتقدات عارفان درافتد و شاید هم ضرور نبود در این زمینه سخن بگوید، زیرا اصل مسأله چیز دیگری است. اگر مایل باشی در این باره اطلاعاتی کسب کنی من حاضرم به تو کمک کنم.

مسعود گفت: بسیار مشتاق هستم.

فرزانه صدای خود را پایین تر کشید و گفت: من کتاب دست نویسی

به تو می دهم که حاوی مطالب جالبی برای تو خواهد بود ولی آن را نباید به احدی نشان دهی، خطرناک است حتی به این رفیق خود خسرو، مبدا اطمینان کنی! او پسر خبیرالملک است که یکی از بالا بالایی هاست.

مسعود چشم ها را تنگ کرد و با کمی طنز گفت: پس چه طور شما

به من اطمینان می کنید؟

فرزانه گفت: شناختن افراد با توجه به محیط اجتماعی و طبقاتی آنها مشکل نیست، به هر جهت من حرفی علیه دوست تو نمی‌زنم ولی من فقط به تو اطمینان می‌کنم، فقط به تو.

مسعود با صدای خفه‌ای گفت: مطمئن باشید که من این حرف‌ها را به کسی نخواهم گفت.

فرزانه گفت عصر آن روز کتاب را به خانه‌اشان خواهد آورد و نشانی خانه را گرفت.

عصر آن روز جهانگیر فرزانه به خانه مسعود آمد و همان دم در، کتابچه‌ای از جیب در آورد که جلد قهوه‌ای رنگ فرسوده‌ای داشت و آن را به مسعود سپرد و گفت دربغل پنهان کند و سرفرصت با دقت بخواند و اگر مشکلاتی بود بعداً با وی صحبت کند.

مسعود کتابچه را دربغل نهاد و با اطاعت کامل از دستورهای فرزانه خود وارد محیط اسرار آمیزی شد که می‌بایست وارد آن شود، زیرا در عمل می‌خواست ثابت کند که وی در خورد آن اطمینانی است که فرزانه به وی می‌کند و نیز مایل بود خود را در عرصه جدید زندگی بیازماید و ببیند چند مرده حلاج است. آخر انسان در شناختن خود دست کم از شناختن دیگران ندارد.

آن‌ها سر کوجه مدتی با هم از مسایل مختلف سخن گفتند. صحبت از استادان به میان آمد. فرزانه با مسعود هم عقیده بود که مزینانی آدم با سوادی است ولی گفت: يك تبپ قدیمی است، او تصور می‌کند که ایرانی و ایران را باید در گذشته جست و جو کرد و ایران با آن فرهنگ و ادب غنی خود، دیگر به احدی احتیاج ندارد. و حال آن که ارثیه گذشته با همه ارزش فراوانی که دارد، رهنمای کافی برای امروز و فردای ما نیست. ما باید از دنیا خیلی چیزها یاد بگیریم.

این حرف‌های فرزانه از جهتی شبیه حرف‌های کسروی بود. به علاوه مسعود می‌دانست که ادیب چنین عقاید منجمدی ندارد. و می‌دید که تصور فرزانه از ادیب سطحی و از پیش خود است. لذا گفت: «ادیب معتقد

نیست که باید از علوم امروزی استفاده نکرد. او فرهنگ گذشته ایران را دوست دارد ولی کافی نمی‌داند.»

در باره «تمدن جدید» تصور مسعود از حدود تقلید شیوه زندگی «اروپایی» به معنای اعم خارج نبود. فرزانه نیز در این زمینه تصور روشنی نداشت و نمی‌دانست که در باره فرهنگ گذشته ایران عقیده او تا حدی همانند نظر کسروی است ولی به هر جهت در این عقیده نوعی نفی و انکار کسروی مآبانه وجود داشت که مسعود آن‌ها را نمی‌پسندید. به فرزانه گفت: ما ایرانی‌ها در گذشته فرهنگ و تمدن درخشانی داشتیم. این که قابل انکار نیست! نمی‌توان از آن چشم پوشید.

جهانگیر فرزانه گفت: البته داشتیم ولی «گیرم پدر تو بود فاضل- از فضل پدرتورا چه حاصل؟» به علاوه درویشی و مدح شاهان و عشق‌های غیر طبیعی و امثال این انحطاط‌ها نیز کم نبود. ما باید درهمه چیز به ملت‌های امروزی برسیم.

مسعود با رنجش گفت: این کوچک کردن فرهنگ گذشته است که فقط مثنی عیب در آن می‌بینیم.

فرزانه گفت: من که چیز جالب زیادی نمی‌بینم. فلسفه ما تقلید فلسفه‌هایی از منشأ یونانی است. ادبیات ما هم از فلسفه یونانی و ادبیات عرب فیض گرفته است. از گمراهی لبالب است.

مسعود گفت: آیا فقط تقلید است؟ من باور ندارم، درهمه جا یک چیز خاص و بدیع ایرانی وجود دارد. باید آن‌ها را دید. هر ملتی دارای نوعی است. من در نبوغ ملی خودمان غلو نمی‌کنم ولی انکار آن را هم نادرست نمی‌یابم.

فرزانه گفت: من به تاریخ گذشته ایران افتخاری نمی‌کنم. جهان گشایی‌های بی‌مورد، شکست خوردن‌های ادبار آور، عقاید تخریب‌کننده، تسلط اشرافیت فاسد، استبداد شاهان، چه چیز افتخار آمیزی درهمه این‌ها وجود دارد؟

مسعود گفت: شاید به شاهان نباید افتخار کرد ولی به سخنوران و

متفکرانی مانند خیام و حافظ و ابن سینا و فردوسی؟!

فرزانه گفت: البته این‌ها در نزد من هم محترم هستند ولی... شما در مجله دنیا مقالات راجع به هنر نو را بخوانید. دیگر سجع و مقاله، قصیده و غزل عالی‌ترین سکه هنر نیست. هنر خیلی جلو رفته .

مسعود گفت: خوانده‌ام، صحبت بر سر انکار این‌ها نیست. صحبت بر سر ارزیابی گذشته است . آیا برای قبول نو باید کهنه را کور کورانه بگوییم. اعتبار مجله و افکار نوین آن در نزد مسعود زیاد بود ولی در عین حال وی هرگز به تاخت و تاز شدیدی که تحت عنوان تجدد به ادبیات ، موسیقی ، فلسفه، روح و تفکر ایرانی می‌شد ، باور نمی‌کرد. آن‌ها را نوعی تازه‌پرستی اغراق‌آمیز افراد « بی شجره‌نامه » می‌دانست . ولی او نمی‌توانست از این مطالب به نحو منطقی استفاده کند. اگر فرزانه و او با عقل جامع‌تری برخورد می‌کردند، آن وقت به آسانی درمی‌یافتند که اختلافی ندارند. آن‌ها قادر نبودند ترکیب منطقی نظریات متضاد خود را بیابند . بحث آن‌ها بی سرانجام بود . ولی همه این صحبت‌ها در مسعود تکان‌نیرومندی ایجاد می‌کرد. خواه آن‌ها را می‌پذیرفت خواه نه، آن‌ها برای وی نو و جسورانه و انقلابی بودند. گفت و گوی با جهانگیر فرزانه، با آن که تا حدود زیادی خام ، و شتاب‌کارانه بود به هر جهت جالب بود. دریچه‌های تازه‌ای را می‌گشود، هوای تازه وارد می‌کرد، افق‌هایی تازه می‌گسترده، روح را اوج می‌داد و این خود زندگی است.

حرمان در عشق ، تردیدهای فلسفی ، این دو جریان بر توان نزدیک بود مسعود را بیمار کند ولی وی باشوق تمام کتابی را که فرزانه داده بود می‌خواند. کتاب، کتاب دشواری بود. متن آن به سختی فهمیده می‌شد. کتاب را ده سال و اندی پیش از آن در آلمان ترجمه و چاپ کرده بودند محتوی کتاب گویی پرده‌هایی را از برابر دیدگان مسعود برمی‌گرفت و او را به کنه مسایل وارد می‌ساخت. در تمام مدت خواندن کتاب مسعود آن را با دقت از انظار پنهان می‌ساخت. به مشکلاتی که بر می‌خورد، آن‌ها را با فرزانه در میان می‌گذاشت. او نیز اطلاعاتی چندان بیش‌تر از مسعود نداشت.

و گاه در فهم مطالب عاجز می‌شد ولی به هر جهت به کمک هم تصور و دریافت نسبی از مطالب به دست می‌آوردند. روزی مسعود وقتی ازدانش‌سرا بازگشت مشاهده کرد که فریدون (که از شهر یوروارد مدرسه نظام شده بود) روی میز او کتابی را گشوده می‌خواند. این کتاب او بود. مسعود با اضطراب نزدیک رفت و گفت: کتاب را به من بده!

فریدون کتاب را با عجله بست و به برادرش داد. گفت: خان‌داداش پشتش نوشته «مانیفست» یعنی چه؟ مثل این که مپیومانیفست یک فیلسوف فرانسوی است؟ مسعود گفت: نه، نه، این اثر یکی از فلاسفه بزرگ است، برای درس تاریخ فلسفه ما لازم است! تو از آن چیزی نمی‌فهمی.

اقدس خانم سرانجام رشته پیوند را با عبدالله برومند پارده کرد. در آغاز کار که برومند خانواده خود را ترك گفت و نژاد او آمد، دو علت باعث می شد که اقدس خانم با او به خوبی تا کند: اول آن که ورود مردی در محیط یک خانة محروم از مرد، حادثه دلپذیر و مساعدی بود. دوم این که، برومند مبلغی پول داشت و این پول را هم برومند به تمام معنی برداشت کرده بود و این نازل ترین عمل اخلاقی حیاتی او بود.

جریان از این قرار بود: برومند چنان که می دانیم با جوادی، مدیر «گاراژ جوادی» دوستی داشت. این مرد فربه و بلندبالا و سرخ رو، تبریزی خوش جنس و مهربانی بود و به یک خانواده معروف تعلق داشت. برادرش معاون وزارتخانه بود. خود او که تحصیل چندانی نداشت، بر رأس کاراژی قرار گرفت، بدون آن که به هیچ وجه واجد صفات معمول به کاراژداران باشد.

شخصی به نام صفوت، مدیر داخلی گاراژ، مردی پشت هم انداز و زبان باز، امور را می چرخاند و جوادی تنها از عواید گاراژ استفاده می کرد. صفوت آن عواید را هم بی کم و زیاد به جوادی نمی رساند و بالا و پایین می کرد و جوادی هم چندان دربند نبود. مردی درویش مسلک و شاید بی حال و شاید هر دو بود.

جوادی در خانه مفصل و آراسته خود، واقع در چهارراه سیدعلی، روزگاری به نردباختن و «شش و بش» گفتن یا تسبیح انداختن و نماز خواندن می گذراند.

عبدالله برومند مورد علاقه اش بود. آن موقع که برومند وکیل دادگستری بود، در محاکمه ای جوادی را از یک تنگنای رسوا کننده ای رها کرد و در واقع حیثیت او را نجات داده بود. آن محاکمه، زیرکی برومند و طلاقت لسان او، وارد بودنش به فوت و فن قضایی و زیروبالای دستگاه دادگستری، همه و همه جوادی را جلب کرده بود.

برومند را لطفه گو، خوش سخن و مجلس آرا یافت. باهم دوستان صمیم شده بودند و هنگامی که همه دوستان برومند، پس از تنزل مالی و مقامی او را ترك گفته بودند، این مرد ساده دل و خوش جنس به دوستی خود با او ادامه می داد با آن که می دانست دیگر این برومند، برومند سابق نیست. در واقع همه طناب هایی که برومند را به زندگی روزمره متصل می کرد گسسته شد و تنها این طناب باقی مانده بود. خوش جنسی طبیعی، بی حالی، و لاقیدی نسبت به ادامه آنچه که بود، جوادی را در کنار برومند نگاه داشته بود. والا این محال بود.

برومند نیز نسبت به وی ذی علاقه و حتی وفادار بود. علی رغم مشکلات مالی خود، حتی المقدور سعی می کرد از او توقعی نداشته باشد ولی این بی فایده بود. به قدری موارد عسرت و تنگ دستی حاد مکرر می شد و به قدری شورداشتن پول برای کشیدن بستی تریاک و نوشیدن جامی باده در او قوی بود که سد آبرو خواهی را می شکاند، و به نزد جوادی می رفت و از او قرض می خواست. این استقراض مکرر و لو به میزان اندک برومند را در نزد جوادی

فردی با
برومند
از
سخت
و

خفیف کرده بود ولی آن مرد به روی خود نمی آورد و از کمک دریغ نمی کرد. فکر می کرد مرد فاضل و لایقی در دست روزگار بی چاره شده است. نباید او را به حال خود رها کرد.

هنگامی که برومند به تمام معنا به يك عنصر مطرود در اجتماع خود مبدل شده بود، جوادی با همان خنده مهر بان و جوانمردانه که جهره سرخ و گوشه لوی را با آن عینک دور طلا و سبیل ضخیم روشن می ساخت، برای او به مثابه فرشته ای بود در غار شیاطین. برومند که هرزه دهن و فحاش بود تنها از این مرد ذکر خیر می کرد و او را «تنها عنصر شریف» می دانست.

ولی برومند در نخستین مراحل آشنایی با اقدس خانم آخرین ماسکه های اخلاقی خود را از دست داد. او از اعتباری که جوادی در بانک شاهنشاهی داشت مطلع بود. روزی که جوادی از اتاق خارج شده بود، برومند وسوسه شد که دسته چک او را که روی میز افتاده بود بردارد و از آن يك چک پاره کند. برومند با امضای جوادی به خوبی آشنا بود و می توانست آن را تقلید کند. بعدها برومند چک تقلبی ساخت و بر اساس آن مبلغ هزار تومان از اعتبار جوادی از «بانک شاهنشاهی» وصول کرد.

این همان پول ناگهانی بود که برومند تا حد پانصد تومان آن را نزد مسعود اعتراف کرده همان پولی که برومند را از خانواده خود برکنده ساخت و به آغوش اقدس خانم انداخت.

برومند پس از این برداشت روحاً خود را باخت. دیگر به نزد جوادی نرفت. مدت ها پذیرایی گرم اقدس خانم که منقل تریاک و بطری عرق و سینی مزه او را آماده می کرد او را از دنیا و مافیها غافل ساخت. روزهای نخست زندگی در نزد اقدس خانم به تمام معنا ورود در باغ

بهشت بود. به جای قرقر دایمی و خسته کننده فخر الملوک، قیافه خشک و جدی مسعود که دیگر بزرگ شده بود و با نگاه شماتت انگیز خود برومند را آزار می داد، چهره رنجیده و پسرندۀ فریده و فریدون، اینک محیط تأیید و تحسین مطلق حکم روا بود.

برومند که از کودکی لوس شده بود با چنین محیط تأیید آمیز، ولو

برومند
از
سخت
و

دروغین و سالوسانه، انس فراوانی داشت. لذا ناگهان آرامش شگرفی در اعصاب خود احساس کرد. ولی به تدریج رفتار اقدس تغییر کرد. کیسه که تهی شد، مردی تریاکی و مطرود دیگر برای این بانو جاذب نبود. شروع کرد به جنگ عصبی، به نرساندن تریاک و عرق، به بددهنی و ایرادگیری. اگر در خانه خود، برومند از فخر الملوک لندن نمی شنید، در عوض او را زنی با تقوی و درخورد می دانست. و در این جا زنی که کار عمده اش حداقل تعویض شوهرانی از این قبیل بود، به او دشنام می داد و متلک بارش می کرد.

برومند از نزدیک دید که این زن و خواهران او تا چه اندازه هرزه و مبتذل و حتی از لحاظ جسمی چرکین و شلخته اند. حیاط و اتاق هایش آلوده و تهوع آور بود. خانه در تسلط کامل خر خاکی ها و عنکبوت ها و هزارپاها قرار داشت. این يك خانه قدیمی ساز و متعلق به امجد الممالک جد ادعایی اقدس خانم بود. اقدس خانم بافیس و افاده خود، با سر کوفت های دایمی خود، برومند را ذوب می کرد. بالاخره يك روز به او گفت که به این «مرتیکه مفت خور تریاکی بی کاره» احتیاجی ندارد و او باید گورش را گم کند.

با آن که عبدالله برومند در جنجال کردن چالاک بود، این جادم فرو بست. اگر ظرف چینی را بر سر فخر الملوک می شکست برای آن بود که می دانست آن ها خواستار بالا گرفتن بی آبرویی نیستند و به جنجال دامنه نمی دهند ولی در این جا امنیت نداشت. اقدس خانم ممکن بود او را به عنوان زرد و غاصب و تجاوزگر رسوا کند و به دست پلیس بدهد و برومند پس از چند ماه حبس راجع به کلاه برداری سابق خود، از حبس مجدد وحشت داشت لذا به قول اقدس خانم «دمش را روی کولش گذاشت» و بدون آن که «لام تا کام جیک بزند» از در خارج شد.

در تمام این مدت اقامت در خانه اقدس خانم، برومند در انتظار وقوع حادثه شومی بود. روشن بود که جوادی به زودی از قضیه دسته چک مطلع می شود و استنباط این که این دسته گل را دوست وفادارش به آب داده دشوار نیست. حال که از خانه اقدس اخراج شد، یعنی تمام نعمتی که از این گناه حاصل شده بود به لعنت مبدل گردید، برومند وقاحت حادثه را بیش تر

خاتمه
برومند
از این
بازی
۲۵۲

درک کرد. دیدن يك چهره نازیبا در آینه وجدان، ولو در آینه ای غبار آلود دشوار نبود.

گویي از خوابی عمیق بیدار شد. این خوابی بود که از هجده سالگی شروع شد و اینک که دیگر قریب به پنجاه سال داشت هنوز در ظلمات و مستی آن غوطه می خورد. این خواب عبارت بود از ندیدن اعمال خود، باور نداشتن به تذکرات و انتقادات دوستان، توجیه و تبرئه دایمی خویش. این خواب يك غرور و وحشتناک بود. ترك خانواده، دزدی، رو آوردن به زنی رجاله و آپارتهی مانند اقدس خانم، رانده شدن از آن جا، تجدید دوران افلاس، به اوتکانی شدید داد. برومند از این خواب با احساس ندامت و بی باوری به خویش بیدار شد. ناگهان خود را کسی یافت که در خورد زندگی نیست. پشیمانی که خشمی است متوجه درون و عذابی است کشنده به سراغش آمد. اندیشه های دود آلودی او را از هرسو احاطه کرد. چه کند! آیا به خانه باز گردد و به سراپرده رأفت و گذشت پایان ناپذیر زن و فرزندان نازنین خود پناه برد؟ آیا آن ها او را در آن جا خواهند پذیرفت؟ آیا به برادران خود رجوع کند؟ آیا به شهر دیگری برود؟... بالاخره تصمیم گرفت به قلمستان به خانه خود رجوع کند. چندین بار تصمیم خود را در راه عوض کرد و بالاخره خود را در مقابل در خانه قدیم دیده با دست ارزان چکش در را کوبید. کوبش را با احتیاط تمام مکرر کرد. مادر پیر میرزا حسن دلال پشت در به استنطاق پرداخت که کیست و چه می خواهد.

برومند گفت: خانم، بنده ام در را باز کنید!
پیرزن از پشت در گفت تو با کی کار داری؟ برومند با حوصله گفت:
با خانواده خود.

او گفت: که آن ها از این جا رفته اند.
برومند در پایان تحقیق خسته کننده خود از پیرزن دانست که فخر الملوک با بچه ها مدت هاست از این جا رفته اند. مادرش حاجیه میمنت خانم در اثر سکنه مغزی در گذشته است و همه چیز زیر و رو شده است. برومند پرسید: خانم نمی دانید کجا رفته اند؟ پیرزن گفت که نمی داند.

۲۵۳

برومند درمانده هنگامی که برمی گشت در راه میرزا احسن را دید که با يك سنگك خشخاش زده به منزل می رفت. خوش و بش کرد و او گفت که فخری خانم رفته اند آدرس جدید آنها را نمی دانم ولی می دانم در حوالی منیریه است و به خاطر فوت خانم بزرگ سر سلامت به او گفت. گذاشت که میرزا احسن دور شود و سپس روی سکوی يك خانه بزرگ، از کثرت ناتوانی و بی چارگی نشست. چند بارشانه های او را زمین لرزه يك گریه اندرونی مرتعش ساخت: برای مادرش، برای خانواده اش، برای خودش. دستمال را از جیب بیرون آورد پلكها و گونه های ترشده اش را پاك كرد. جرأت نمی كرد به آسمان بنگرد، زیرا که چه؟ خود کرده را تدبیر نیست! چه گرفته است از خدا می خواهد؟ نکوهش درونی او را بیش از پیش درهم می شکست و دم به دم بیش تر پیرش می کرد. این بانگ از گنبد روح اومی گذشت: «تو برای چه زنده ای؟ آخر تو برای چه زنده ای؟»

از قلمستان به میدان قزوین آمد، آن جا که کاراژ جوادی در آن حوالی قرار داشت. این کار را او بی اختیار انجام داد، ناگاه متوجه شد که به نقطه خطرناکی پا گذاشته، برگشت. یأس از یافتن خانواده و تکان شدید از شنیدن درگذشت مادر، برومند را گنج کرده بود. فهمید که مابین فوت مادرش و دیوانه سری های او رابطه مستقیمی است.

برومند از خیابان قزوین به طرف امیریه روان شد. ناگه کسی از میان درشکه صدا زد:

– آقای برومند!

برومند سر برگرداند جوادی را دید که در درشکه نشسته و او را صدا می کند. خود را به شدت باخت ولی باتسمی مصنوعی به جانب درشکه روی آورد. درشکه چی اسب گردن کلفت و مغرور را با تقلای زیاد نگاه می داشت. درشکه فراخ و نونوار بود. جوادی پهلو خالی کرد و به برومند گفت: «بنشینید!» او عبوس و نامهربان بود. به آسانی می شد فهمید که از همه چیز مطلع است. درشکه به راه افتاد. جوادی از گاراژ می آمد و به خانه می رفت. پس از اندکی سکوت که طی آن بدخویی جوادی و خاموشی

جبوانه برومند نشان می داد که قضیه برای هر دو روشن است، جوادی گفت: آقای برومند، من به شما علاقه برادرانه داشتم و با آن که می دانستم وضع شما چیست از کمک دریغ نداشتم چه مانع داشت اگر شما برای عروسی فرزندتان، یا امر خیر دیگری به پول بزرگ تری احتیاج داشتید و آشکارا به من می گفتید و دست به خیانت و برداشت نمی زدید.

برومند نخست خواست منکر شود ولی غرورش شکسته شده بود. از خواب بیدار شده بود. مقاومت او در نبرد تاریك يك زندگی ناجور و ناهموار خورده شده بود. ساکت ماند. آهی کشید و گفت: حق باشماست. وسکوت کرد.

جوادی گویی منتظر این پاسخ نبود. حرف برومند تمام تردیدهایی که ممکن بود در این زمینه برایش وجود داشته باشد برطرف کرد. و با آن که مردی جوانمرد بود به سختی عصبانی شد، زیرا به هر جهت او ثروتمند بود و در نظرش تجاوز به ثروت دیگران خیانتی عظیم می نمود. به درشکه چی با تحکم شدیدی گفت: نگاه دار! وقتی درشکه چی نگاه داشت او باخشونت به برومند گفت: شما بفرمایید پایین، من از شما شکایت نمی کنم، شما را به دست پلیس هم نمی دهم، زندانی نمی کنم ولی حاضر هم نیستم دیگر این صورت منحوس شما را ببینم، بروید، گم شوید!

برومند بدون مقاومت از درشکه پایین آمد و درشکه به راه خود ادامه داد. حالا دیگر او واقعاً و تا آخر و بی بازگشت، خورد شده بود. ملاقات با جوادی تمام نقشه های او را به هم زد. دیگر در جست و جوی خانواده خود بر نیامد. بل که تصمیم گرفت مسئله حیاتی خود را به شکل قاطع تری حل کند.

يك اسکناس ده تومانی در جیب داشت. این پول بر حسب تصادف و از آن جا که بدون اطلاع او در یکی از جیب های جلیقه اش مانده بود دیروز، يك روز قبل از خروج از «بهشت» اقدس خانم، کشف شده بود. اکنون این ده تومان می توانست تا چند روز نگاه دارش باشد. به «گاراژ شیشه» رفت و در آن جانخستین اتوبوس زواری مشهد را سراغ گرفت.

وقتی چنددهاتی ژنده‌پوش، به‌عنوان آخرین مشتری‌ها، باقهوه‌چی خداحافظی کردند و رفتند، قهوه‌چی تخته‌های دکان را انداخت و فنیله‌فانوس را پایین کشید و خود و شاگردش به‌گوشه‌ای خزیدند.

سکوت و تیرگی زشت و غم‌انگیزی در فضای محقر قهوه‌خانه مستولی شد. قهوه‌چی و شاگردش خرخرکنان به‌خوابی عمیق فرورفتند. دربیرون‌اتومبیل‌های متعددی زوزه‌کشان می‌گذشتند ولی ساکنان قهوه‌خانه علی‌رغم هجوم غریب‌گزاها و ساس‌ها، در غفلت و بی‌خبری کامل خفته بودند. کار و عادت آن‌ها را به‌آغوش خوابی که به‌بی‌هوشی شباهت داشت، رها می‌کرد.

سرانجام صبح رسید و آسمان مشرق رنگ‌پریده شد. ستارگان از بالای ستیغ سرد و گوگردی رنگ‌کوه‌ها به‌تدریج افول غلتیدند. نور و لرم و طلایی بردامنه‌های خاکی و تپه‌های اخزایی، پهن شد. قهوه‌چی و شاگردش برخاستند و به‌تکاپو پرداختند. مشتری‌هایی آمدند که عمله‌های جاده بودند و با بی‌صبری می‌خواستند چایی داغی سر بکشند. پیمان‌کار بدخلق و سخت‌گیر آن‌ها را با چند دقیقه تأخیر جریمه می‌کرد. این‌هم نوعی مداخله برای او بود.

درابتدا خواب طولانی برومند عادی تلقی شد ولی بعد از آن که این جریان به‌طول انجامید، قهوه‌چی با امتحان محتاطانه‌ای شانه‌اش را تکان داد گفت: آی مشتی! بیدار نمیشی؟

این حرکت پیگیر برومند را که دمر افتاده بود چرخاند. لحافی را که به‌روی خود کشیده بود پس‌رفت و چهره‌کبود و سیاه و زبان از کام برآمده‌اش ظاهر شد. قهوه‌چی به‌محض آن که استنباط کرد مشتری‌ش مرده است، با رنگ‌پریده پس‌رفت به‌نحوی که بدنش به‌بدن عمله‌هایی خورد که کنجکاوانه نگران منظره بودند.

قهوه‌چی گفت: مثل این که مرده- درمیان مشتری‌ها مرد مسن‌تری

تا سبزوار بلیط خرید. اتوبوس که قرار بود دو ساعت بعد از ظهر حرکت کند، به‌علل فنی ۸ بعد از ظهر حرکت کرد. مسافرین گروهی دهقان، کاسب و پیشه‌ور خورده‌پا، زن خانه‌دار، و یکی دو تا ملای فقیر بودند. اتوبوس لکنتی و مسافرین پر سروصدا، بی‌ادب و شلخته بودند ولی برومند که در گوشه‌ای نشسته بود به‌همه این‌ها کار نداشت.

اتومبیل به‌راه افتاد و با ترمزها و ناله‌ها و نعره‌های دردناک «هزاردره» را پیمود و سرانجام در «جاپان» ایستاد.

برومند همان‌جا پیاده‌شد. هوا بسیار لطیف و نسیم کمی سرد بود. از پنجه‌زارهای کبودام اطراف که زیر آسمان روشن تا افق دور دامن‌گسترده بود، عطاری خوش برمی‌خاست. طبیعت جلوه‌گری می‌کرد.

برومند در قهوه‌خانه محل، در استکان کمر تنگی چایی غلیظی قندپهلوی

نوشید.

اتوبوس دوباره به‌راه افتاد و چند ساعت بعد دم قهوه‌خانه دیگری ایستاد. قهوه‌خانه چندچینه‌گلی و یک در چوبی داشت و در داخل آن دود چپق و هرم سماور هوا را بدبو و خفه کرده بود.

برومند به‌شوفر اتوبوس نزدیک شد و گفت که اوتب نوبه‌ای است و حالا تب کرده‌است و مجبور است امشب را در این قهوه‌خانه بماند و بقیه کرایه‌اش را به‌اومی بخشد و خودش با اتومبیل پستی دیگری خواهد آمد.

بعد از چند دقیقه اتوبوس به‌راه افتاد و برومند به‌قهوه‌چی گفت که تب کرده است اگر ممکن است لحافی به‌او بدهد تا او در کنجی بخوابد.

قهوه‌چی پس از معطلی و جست‌وجو، سرانجام لحاف کرباسی سوراخ سوراخی آورد. برومند روی سکوی قهوه‌خانه که با پلاسی کهنه مفروش شده بود خزید و لحاف را به‌روی خود کشید. به‌زودی غریب‌گزاها به‌جانش

افتادند. شب قهوه‌چی فانوس دودزده‌ای را روشن کرد و به‌پذیرایی از مسافرین یک اتومبیل‌سواری پرداخت که در بیرون قهوه‌خانه فرش انداخته و به‌پوست‌کندن تخم‌مرغ سفت شده و به‌نیش کشیدن جوجه پخته مشغول

شدند.

با صلاحیت و بی‌باکی جهان دیدگان جلو رفت و دهان مرده را بوید و گفت: تریاک خورده. مثل این که خودش را کشته!

قهوه‌چی بی‌جر بزه‌تر سو بود. خود را به شدت باخت. تصور کرد در قهوه‌خانه‌اش حادثه‌ای رخ داده که مسلماً بابت آن باید پولی به‌امنیه بپردازد. شروع کرد به فحش و لعنت و استغفار. اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود. اشکی که البته به هیچ‌وجه مربوط به سرنوشت مسافری که خود کشتی کرده‌بود، بل که به سرنوشت خود او مربوط می‌شد. مشتری مسن دستور داد که مرده را رو به‌قبله دراز کنند و لحاف را روی صورتش کشید و «انا لله وانا الیه راجعون» گفت و سپس با لحن پرمعنائی افزود: «بی‌چاره جوان بود، از سرو و وضعش هم پیداست که شهری است!»

سکوت سنگینی بر فضای قهوه‌خانه حاکم شد. تنها صدای قل‌قل سماور به‌گوش می‌رسید. پس از نیم‌ساعت قهوه‌چی که به میدان رفته بود با یک امنیه‌آبی‌پوش برگشت.

امنیه ریش‌نراشیده، سبیل‌های تافته و چشم‌های غضبناک داشت. همین که وارد شد دهاتی‌ها برخاسته سلام کردند. مرد مسن که در آن لحظه چپ می‌کشید نیز سلام کرد.

امنیه گفت: «پدر سوخته‌ها باز چه دسته‌گلی به آب دادین؟»

مرد گفت: سرکار، کسی خبری نداره، این جا یک نفر شهری خودش

را با تریاک کشته. نمی‌دونیم کیه؟ نمی‌دونیم چرا؟

امنیه گفت: خودش را کشته یا شما او را کشتین؟ حتماً خواستین

سرکیسه‌اش کنین. همه‌اش بلدین زیرش بزنین. مملکت قانونیه، سردولت کلاه نمی‌ره.

مرد گفت: سرکار این فرمایش‌ها چیه، ما مردم بی‌چاره هستیم،

یک‌مورچه را هم زیر پایمان نمی‌کشیم تاچه رسد یک آدم را. دهن او را بوکنید تریاک خورده. خدا به‌سر شاهده، ما اصلاً نمی‌شناسیمش.

امنیه به‌سراغ مرده رفت، لحاف را پس‌زد و دهنش را بوکرد و

شروع به کاوش جیب‌هایش کرد. در یک جیب پانزده‌قران پول بود. در

جیب دیگر يك یادداشت: «من خودم را کشتم. مزاحم کسی نشوید.» چیز دیگری در جیب مرده نبود. هیچ‌اثری که هویت برومند را معین کند دیده نشد.

پس از کشف پانزده‌قران و این یادداشت امنیه، محلی برای تاخت و تاز علیه مشتریان قهوه‌خانه ندید. با این حال چند فحش آب‌دار نثارشان کرد و به قهوه‌چی گفت که اگر حق و حسابش نرسد اومی‌تواند و حق دارد که وقوع این حادثه را به او نسبت دهد. از کجا معلومه که این نوشته‌خط خودش باشه و از این قبیل مطالب. قهوه‌چی باترس و لرز اسکناس دو تومنی را در دستش چپاند و گفت: سرکار، ما اصلاً سواد مواد نداریم. حساب‌های خودمون رو چوب خط می‌زنیم.

امنیه دندان‌های زرد خود را نشان دهان، گفت: خب! به ما چه که کسی خود را کشته، ببریدش زیر خاک آن تپه دفنش کنید و از این قضیه جایی هم حرف نزنید و الا صحبت طیب قانونی و بازجویی و استنطاق وسط می‌آید، به‌خصوص آن که از قیافه مرده پیداست که آدمی بود. خب! خدا بیامرز دش!

مشتریان قهوه‌خانه نفسی به‌راحتی کشیدند و معلوم شد که سرکار دست برداشت. جسد را برداشتند و آن‌را در پس‌تپه‌ها در زیر بوته بزرگ زرشکی بالباس چال کردند زیرا مردم سن گفت: «خود کشتی گناه کبیره‌است. همچو آدمی به کفن و دفن احتیاج نداره. از این جا یکسر می‌رود به آن دنیا باید حساب پس بده.»

امنیه در جریان تدفین مرده در قهوه‌خانه نشست و بستی تریاک و استکانی چای نوشید. بعد با غنیمتی که به‌چنگ آورده بود، به دنبال کار خود رفت. دشت اول صبح او بد نبود. آخرین حرفش به همه این بود: پدر سوخته‌ها! مواظب باشین‌ها! والا پدر همه‌تونو درمی‌آرم. و احدی در این قدرت اوتردید نداشت و احدی مایل نبود پدرش را در بیاورند.

بدین‌سان برومند همان‌طور که خودش می‌خواست گم‌نام و سر به

نیست شد. او این نقشه‌را از پیش با مطالعه جوانب و اطراف طرح کرده

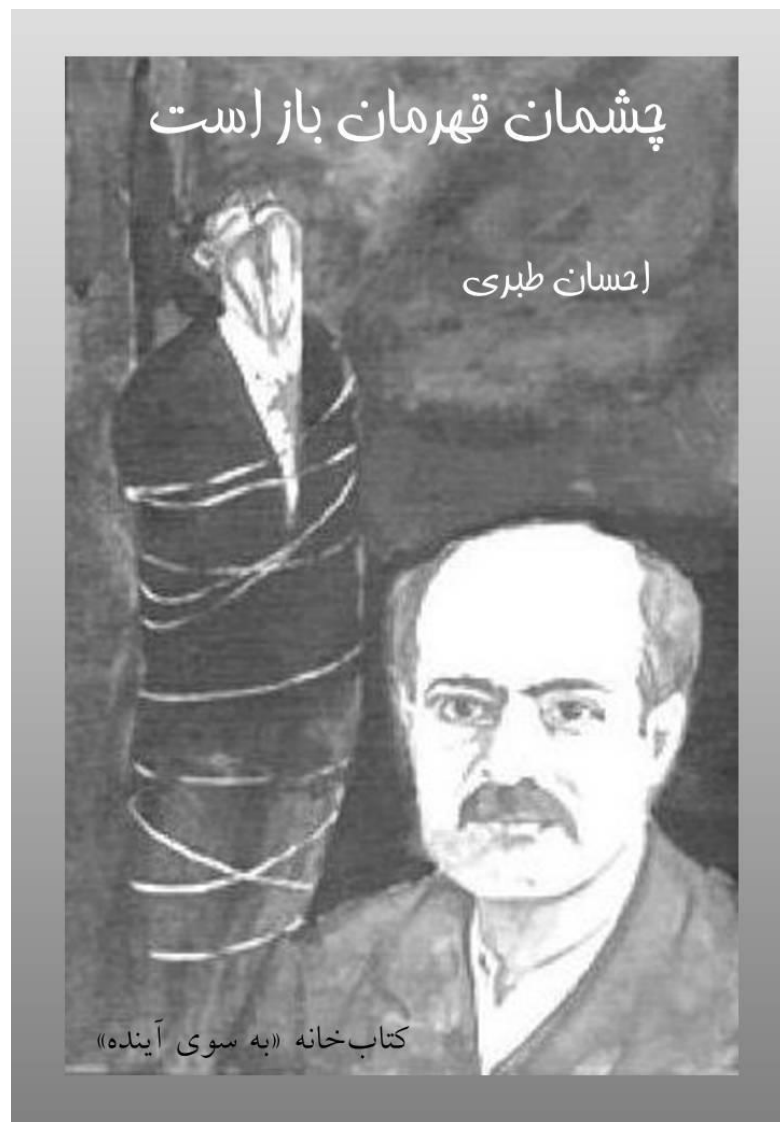
بود. هدفش این بود که خودکشی او حتی المقدور زبانی به خانواده اش نزنند.

او تصمیم گرفت با محو وجود خود که آنرا آلوده و عبث یافته بود، آخرین خدمت را به فرزندان خود بکند. در دمی که تریاک را فرو می داد، باچشمی اشک آلودگفت: مادر کجایی، من هم آمدم. پیدا بود که خیر مرگ مادر کم تر از تمام مصیبت های دیگر او را خورد نکرده بود. مگر این مفهوم نیست؟

غروب که دهاتی ها از قهوه خانه به ده برمی گشتند مشتری مسن به زیربته زرشک رفت. آنجا تپه گور، که هنوز باخاک سیاه مرطوب پوشیده بود، به آسانی تشخیص داده می شد. مرد در آنجا فاتحه خواند و سپس لنگک لنگان به راه افتاد و بار دیگر زیر لب گفت:

- خدا رحمتش کنه، هنوز جوون بود! نفهمیدم چرا خودش را کشت؟!

کتابخانه «به سوی آینده»: منتشر شد!



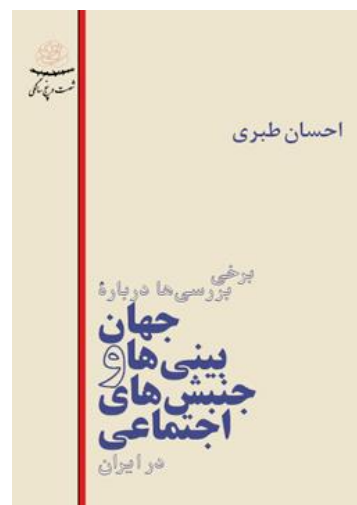
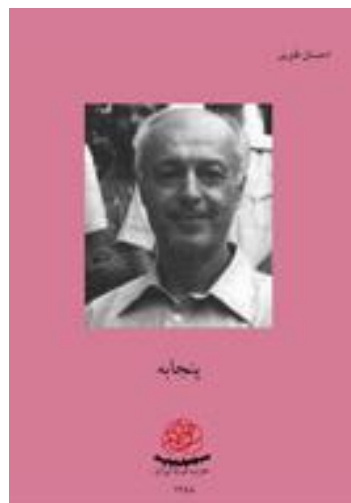
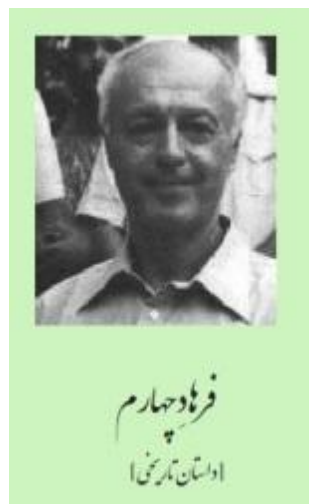
برای دریافت کتاب‌های زنده‌یاد رفیق احسان طبری به تارنگارهای زیر مراجعه کنید!

<http://www.tudehpartyiran.org>

۱- کتابخانه حزب توده ایران

<http://tabari.blogspot.com>

۲- انجمن دوستداران احسان طبری



از انتشارات حزب توده ایران

(... کار و دانش را به تفت زر بنشانیم ...)

انتشار این سری از کتاب‌های کتابخانه «به سوی آینده» به افتخار قرار گرفتن قریب الوقوع در آستانه‌ی هفتادمین سالگرد آغاز پیکار حزب طراز نوین توده‌ها: حزب توده ایران، در راه تحقق حقوق کارگران و زحمتکشانشان، در راه بهروزی میهن و استقرار آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی، تقدیم علاقمندان می‌گردد.

کتابخانه «به سوی آینده»، (هوادار حزب توده ایران)

